



ندای من

من اگر من باشم
بجز فکر زمین عشق هوا همه اش مال تو است
تو اگر تو باشی
ایستاد فدا می چشم مستانه می تو است

ندای من نویسنده: ~mehrnoz~

www.novels-dl.rozblog.com



@donyayroman

درد و حسرت (کتاب)

خلاصه: داستان یک بانوی پارسیه... کسی که توی سن 27 سالگی از شوهرش طلاق گرفته و میخواهد به گذشته برگردد...

چه کاری بهتر از این که با دوستان دانشگاهش دوباره ارتباط برقرار کنه؟ این میون سامیارم با دوستای دیگه اش برمیگرده... کسی که یه روزی اونو رد کرده بوده کسی که عاشقانه دوستش داشته... اتفاقی که میفته شانس دوباره ای به غزال قصه ی ما میده..

زندگی هر کسی یه طوری شروع میشه، یکی با ازدواج یکی با به دنیا اومدن بچه اش یکی با برگشت کسی که میخواهد هر کس زندگیش با یه اتفاق شاد شروع میشه... اما من نه... زندگی من با طلاق شروع میشه... شاید طلاق واسه خلیا بندی باشه واسه آزارشون اما واسه ی من طلاق یه نقطه ی شروع... یه زندگیه تازه...

برعکس خلیا که زندگیشون با عشق شروع میشه و بدون عشق پایان پیدا میکنه زندگی من بدون عشق شروع شد... قبول دارم این بین گاهی عشق هم بود اما همه اش نه... چیزی نبود که الان به خاطر پایانش بخوام حسرت بخورم. من بیشتر حسرت این روزهای از دست رفته ام رو میخوردم، روزهایی که با مجید و بی مجید سپری شده بود...

توی دادگاه نشسته بودم و قاضی داشت با نگاه تیزبینانه اش مدارک رو نگاه میکرد، اطمینان داشتم که امروز بعد از شش ماه دوییدن بالاخره میتونم نفس راحتی بکشم... قاضی دست از نگاه کردن به مدارک برداشت و به سمت من گفت: خانوم غزال سرمدی؟

با حرکت سر تایید کردم و او به حرفش ادامه داد: ادعای شما اینه که همسرتون دو ساله شما و دخترتون رو ول کرده به امون خدا این ادعا درسته؟

گُلوم و صاف کردم مثلِ هر وقتِ دیگه ای که توی فشار بودم صدام لرزشِ خاصی داشت: بله حاج آقا همسرِ من دو ساله که با ما زندگی نمیکنه...

مدارک رو از دستش انداخت پایین: پس چطور شما الان به فکرِ دادخواستِ طلاق افتادین؟
چشمام و روی هم گذاشتم: فکر میکردم برگرده...

عینکش رو در آورد و چشماش رو با انگشتانش مالش داد: با توجه به مدارکتون و با توجه به صحبت های وکیلتون دیگه حرفی برای گفتن نیمونه جز دخترتون، فکر کردین که بعد از طلاق قراره پیش کی بمونه و حضانتش با کیه؟

با اطمینان سر تکون دادم: با مجید صحبت کردم حاج آقا، قرار بر این شده که من به هیچ عنوان ادعایی بر اموالش نداشته باشم یا نفقه و یا مهریه در عوض حضانتِ دخترم با من باشه...
پوزخندی رو لبش نشست: من که نمیتونم صرفاً به خاطرِ حرفِ شما این گفته رو قبول کنم که...

خدا رو شکر که وکیلیم چنین چیزی رو پیش بینی کرده بود به خاطرِ همین مجید رو مجبور کرده بود تا وکالتنامه ی این کار رو به من بده... وکالتنامه ای که به صورتِ رسمی توی محضر تنظیم شده بود. همین آخرین باری که مجید اومد این کار رو برام کرد... به عنوانِ آخرین کاری که به عنوانِ همسرش ازش انتظار داشتم...

با دست توی کیفم و جستجو کردم و بالاخره برگه ی وکالتنامه رو در آوردم و از جام بلند شدم: بفرمایید جنابِ قاضی.

نگاهِ دیگه ای هم به برگه انداخت و لبش به نشانه ی لبخند کج شد: فکر همه جارم کردیا...
منم لبخند زدم...

عینکش رو به چشمش زد و گفت: پس حرفی نیمونه شما بیرون باش تا ما تصمیم بگیریم...
دیگه مطمئن بودم که تصمیم چیه ولی با این حال نگران بودم... کیفم و برداشتم و رفتم بیرون از اتاق... صدای دعوای زن و مردها تو گوشم میپیچید... خدا رو شکر میکردم که حداقل من و مجید داشتیم توی صلح از هم جدا میشدیم...

جلوی در وایساده بودم و به زوج ها نگاه میکردم از هر سنی اونجا بودن حتی گوشه ای زن و مردِ سن داری ایستاده بودند و مرد خشمگین به زن نگاه میکرد اما زن فقط آروم آروم اشک

میریخت و التماس میکرد... ناخودآگاه صدای التماس هاش به گوشم نشست: به خدا هر کاری بگه میکنم اصلا کنیزیشو میکنم فقط تورو خدا من و طلاق نده... آخه خوییت نداره... عروس و دامادمون چه فکری میکنن؟ مگه من حرفی داشتم حاج آقا؟ اصلا خودم گفتم برو بگیرش که...

صورتتم در هم رفت نه از التماس های زن بلکه از بی رحمی اون مرد بی انصاف، کلا از جامعه ی مردسالار بدم میومد و واقعا خدا رو شکر میکردم که تا به حال چنین چیزی توی خانواده امون نبوده...

در اتاق باز شد و من صاف ایستادم زن که منشی اون قسمت بود گفت: خانوم سرمدی؟ آروم گفتم: منم...

نگاهی بهم انداخت و گفت: بفرمائید داخل حکم براتون آماده اس...

پشت سر منشی وارد اون اتاق شدم... خیلی شبیه دادگاه هایی که توی سید نما تلویزیون نشون میدادند نبود... اول که واردش میشدم، همون شش ماه پیش فکر میکردم چی قراره ببینم واسه همین خیلی استرس گرفته بودم. اما بعد که دیدم بیشتر به نظرم خنده دار اومد یه اتاق دوازده متری با هشت صندلی برای مدعوین و یه میز که قاضی و دار و دسته اش روش نشسته بودند...

قاضی با ورود من از بالای عینکش یه نگاهی بهم انداخت و گفت: بفرمائید بشینید خانوم سرمدی...

درحالی که داشتم بندهای دستم و تگون میدادم و صدا ایجاد میکردم نشستم، احتمالا اگه شرایطم بهتر بود محکم میگفتم که نمیخوام بشینم اما تو این شرایط تنها کاری که میتونستم بکنم حرف گوش کردن بود...

قاضی دوباره برگه ها رو به هم ریخت نمیدونم واقعا داشت طول میکشید یا چون من منتظر بودم طولانی شده بود بازم نگاهی به من کرد و پرونده ها رو انداخت کنار: خب همونطور که میدونید این دادگاه برای طلاق شما و آقا مجید محمدی تشکیل شده که حکم طلاق هم...

مکثی بین حرفش افتاد و قلب من بیشتر از قبل به سینه کوفت: صادر میشه...

نفس راحتی بیرون دادم و با خودم تکرار کردم تموم شد... تموم شد...

قاضی ادامه داد: اما در مورد دخترتون مربوط به این پرونده و کیس همیشه شما برای گرفتن حضانتش باید دادخواستِ دیگه ای تنظیم کنید...

با خودم فکر کردم اگه مربوط نمیشد پس چرا پرسیدی؟ انگار ذهن من و خوند، چون خنده ای کرد و گفت: ما وظیفه امون اینه تا جایی که میتونیم مانع از هم پاشیدن زندگی ها باشیم... با خودم فکر کردم البته اگه دادخواستِ یک زن باشه...

نامه ای رو به سمتم دراز کرد و من ناخودآگاه از جام بلند شدم و گرفتم روش نوشته شده بود نیمه محرمانه...

یه نگاه به من کرد و گفت: این و هر وقت که آماده بودی میبری محضر... حکم طلاقِ غیاییه... سرم و تکون دادم و به تشکر زیر لبی اکتفا کردم، همین که از دادگاه بیرون اومدم انگار حکم آزادیمو گرفته باشم... دیگه حاضر نبودم حتی یه روز بیشتر خدا رو شکر از قبل با فرید پسر داییم که آشنا داشت هماهنگ کرده بودم... گوشیمو در آوردم و اول یه نگاه به ساعتش انداختم، ساعت یازده بود و من چهار ساعت اینجا معطل شده بودم، هرچند به نظر طولانی نیومده بود...

شماره اشو گرفتم و منتظر شدم تا برداره، یه بوق دو بوق سه بوق، زیر لب کلافه گفتم: بردار دیگه لعنتی...

تا کلمه ی لعنتی ادا میشد برداشت: خودتی...

فهمیدم فقط لعنتیشو شنیده اما حوصله ی این و نداشتم که سر به سرم بذاره: سلام فرید خوبی؟

صدای شنگول فرید به گوشم خورد: به به دختر عمه غزال پارسال دوست امسال فراری کوچایین شما؟

بی توجه به حرفش گفتم: با محضر هماهنگ کردی؟

صداش جدی شد: غزال تو مطمئنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچ وقت انقدر منتظر نبودم...

فرید: تا یه ساعت دیگه بیا به این آدرسی که برات اس ام اس میکنم...

خدافظی ای کردم و گوشی رو قطع کردم، به سمتِ دیگه ی خیابون رفتم تا سوارِ پژوی قدیمیم شم...

یک ساعت یه ربع کم رسیدم دمِ محضر از دور فرید و دمِ درش تشخیص دادم از ماشین پیاده شدم و به سمتش قدم برداشتم: سلام...

با صدای من نگاهش به سمتم جلب شد: به به سلام خانوم چطوری؟
سرم و تکون دادم: عالی...

فرید: کاملاً مشخصه...

چشم‌امو گشاد کردم و مجبورش کردم تا با هم بریم توی محضر... منشی ای که اونجا بود گفت تا وایسیم انگار یه مراسم عقد در حالِ برگذاری بود و تا نیم ساعت دیگه تموم میشد... نشستیم رو صندلی و منتظر موندیم و من گوشیم و در آوردم شروع کردم به گشتن توش هر چند چیز قابلِ توجهی نداشت اما سرگرم میکرد...

صدای هلهله شدت گرفت و بعد در باز شد دختری با چادر سفید و پشت سرش هم مردی با کت و شلوارِ خاکستری خارج شدند... و البته اقوامِ دو طرف، پوزخندی روی لبیم نشست و با خودم فکر کردم: "لااقل اینا دارن با عشق ازدواج میکنند." اما بعد به خودم نهیب زدم: "تو چیزایی که نمیدونی دخالت نکن غزال..."

صدای فرید من و به خودم آورد: هنوزم وقت برای پشیمونی هستا...

انگار نگاهم و به اون دو نفر زیادی حسرت بار دیده بود نفسی کشیدم و محکم گفتم: بریم حاج آقا رو زیاد منتظر نذاریم.

از محضر که بیرون اومدیم احساسِ سبکی میکردم... دو سال کم نبود دو سال که اسمِ شوهر روت باشه... اما خودش نباشه، حداقل اینطوری تکلیفم مشخص شده بود. به فرید نگاهم انداختم: من دارم میرم فرید. به سمیرا سلام برسون...

نگاهی انداخت بهم، دلخور بود... هرچی که بود مجید صمیمی ترین دوستِ فرید بود: آخر کار خودتو کردی...

پوزخندی زدم: فرید گاهی بهتره تو مسائلِ زناشویی کسی دخالت نکنی...

خداحافظی ای کردم و رفتم سمت ماشینم... دیگه هرچی داشتم همون چیزایی بود که توی این هفت ساله مجید به نام زده بود... مجید هر بدی ای که داشت پولدار بود و دست و دلباز این باعث شده بود که حالا دیگه من کمبودی نداشته باشم... حتی اگه سرکار هم نمیرفتم میتونستم زندگیمو بگذروم اما سرکار و میرفتم، تا حداقل فکرم مشغول شه... اما کجا میرفتم سر کار خیلی مسئله داشت... نمیدونستم حالا بعد از طلاقم تکلیفم توی شرکت برادر شوهرم چه خواهد شد...

ماشین و راه انداختم و به سمت خونه حرکت کردم... باید منتظر حرفای مامان میشدم... کم که نبود دومین نفر بودم که توی این خانواده داشت طلاق میگرفت... اونم از کی؟ مجید محمدی داماد مورد علاقه ی خانواده... پولدار با شخصیت مهربون خلاصه که واسه همه مادر واسه من زن بابا...

سر راه برای ندا دفتر نقاشی گرفتم چند وقت بود که اصرار داشت برایش یه دونه جدید بگیرم میگفت قدیمیه رو خیلی نقاشی توش کشیدم. حالا فقط سه یا چهار صفحه اش پر شده بودا... ولی چه کنم که دلش کوچیک بود بابای درست حسابی هم که بالا سرش نبود من باید جورشو میکشیدم... از وقتی به دنیا اومده بود فقط نام پدر و تلفناشو یدک میکشید... از پشت تلفن عاشق باباش بودا اما همین که میدیدش نمیتونست بره سمتش چون برایش ناشناخته بود...

جلوی خونه نگه داشتم و دفتر نقاشی باربی رو به اضافه ی خرید هایی که برای خونه کرده بودم از روی صندلی عقب برداشتم و رفتم سمت خونه... نگاهی به برجی که توش زندگی میکردیم انداختم بیست طبقه داشت که ما داخل طبقه ی یازدهم بودیم. در شیشه ای شکلی جلوی روم بود با یه اتاقک نگهبانی که آقا داوود توش نگهبانی میداد... تا من و دید با احترامم بلند شد و گفت: سلام خانوم دکتر...

پوزخندی گوشه ی لبم شکل گرفت. من خودم مهندس بودم اما به خاطر مجید دکتر بهم میگفتن چه قدر اوایل خوشم میومد... اما حالا؟ سلامی کردم و گفتم: آقا داوود به محمد میگین بیاد کمکم؟

محمد پسر آقا داوود بود که خدا بعد از چند سال بچه دار نشدن بهشون داده بود... آقا داوود گفت: بله بله الان...

و شروع کرد به صدا زدنش: محمد بابا بیا خانوم محمدی کارت داره...

در کمتر از دقیقه ای محمد فرز اومد: سلام خاله خوبین؟

لبخندی بهش زدم: بله آقا محمد گل تو خوبی؟

نگاهی به وسیله ها کردم سبک تر هاشو دادم دستشو گفتم برام بیارتشون... با همدیگه سوار

آسانسور شدیم... همیشه از این ارتفاع میترسیدم نمیدونم دردم چی بود که خونه تو برج

گرفته بودم... البته من که نگرفته بودم مجید همون هفت سال پیش توی اینجا زندگی میکرد...

آسانسور توی طبقه ی یازدهم نگه داشت، با محمد خارج شدم و اون کیسه هارو گذاشت پشت

واحدمون... از توی وسایل خودم دفتر طراحی رو کشیدم بیرون و دادم دستش برق شادی توی

چشمش زد گفتم: از طاهره خانوم (مادرش) شنیدم که طراحی خیلی خوبه بیست میشی

همیشه درسته؟

سرش و تکون داد و من ادامه دادم: اینم جایزه ی نمره ی بیستت...

با خوشحالی گفت: مرسی خاله...

_خواهش میکنم، بیا تو...

محمد: نه خاله مزاحم نمیشم...

میدونستم ذوق داره بره توی دفتر جدید طراحی کنه به خاطر همین دیگه اصرار نکردم و

گفتم: باشه الانم ندا خوابه ولی توی این چند روزه حتما باید بیای...

یه چشمی گفت و رفت سمت آسانسور قبل از این که در آسانسور بسته شه براش دستی تکون

دادم که جواب داد...

از توی کیفم کلید و برداشتم و در و باز کردم صدای مامان میومد که داشت با تلفن حرف

میزد: نه دیگه امروز برمیگردم خونه...

گوشتام تیز شد، به به میخواست سه سوت ولم کنه بره... یه سلام کردم و وسایل و بردم سمت

آشپزخونه... بازم صداشو شنیدم: بین فرانک الان اومد من برم بینم چی شد. فعلا عزیزم...

میوه ها رو توی سینک خالی میکردم که اومد تو: چی شد؟

پلاستیکو انداختم توی سطل آشغال و گفتم: سلام... چی چی شد؟

اون ور این وایساده بود و داشت با من حرف میزد چپ چپی به من نگاه کرد و گفت: خودتو مسخره کن... خودت میدونی چی میگم.

_ شما که تا الان همه خبرارو از فرید گرفتی دوباره شنیدنش چه فایده ای داره؟

عصبانی گفت: بله گرفتم اما میخواستم گندی که زدی رو خودتم یه بار بگی...

_ چه گندی مادر من؟

مامان: مهیسا کم بود تو هم اضافه شدی؟ باز اون بچه نداشت تو که بچه هم داری...

پوزخندی زد: شما نگران ندایی یا نگران مجید جونتون؟

مامان دندوناشو به هم فشرد: دیشب بهم زنگ زد میگفت داشته کارارو درست میکرده که اقدام کردی...

نذاشتم حرفش تموم شه: به فرض مثال که اقدام کنه... مادر من زندگی ای که سوخته دیگه سوخته... من نمیتونستم باهاش زندگی کنم... اصلا یه کلام دیگه دوش نداشتم...

این دفعه اون بود که پوزخند زد: فکر کردی زندگی بچه بازیه؟

بی توجه به حرفی که زده بود گفتم: ندا کجاست؟

مامان: خوابید به زور خوابوندمش، اونم ناراحت بود انگار فهمیده چه خبره... هی بی تابی باباشو میکرد...

هر چی تو دستم بود و کوییدم به سینک: داری کی و مسخره میکنی؟ بی تابی مجید و میکرد؟ کسی که تا به حال دو سه دفعه دیدتش... میفهمید چه خبره؟ حتما تو نشستی زیر گوشش دیگه...

از آشپزخونه رفتم بیرون و رفتم سمت اتاقم در حالی که لباسامو یک به یک در میاوردم ادامه داد: صد بار بهت نگفتم جلو این بچه گریه نکن نفرین نکن... اشک نریز؟ نمیفهمی این بچه حساسه؟ نمیفهمی تنها کسی که داره منم؟

دم در اتاق برگشتم و مغنمه مو پرت کردم یه گوشه: نمیفهمی مامان؟ میشینی دم گوش یه بچه ی دو ساله از مادرش بد میگی؟ که چی بشه؟ بچه ای یا خودت و میزنی به بچه بودن؟ درک یه ذره روانشناسی رو نداری که اگه بت بچه ها رو بشکنی حالشون بد میشه؟

تازه توجهم به مامان جلب شد داشت آروم آروم گریه میکرد از تند حرف زدنم پشیمون شدم و صدامو ملایم کردم: مامان تور خدا ببخشم تو این چند وقته تورم اذیت کردم... اما بذار به راه خودم پیش برم... خوب میدونم چی کار کردم... مامان به خدا نمیتونستم.

حرفی نزد و رفت تو آشپزخونه میدونستم داره میوه ها رو میشوره هر وقت عصبی بود باید یه کاری میکرد تا آروم بشه...

به سمت مغنه ام رفتم که گل دسته صندلی مونده بود نگاهی به کل پذیرایی انداختم یه خونه ی دو خوابه ی 110 متری بود، به نظر میومد برای یه نفر و نصفی آدم زیادی بزرگ باشه.

مبلها گوشه ی چپ سالن بودند نزدیک شومینه... دو تا تکی کنار هم نزدیک شومینه. یه کاناپه و یه دو نفره میونشون هم یه میز فضای زیادی گرفته بودند...

یک فرش کوچک که بیشتر به قالیچه شباهت داشت اون وسط بود و سمت دیگر سالن هم تلویزیون و یه کاناپه رو به روش...

به سمت اتاق خودم رفتم و لباسم و عوض کردم نگاهی به ساعت انداختم ساعت دو شده بود و حسابی گشنه بودم، تصمیم گرفتم اول ندا رو بیدار کنم بعد برم و غذا رو آماده کنم...

توی اتاق ندا که رفتم دیدمش که گوشه ی تختش مچاله شده و انگشتش و کردم تو دهنش و غرق خوابه... ناخودآگاه لبخندی به لبم نشست و رفتم کنارش حفاظت و دادم پایین و شروع کردم به ناز کردن سرش. با اینکه دو سالش بود اما از نظر قیافه و هیکل خیلی کوچولو تر میزد. بیشتر میخورد یک سالش باشه تا یه بچه ی دو ساله باشه... دستم و روی موهای مشکیش گذاشتم و نازش کردم صورت سفیدش با چشمای عسلیش به مجید رفته بود اما موهای مشکیش و دماغ و دهنش به خودم کشیده بود... در کل خیلی ناز بود.

صداش زد: ندایی... دختر مامان پانمیشی؟

روشو برگردوند، فهمیدم بیداره اما نیاز به نازکشی داره: دخترم با من قهر کرده؟ چرا جوابمو نمیدی مامان؟

چشماشو باز کرد و با چشمای عسلیش زل زد بهم: مامی؟

نیشم باز شد: جان مامی؟

لب اشو ورچید به این معنی که یه چیزی میخواد با اینکه تا پنج ماه دیگه سه سالش میشد اما هنوز خیلی حرف نمیزد یعنی حرف میزد اما خیلی نامفهوم: دفتل.

_دفتل نقاشی میخوای؟

سرش و به نشونه ی مثبت تکون داد: اول بریم ناهار بخوریم ماما بعد بهت میدم خوبه؟

بازم سرش و تکون داد: یه بوس به مامانی نمیدی؟

خودشو از گردنم آویزون کرد و بوسه ی محکمی از گونه ام گرفت در همون حال بغلش کردم و از تخت بیرونش آوردم و با هم به سمت آشپزخونه رفتیم... نشوندمش توی صندلی مخصوصش کنار میز ماما هنوز هم داشت میوه ها میخست گفتم: ماما غذا آماده کردی یا زنگ بزنم از بیرون بیارن؟

حرفی نزد اما با دست به قابلمه ی روی گاز اشاره کرد رفتم سر وقتش و یه نگاه به قابلمه کردم و گفتم: به به ماما جان چه کردی لوییا پلو؟
پوزخندی زد و گفت: آره دیگه ناهار طلاقته.

هیسی گفتم: ماما؟ مگه دکترش نگفت جلوش از این مسائل نباید حرف زد؟ مگه نمیدونی روی ضمیر ناخودآگاهش حک میشه؟

شروع به غرغر کردن زیر لبی کرد: اون دکتر اگه چیزی حالیشون میشد که این بچه تا الان به حرف افتاده بود...

_مادر من طبیعیه... شما چرا الکی نگران میشی؟

شیر آب رو بست و دستش رو خشک کرد در حالی که میومد بشینه سر میز گفت: خودت 1 سالت نشده بود به حرف افتادی خواهر و برادرت همینطور، تا اونجایی که من خبر دارم خانواده ی مجیدم کمتر از دو سالگی به حرف افتادن...

پوفی کشیدم شروع کردم به چیدن وسایل میز... اول باید غذای ندا رو میدادم بعد خودم میخستم به خوردن توی ظرف مورد علاقه اش مقداری برنج ریختم و شروع کردم با قاشق نرم تر کردنش...

اولین قاشق و که به دهن ندا گذاشتم ماما بی مقدمه گفت: امروز میخوام برگردم خونه ام.

تعجب نکردم به هر حال قبلا هم شنیده بودم: میدونم زیادی بهت زحمت دادم خودت میدونی مامان...

راستش احتیاج به آرامش داشتم آرامشِ دو نفره بینِ خودم و دخترم، بدم نمیومد که واسه یه مدت با همدیگه میرفتیم مسافرت. اما قبلش باید تکلیفِ کارم و توی شرکت مشخص میکردم... دیگه نمیشد تو اون شرکت موند حتی اگه میثم داداشِ مجید راضی میشد با اخم و تخمِ مادرش که گاه و بی گاه میومد اونجا چی کار میکردم؟

مامان ظرفِ نیمه خورده اش و کنار زد و گفت: نهارِ ندا رو که دادی بلند شو واسه من یه زنگ به آژانس بزن...

قاشقِ ندا رو گذاشتم تو بشقاب و رو کردم به مامان: چه عجله ایه مامان... از الان تا ده ساعت دیگه هم امروزه... بمون عصری برو...

مامان با اخم رو از من گرفت: نمیخواد همینقدرم موندم بسه...

سری از روی تاسف تکون دادم و به غذا دادن به ندا ادامه دادم چهار یا پنج تا قاشق که خورد دیگه از خوردن امتناع کرد، قاشق و گرفته بودم جلوش و با صدای آروم میگفتم: بخور دیگه مامانی بخور تا زودی بزرگ شی...

اما اون صورتشو هی چپ و راست میکرد تا من نتونم غذارو بهش بدم در آخر با ناامیدی قاشق و توی بقشاب انداختم و به مامان نگاه کردم: برم زنگ بزنم؟ سرش و تکون داد اما باز هم بهم نگاه نمیکرد. یه اهی گفتم و بلند شدم: مادر بزرگ و نوه عینِ هم سرتق.

تلفنِ بی سیم روی اپن بود برش داشتم و از روی حافظه شماره ی آژانس رو گرفتم بعد از دو یا سه تا بوق تلفن رو برداشتن: آژانس شادی بفرمایید؟

_سلام محمدی هستم اشتراک 202 یه ماشین میخوامم برای میدون سپاه...

با کمی مکث صداش اومد: بله بله کجای میدون سپاه؟

_نزدیکای اجاره دار...

صداش بلند تر از قبل به گوش رسید: تا ده دقیقه دیگه ماشین و میفرستیم...

گوشی رو قطع کردم و به سمتِ مامان گفتم: خوب شد؟
سرش و تکون داد و من ادامه دادم: برو آماده شو تا ده دقیقه دیگه میان...
از جاش بلند شد و به سمتِ اتاقِ ندا رفت پنج دقیقه نشده بود که آماده و حاضر اومد بیرون و
گفت: من تا برم پایین ماشین رسیده...
بی حس گفتم: چه عجله ای داری؟ خب اومد برو...
مامان در حالی که به سمتِ آشپزخونه میومد گفت: نه دیگه میرم پایین...
سرم و تکون دادم: هر طور راحتی.
جلوم مکثی کرد و خیلی آرام پیـ شونیمو بـ وسید و گفت: من اگه حرفی میزنم برای
خودته... تو تا چند روز پیشم میگفتی زندگی با مجید عالیه فقط حیرونم یهو چی شد...
_ نمیخواستم تا کارا قطعی نشده کسی خبر دار بشه...
به سمتِ ندا رفت و بـ وسه ای به روی پیـ شونیش زد و گفت: خداافظ نوه ی خوشگلم...
ندا اول ساکت به مامان نگاه کرد و بعد نامفهوم زمزمه کرد: بابای مامان جون.
مامان به سمتِ در رفت و گفت: خب دیگه من میرم، اگه کمکی خواستی رو من حساب کن...
سرم و به معنیه دونستن تکون دادم و اون از در خارج شد قبل از این که در کامل بسته شه
خداحافظی گفتم و برگشتم سمتِ ندا: خب دختری بازم ما دو تا تنها شدیم چی کار کنیم به
نظرت؟

ندا ساکت بهم زل زد، دکترش میگفت باید جوری باهاش حرف بزنم که مجبور به جواب دادن
باشه اما نباید بهش فشار بیارم...

دوباره گفتم: کارتون بذارم برات؟

نیششو باز کرد و دندونای کوچولوشو به نمایش گذاشت: اوهون.

از تو صندلیش بلندش کردم: ای من فدای اوهوم گفتنِ شما بشم...

از روی صندلی بلندش کردم و گذاشتمش روی زمین با همدیگه رفتیم سمتِ تلویزیون اون
تاتی کنان و من با قدمهایی آهسته. جلوی تلویزیون براش یه بالش گذاشتم تا دراز بکشه،
چون میدونستم اگه روی کاناپه بشونمش طاقت نمیاره آخرم خودش و میاره پایین که نزدیک
تر کارتون و بینه تا حالا چند بار این کار و کرده بود، براش یه کارتون گذاشتم و رفتم دنبال

کارام کار چندانی نبود باید یه نقشه رو تکمیل میکردم تا فردا تحویل میثم بدم و بعد راجع به استعفام باهاش حرف بزنم... از خودم یک سال کوچیک تر بود و تنها کسی بود که رابطه ی خوبی باهام داشت، حتی با اینکه فهمیده بود میخوام از بردارش جدا بشم...

بیشتر از بیست دقیقه بود که پای نقشه بودم و داشتم طرح میزدم وقتی بالاخره تموم شد احساس میکردم گردنم راست نمیشه دردی توش پیچیده بود و بعد از اون میگردن همیشه کمی کم داشت شروع میشد...

باید حتما مدتی رو استراحت میکردم وگرنه سردرد امونم و میبیرید از یه طرف نمیتونستم ندا رو ول کنم همینطوری ازش هیچ کاری بعید نبود، همین که میدید دور و ورش خلوته شروع میکرد به کشف وقایع...

از اتاقم رفتم بیرون و یه نگاهی بهش انداختم که غرقِ کارتونِ باربی شده بود، فکرم به سمتِ محمد کشیده شد چند بار دیگه هم خواسته بودم که از ندا مواظبت کنه و واقعا هم تو کارش وارد بود ندا هم محمد و خیلی دوست داشت واسه همین از این لحاظ خیالم راحت بود، به سمتِ تلفن رفتم و شماره ی سرایداری رو گرفتم با کمی انتظار طاهره گوشی رو برداشت: سلام طاهره خانوم خوبید؟

طاهره: سلام خانوم دکتر شما خوبین؟

بله طاهره جان، میگم محمد بی کار؟

یه کم مکث و گفت: بله عزیزم کارش داری؟

من خیلی سرم درد میکنه میخوام بخوابم بگو میتونه یکی دو ساعت از ندا مراقبت کنه؟

طاهره: آره میتونه، چیزی شده؟ چرا سرت درد گرفته؟ مسکن نداری خونه؟

داشتم نقشه میکشیدم گردنم خشک شد زد به سرم... دارم اما کار من با مسکن حل نمیشه حتما باید بخوابم...

طاهره: الان میفرستمش بالا...

خدافظی ای کردم و تلفن و قطع کردم ده دقیقه بعد صدای زنگِ واحد به صدا در اومد و در و باز کردم با وارد شدِ محمد لبخندی زد و گفت: ببخشید زحمت دادم بهتا، نمیتونستم ندا رو تنها بذارم...

محمد: نه خاله چه زحمتی؟

به ندا که هنوز جلوی تلویزیون بود اشاره دادم: اونجاست خانوم...

بعد صداش کردم: ندا... ندا ماما بین کی اومده؟

سرش و بالا کرد با دیدنِ محمد نیشش باز شد و از جاش پاشد و به سمتِ ما اومد: سلام...

محمد جلو رفت و بغلش کرد... به سمتِ محمد گفتم: بین میتونی ازش حرف بکشی بیرون؟؟ با ما که حرف نمیزنه...

محمد: چشم خاله...

به سمتِ اتاق رفتم و خوابیدم رو تختِ دو نفره... کلِ اتاق رنگِ کرم قهوه ای به خودش گرفته بود یه دکورِ شیک هم دور و ورش... در و بسته بودم و میدونستم اونا نمیتونن بیان تو... نگاهی به گوشیم انداختم و ساعتش و برای دو ساعتِ دیگه کوک کردم و شروع کردم به فکر کردن "چرا به اینجا رسیدم؟ چرا؟"

احساس کردم هوای اطرافم کمه دو یا سه بار سعی کردم عمیق نفس بکشم و در آخر زدم زیرِ گریه، با خودم فکر میکردم چی شد کجای کارم اشتباه بود؟ که بعدِ هفت سال به اینجا رسیدم؟ مگه همه نمیگفتن این بهترین راه بوده؟ مگه نمیگفتن با ازدواج با مجید اون و از یاد میبرم؟ فراموش کردم اما به چه قیمتی؟ به قیمتِ زندگیِ دخترم؟ سرم و فرو کردم تو بالشت تا صدای گریه ام بیرون نره...

دلم میخواست زندگی و از اول شروع میکردم کاش همه چیز برمیگشت به چند سال پیش به همون هفت سال پیش در حالی که من دخترِ گیجِ دانشگاه بودم...

در حالی که حق میکردم توی جام نشستم نمیتونستم بخوابم احساسِ خیلی بدی داشتم قلبم سنگین میزد... احساسِ شکست کرده بودم... نه به خاطرِ این که مجید و از دست داده بودم فقط از این ناراحت بودم که نمیتونستم یه زندگیِ بهتر داشته باشم... هفت سال و به خاطرِ هیچ و پوچ از دست داده بودم...

گوشیمو گرفتم و رفتم توی مخاطبام... شماره ها رو زیر و رو کردم شماره های همون هفت سال پیش بود، همون شماره هایی که اون موقع داشتن و من از گوشی ای به گوشیه دیگه منتقل میکردم به امید این که مجید بالاخره اجازه بده که با دوستان دانشگاهم ارتباط برقرار کنم... اما اون که فهمیده بود نقش اون در زندگی ما تا چه حد زیاد بوده هیچ وقت این اجازه رو نداد و منم برای ننگه داشتن شیرازه ی زندگی بهش گوش میدادم اما الان؟ الان چرا باید گوش میدادم؟ بالاخره شماره ی هستی رو دیدم... اشکم و پاک کردم و تماس و برقرار کردم انتظارم زیاد طول نکشید که صدای زنی توی دستگاه پیچید: مشترک ایرانسل مورد نظر شما دستگاه تلفن خود را خاموش کرده است...

نا امید گوشی رو آوردم پایین... چی فکر میکردم؟ من خودم بعد از هفت سال بارها خطمو عوض کرده بودم چرا اون نباید عوض کنه...

نفسی کشیدم و این بار خونه ی پدریشو گرفتم بعد از چند تا بوق گوشی برداشته شد: الو بفرمائید؟

صدامو صاف کردم: سلام ببخشید منزل مجد پور؟
_بله من دخترشون هستم...

یاد خواهر کوچکتر هستی هما افتادم و لبخندی روی لبم نقش بست: هما عزیزم من غزالم یکی از دوستای قدیمیه هستی یادت میاد؟

صداش خوشحال شد: آره آره یادم میاد خویین غزل جون؟

لبخندی روی لبم نشست: خوبم گلم، هما تو شماره ی هستی رو داری؟

سوال بی موردی بود اما خب نمیشد نپرسم: آره گلم یادداشت کن.

اون گفت و من یادداشت کردم، خداحافظی ای کردم و تماس و قطع کردم و با دستانی لرزان شماره ی جدید هستی رو گرفتم...

یه بوق دو بوق با هر بوقی که میخورد نفسم حبس میشد و دوباره برمیگشت به بوق ششم یا هفتم رسیده بود نمیدونم چرا داشتم میشمردم دیگه ناامید از برداشتنش تصمیم به قطع گرفتم اما قبل از اون صدای شادش تو گوشی پیچید: بله بفرمائید؟

لرزش محوسی صدامو گرفته بود: الو؟ خان... خانوم مجد پور؟
صداش مکث کرد و بعد همراه با گيجی پرسید: بله خودم هستم شما؟ چیزی شده؟
با خودم فکر کردم حتما لحنِ صدام ترسوندتس نفسی کشیدم و سعی کردم لرزش رو کنترل
کنم: هستی؟ غزالم...

مکث کرد یه مکث طولانی داشتم کلافه میشدم که صداش بیحال اومد: غزال؟

تکرار کردم: غزال...

هستی: ما یه غزال داشتیم که گریخت تو همونی؟

_همونم...

یهو جیغ کشید گوشه‌ی رو از گوشم فاصله دادم ولی با این حال صداش بازم میومد:

غزال!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟ الهی داغتو بینم کدوم گوری بودی هفت سال؟

خنده ام گرفت: منم دوست دارم...

هستی: غزال جان من هفت سال کجا بودی؟

گيج بودم واقعا من این هفت سال کجا بودم؟ چرا یهو بریدم؟ زمزمه کردم: شوهر داری...

یه هین بلندی گفت و با لحنِ مثلا دلخوری گفت: بس که شوهر ذلیلی بدبخت...

از حرفش با صدای بلند خندیدم... و اون دلخورتر ادامه داد: بله بایدم بخندی منم اگه یه

شوهر پولدار به تورم میخورد میرفتم حاجی مکه...

خنده ام به صورت ناگهانی بند اومد و دلخور تر از اون گفتم: زهرمار با این حرفات اگه به امیر

علی نگفتم...

ادامو در آورد: اگه به امیر علی نگفتم... برو بابا دلت خوشه امیر علی انقدر واله شیدااست که

اگه خودمم بگم باور نمیکنه.

با خنده گفتم: بس که خره...

صدای اون با ته مایه ی خنده به گوشم رسید: خود کصافتت خری... غزال دلم بدجور این چند

وقته هواتو کرده بود میگن دل به دل راه داره ها... هی عکساتو نگاه کردم... هی غصه

خوردم... خیلی بی معرفتی میدونی چند بار زنگ زدم خونتون؟ میدونی چند بار از مامانت

شنیدم که صلاح نیست با هم در ارتباط باشیم؟ میدونی چند بار با این جمله خورد شدم؟

واقعا شرمنده شده بودم: ببخشید تورو خدا مجید نمیخواست با شما در ارتباط باشم به خاطر مسائل قبل از ازدواجمون.

هستی صدش و صاف کرد: بیخیال گلم حالا دیگه گذشته خدا رو شکر راضی شده... باید بیای شرکتمون...

جیغ دختر شرکت زدی؟

هستی: بهتره بگی زدیم...

ا به سلامتی با کی؟

هستی: حالا خودت میای میبینی؟ آدرس بدم میای؟

یه کم فکر کردم پیشنهاد خوبی بود دیدنشون به اون زودی واسه همین گفتم: خب گلی پس آدرسو واسم تکست کن من فردا یه جا کار دارم بعد میام شرکت شما...

هستی با خنده گفت: تو هنوز آدم نشدی فارسی رو پاس بداری؟

هاااااا نه...

بازم خندید و گفت: باشه گلم الان برات تکست... میکنم.

تکستشو با حالت مسخره بازی گفت با خنده خدافظی کردم، روحیه ام صد و هشتاد درجه فرق کرده بود جالب اینجا بود که سردردمم رفع شده بود اما دلم نمیخواست بیرون برم یه روز پرتنش باعث میشد به چیزی نیاز داشته باشم. سید گار و از جعبه اش خارج کردم و در حالی که برای خودم اخم کرده بودم روشنش کردم... بیشتر از یک سال بود که میکشیدم اما نه زیاد شاید هفته ای یه بار زمانایی که فشار روم خیلی میشد... تا پارسالم مجید ماهی یه بار دو ماه یه بار میومد خونه اما همون موقع ها هم بهونه گیر شده بود تا جایی که یهو دیگه کلا کودتا کرد و نیومد منم از لج اون هر کاری که بدش میومد و میکردم متنفر بود از اینکه زن دست به سید گار ببره و من یه سال تموم شروع به کشیدن کردم و هر وقت اون پیشم بود جلوی اون میکشیدم تا فقط زجرش بدم... یک سال تموم با بچه بازی کارهایی میکردم که بیشتر از اون دودش تو چشم خودم میرفت کمترینش این سید گار بود... طعم گسی داشت و اصلا ازش خوشم نمیومد اما یه جورایی بهش عادت کرده بودم... میدونستم کشیدنش کلاس نداره میدونستم هیچی نداره جز اذیت کردن خودم و ندا... مخصوصا اون اوایل که به ندا هم شیر

میدادم دکتر تغذیه اش تا متوجه این مسئله شد به شدت منعم کرد از شیر دادن به ندا و این لذت و ازم گرفت...

اما من نمیتونستم گله ای داشتم باشم... هر چی بود خودم کرده بودم... تنها یک یا دو پک به سید گار زده بودم اما از یادآوری این یک سال و گندهایی که میزدم انقدر عصبی شدم که سید گار و نوی جاسید گاری خاموش کردم و در حالی که زانو مو تو بغلم گرفته بودم به عواقب کارهام فکر میکردم... هیچ وقت خیانت نکردم اما همیشه جوری رفتار میکردم که اون اینطوری فکر کنه... همیشه جوری نشون میدادم که مهمونی های آن چنانی میرم در حالی که همیشه میرفتم پیش ثمره دوست چندین و چند سالم... هر چقدر هم که اون من و نصیحت میکرد بی فایده بود...

با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم نگاهی به ساعت کردم ساعت 6 و نیم بود با خمیازه نشستم تو جام...

اول باید سری به شرکت میزدم و قبل از اینکه اخراج کنن خودم استعفا میبخشتم رو میز همیشه دوست داشتم خودم پیش قدم شم نه این که دیگران از هر شکست من سوءاستفاده کنن...

خمایزه ای کشیدم و چشمام و مالیدم... از جام پاشدم و رفتم سمت میز آرایش تا آماده شم... نیم ساعت بعد آرایش صورتم تموم شد ولی اگه نگاه میکردی انگار نه انگار فقط جلوی آینه وقت تلف کرده بودم نگاهم به چهره ام کشیده شد دماغ کوچک سربالایی داشتم با اینکه کوچک بود اما داد میزد دماغ خودم باشه نه دماغ عملی. چشمان کشیده ی مشکی رنگ با پوست گندمی و لب کوچک قلوه ای در کل چهره ی دلنشینی داشتم نه خیلی خوشگل نه خیلی زشت معمولی معمولی...

موهای بلندمو که رنگ کرم رنگی به خودش گرفته بودو پیچیدم و با کلیپس جمعش کردم... وقتی که ماتو و شلوار لیم و پوشیدم به سمت اتاق ندا رفتم تا بیدارش کنم... دیشب از قصد زود خوابوندمش چون روزا با خودم میبردمش سر کار تا توی مهد کودک شرکت بذارمش

زودتر از خودم میخوابوندمش... با ناز کردنِ موهاش از خواب بیدارش کردم... تا لباساشو عوض کنم کلی با ناراحتی جا به جا شد خوشش نیومد که زیاد تو دستِ یکی مچاله بشه... وقتی بالاخره تونستم لباسشو عوض کنم یه نگاه به قیافه ی دلخورش انداختم و گفتم: واسه این لباس عوض کردن انقدر چپ و راست شدی؟

دست به سینه سری به نشانه ی تایید نشون داد و من با فرصتِ یه دقیقه ای که داشتم نگاهی به لباساش کردم که چیزی جا نمونده باشه یه تاپ شلوارکِ سرهمی که با توجه به نزدیکی تابستون خنکش میکرد... یه تل سفید روی موهای مشکیش که بدجور به چشم میومد و کفسِ عروسکی سفیدش کلی خوردنی شده بود...

بوسه ای به گونه اش زدم و شالمو از روی زمین برداشتم و گفتم: پاشو گلم بینم میتونی تا دم در با مامی با پایای؟

از جاش بلند شد برعکس این که حرف نمیزد اما عاشقِ راه رفتن بود با اینکه زود خسته میشد اما اگه بیرون میرفتیم تو بغلم آروم نمیگرفت...

جلوی شرکت نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم... در عقب و باز کردم تا ندا رو از توی صندلی مخصوصش در بیارم...

وقتی ندا رو تو بغلم گرفتم به هر سختی ای که بود نقشه ها رو از ماشین در آوردم و ماشین و با دزدگیرش قفل کردم همین که وارد شرکت شدم همه با احترام بهم سلام کردن هر چی بود زن مجید بودم دیگه. ولی با این حال همه با تعجب به ندا نگاه میکردن تا حالا توی خود محیط کار نیاورده بودمش همیشه توی مهدکودکِ مخصوص پرسنل میذاشتمش مستقیم به سمت اتاق میتم رفتم منشیشو دیدم که با گوشی حرف میزد به محض دیدن من سریع گفت: بله بله جناب محمدی همین الان اومدن، چشم الان میفرستمشون داخل...

تلفن و قطع کرد و بهم سلام کرد متقابل جواب دادم و گفتم: خانوم برزگر میشه این بچه پیشت بمونه تا برم برگردم؟

بنده خدا توی جواب دادن موند با اطمینان گفتم: زود میام...

سرش و با تردید تکون داد و من ندا رو گذاشتم رو دستش و رفتم جلوی درِ اتاق اول در زدم تا صداش اومد که گفت: بفرمائید رفتم تو...

با دیدن من نیمچه لبخندی زد و از جاش بلند شدم نگاهی به فتوکپی مجید انداختم، میثم یه سال از من کوچیکتر بود قدِ بلندی داشت و همیشه خوش پوش بود... چشمای عسلی و دماغ و دهنِ مردونه با موهای قهوه ای... با خودم فکر کردم چرا نتونستم هیچ وقت مجید و دوست داشته باشم؟ مگه دقیقا مثل میثم نبود؟ تازه گاهی فکر میکردم از میثمم بهتر بود... از اونم که زمانی فکرم و مشغول کرده بود خیلی بهتر بود...

با دعوت به نشستن میثم به خودم اومدم: بیا بشین غزال...

محکم گفتم: نه ممنون وایساده راحت ترم...

نقشه ها رو بردم گذاشتم رو میزش و گفتم: خب اینم آخرین نقشه هایی که واسه ی شرکتِ شما کشیدم.

روی آخرین تاکید کردم، میثم نگاهی سرسری به نقشه ها انداخت و پرسید: آخرین؟

دستم که دیگه حلقه ای روش نبود روی میزش گذاشتم و اون نگاهش بهش خیره شد و گفتم: میخوام از کارم استعفا بدم و از این شرکت برم...

مات سرش و بالا آورد: نبودن حلقه همون دلیلی رو داره که من فکر میکنم یا...

با جای خالی حلقه بازی کردم: همون دلیلی رو داره که فکر میکنی...

ولو شد رو صندلیش: چرا غزال؟

نگاهمو ازش گرفتم: به بن بست رسیدم میثم، ببخشید اگه زن داداش خوبی نبودم...

قبل از این که حرفی بزنه حرف و عوض کردم: نیازی هست استعفامو بنویسم یا همینطور کلامی هم قبولم داری؟

میثم به خودش اومد هول هول گفت: دلیلی نداره بری مجبور نیستی... اگه به خاط...

حرفش و بریدم: خودم میخوام برم...

برای چند لحظه مات شد و در آخر گفت: وایسا.

تلفن و برداشت و گفت: خانوم برزگر اگه میشه مدارکِ خانومِ سرمدی رو حاضر کنید...

نمیدونم برزگر چی گفت که میثم در حالی که تو چشمم زل زده بود گفت: هر چه زودتر بهتر...

تلفن و که قطع کرد گفت: ندا چی میشه؟

چی میخوای بشه؟ با من میمونه همونطور که دو ساله مونده...

با صدای شکسته ای گفت: مجید چی؟

خودشم فکر میکنه اینطوری بهتره...

صدای در هر دومون و به خودمون آورد در باز شد و برزگر اومد تو در حالی که ندا هم توی آغوشش جا خوش کرده بود میثم از جاش بلند شد و رفت سمتش و ندا رو ازش گرفت، برزگر هم اومد و مدارک رو دست من داد میثم گفت: میدونی چیه؟ شایدم ما لیاقت چنین عروسی رو نداشتیم...

لبخندی زدم و گفتم: هیچ وقت الکی قضاوت نکن...

رفتم سمتش دستم و برای گرفتن ندا دراز کردم قبل از اینکه بده به سوسه ای به موهایم زد و گفت: قول بده حق دیدنشو از ما نگیری...

ندا رو ازش گرفتم و گفتم: مگه میتونم این کار و بکنم؟ شما خانوادشین...

لبخندی زد و گفت: امروز و میمونی؟

سری به علامت نه تکون دادم: نه نمیتونم باید برم به جای دیگه...

سرش و با ناامیدی تکون داد و گفت: به سلامت...

خداحافظی کرد و از شرکت بیرون رفتم...

با توجه به آدرسی که هستی داده بود راه زیادی تا اونجا نداشتم کمتر از بیست دقیقه بعد رو به روی ساختمان قدیمی ای ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم یه سر در داشت که روش نوشته بود شرکت سما، این تنها نشانی از شرکت بودن اون جای قدیمی بود و گرنه دیگه خبری نبود...

ندا رو تو آغوش گرفتم و رفتم سمت ساختمون روی یکی از زنگ ها با کاغذ نوشته شده بود شرکت سما... به عادت سه بار زنگ زدم و با کمی مکث آیفون برداشته شد صدای هستی پیچید: بله؟

لبخندی زدم و گفتم: باز کن هستی...

صداش اومد: نه والا نیستم شما؟

چشمامو چرخوندم و گفتم: عزرائیل...

هستی: نداریم...

بازم اون روش بالا اومده بود: جون من باز کن هستی حوصله ندارم...

در باز شد و همزمان شنیدم که گفت: باشه بابا بی جنبه...

در و باز کردم و پله ها رو تا طبقه ی سوم بالا رفتم دیگه وقتی به در شرکت رسیدم به نفس نفس افتاده بودم با اینکه ندا سنگین نبود ولی خب سخته بود... در با رسیدن به آخرین پله باز شد و هستی رو دیدم که جیغ زنان اومد بیرون اما قبل از اینکه پیره بغلم نگاهش قفل شد رو ندا اصلا من و یادش رفت: ای جان این و...

ندا رو از من گرفت و رفت تو... مات شده بودم اصلا نه سلامی نه هیچی اصلا آدم حسابم نکرد بی شخصیت...

صاف و ایسادم و رفتم داخل همه اشون با چنان ذوقی ندا رو از این ور به اون ور میکردن که نگو یه آن حواسم جمع شد انقدر از کار هستی شوکه شده بودم که انگار هفت سال نیست که ازشون دور بودم بلکه فقط یه روزه یا شاید هفت روز مات شدم رو صورت سه تاشون هستی از قبل لاغر تر شده بود درست مثل من اما صورتش از من شاداب تر بود 29 سالش بود با این حال قیافه اش تغییری نکرده بود... سحر مثل قبل بود هنوز همونقدر ریزه میزه بود به قول اون 12 ساله بود... اونم سی و یک سال داشت دیگه از شادابی سابق تو وجودش خبری نبود الان پخته تر شده بود، و در آخر نگاهم چرخید روی هدیه کسی که یه زمانی بهش حسودی میکردم چون فکر میکردم اون انتخابش هدیه اس... اشک بی اختیار چکید روی گونه ام، اولین نفر هستی متوجه شد ندا رو داد دست هدیه و اومد سمت من و کشیدم تو بغل خودش: بینمت خرس گنده چون اون و بغل کردم تو رو بغل نکردم داری گریه میکنی؟

مشتی به بازوش زدم و گفتم: برو بابا...

ولی با این حرف بیشتر زدم زیر گریه نه نچی کرد و گفت: گفتم هفت سال ندیدمت آدم شدیا دیگه زرت و زرت نمیزنی زیر گریه اما انگار نه انگار...

اما با این وجود خودشم زد زیرِ گریه و زیرِ گوشم گفت: کجا بودی غزال؟
محکم تر بغلش کردم: بدونِ شما تو جهنم بودم...
همونطور که گریه میکرد گفت: بدبختِ رفیق باز...
میونِ گریه زدم زیرِ خنده... وسطِ گریه هم بیخیال نمیشد...
خودشو کشید کنار و بعدش سحر اومد جلو: الهی بمیری بی معرفت که رفیقاتو اینطوری
نذاری بری هفت سال هفت سال بهشون سر نذنی...
بغلش کردم و گفتم: تو چرا شکلِ اسمارف هایی هنوز؟
خندید: بمیر بابا...
ازش جدا شدم: مرگم نمیاد...
هدیه هم جلو اومد ندا رو داد به هستی و با لبخند نگاهم کرد اونم تغییرِ خاصی نکرده بود جز
این که پخته تر شده بود همسنِ سحر بود و سی و یک سالش شده بود، بغلم کرد و گفت:
پیر شدیا؟
با لبخند از بغلش بیرون اومدم: نه اندازه ی تو...
هستی گفت: این شکر پنیرِ ما اسمش چیه؟
_انقدر هولی که نمیداری معرفیش کنم شانس آوردی از اون بچه ها نیست خودشو چس کنه
نیاد بغلت...
هستی: خوبه خوبه انقدر تبلیغشو نکن پسرِ سحر قصدِ ازدواج نداره...
با خنده گفتم: درد بگیر تو یکی... اسمشم نداست...
یه نگاهی به ندا انداخت و گفت: چه قدرم کوچلوئه چند وقتشه؟
لبخندی زدم و گفتم: دو ساله و هفت ماهشه...
چشمش گرد شد: نه بابا؟ این باربد یک سالشه اما دو برابرِ این قد و هیکل داره یه کوه
گوشته...
سحر مشتِ آرومی به بازوی هستی حواله داد و گفت: چی میگی بابا بچه ام از ندا کوچلو تره
فقط یه کم تپله...
هستی با خنده گفت: حسابی حقِ سحر و خورده...

منم خندیدم: اینجا نیست؟

پوفی کشید و گفت: فکر کردی من حوصله دارم اینجا ولش کنم؟ کمتر از پنج دقیقه اینجا با خاک یکسان میشه...

نیشخندی زدم رفتارش عوض شده بود به نظر آروم تر میومد زیاد به دلم نمیشست دوست داشتم هر چهار نفرمون مثلِ قدیم باشیم...

هدیه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: این آقایون احتمالا قصد ندارن بیان؟

هستی هم به تبعیت از اون نگاهشو به ساعتش دوخت: هر جا باشن دیگه پیداشون میشه...

هیچی نگفتم بالاخره یه شرکت با سه تا دختر نمیچرخید هرچند بهش نمیخورد پرسنلِ چندانی هم داشته باشه...

بی هوا پرسیدم: چند نفرین؟

هستی ای نگاهی بهم انداخت نمیدونم چرا حس کردم سایه ی تردید تو چشمش سایه افکند ولی با نگاهی به ندا با اطمینان گفت: پنج نفر ما سه نفر و دو نفر دیگه...

نگاه رد و بدل شده رو بینشون خوب دیدم اما دلیلش و نفهمیدم. تازه فرصت کردم نگاهی به دور و ور بندازم ساختمونی بود حدود 70 متر البته اگه اتاقاش و فاکتور میگرفتیم دو تا اتاق داشت... یه میز کامپیوتر نزدیک یکی از اتاقا بود و درست ضلع شمالی این خونه که سعی کرده بودن شکل اداری بهش بدن یه دست مبل چرم راحتی با میز وسطش بود هر چهارتامون رفتیم روی مبلمان نشستیم من روی مبل تک نفره ای که پشتش به در ورودی بود و اون سه نفر روی کاناپه رو به روی ما، احساس کردم بهتره که کاری دست ندا بدم تا راحت تر بتونم با دوستان قدیم حرف بزنم، از توی کیفم دفتر نقاشیه تازه اش و با بسته ی مداد رنگی کشیدم بیرون: ندا مامانی میخوای نقاشی کنی؟

سرش و تکونی داد و اومد جلو تا دفتر نقاشی رو بگیره، هستی یکی از مبلمان رو چسبوند به میز تا راحت تر بتونه بشینه و بکشه نشوندمش روی میز و شروع کردم با بچه ها حرف زدن گاهی از خاطراتمون میگفتیم و با یادآوریشون میخندیدیم گاهی از کارایی که تو این مدت کرده بودیم، وقتی بهشون گفتم که امروز استعفا دادم اونم از چه شرکتی کلی خورد تو پرشون

البته اینکه شرکت ماله پدر شوهرم و برادر شوهرم بوده رو کامل فاکتور گرفتم، همین که فهمیدن چه شرکت معروفی بوده کافی بود...

با سوال هستی سرم و گرفتم بالا: راستی مجید چگونه؟

قبل از اینکه حرفی از طلاقمون بزنم صدای در اومد و بعد صدای سلام کردن کسی، صدا به حد مرگ برام آشنا بود. بچه ها نگران بهم نگاه میکردن و من با تردید برگشتم. از چیزی که دیدم مات شدم اون با پدرام جلو روم بودن... اونا هم با دیدن من ماتشون برد...

خیلی سریع تر از اونها به خودم اومد با خنده ی نصفه نیمه ای که سعی داشت التهاب وجودیمو نشون نده گفتم: بچه ها نگفتین با آقای اردلان و پدرام همکاری میکنین...

چشمامو رو هم گذاشتم با حرفی که زدم گند زدم... این چه وضعه حرف زدن بود؟ الان این چه فکری میکرد؟ خدا رو شکر که فراموشش کرده بودم و گرنه چی کار میکردم؟ بازم خنده ی نصفه نیمه ای کردم، هستی دستی روی شونه ام گذاشت: شریکای چهارم و پنجممون میشناسیشون که...

سرم و تکون دادم... معلومه میشناختمشون مخصوصا اون و نگاهش هنوز رو من بود و من سعی میکردم به اون نگاه نکنم... حس خوبی نبود... بدنم گر گرفته بود و قلبم سنگین میزد... فراموشش کرده بودم دیگه حس قدیم و بهش نداشتم اما این که یهو اینجا بینمش هم حس خوبی بهم نداده بود...

هدیه برای اینکه جو رو عوض کنه گفت: نگفتی غزال آقا مجید چگونه؟

چی میگفتم؟ میگفتم طلاق گرفتیم؟ چه فکری میکردن حتما فکر میکردن...

با صدای آرومی گفتم: خوبه...

همه حواسا بین من و سامیار بود این و خوب حس میکردم اما این زیاد طول نکشید چون ندا به صدا اومد: مامی تموم جد...

نگاهمو بهش انداختم، کامل تر از همیشه حرف زده بود و این خواستنی ترش کرده بود، نقاشی رو با دستانی لرزون ازش گرفتم و با لبخند ساختگی ای گفتم: خیلی خوشگله مامانی...

پدرام کسی بود که سعی کرد ما رو از این حالت در بیاره: به به غزال خانوم اومده میگفتی گاوی گوسفندی سر میبریدیم.

خندیدم و گفتم: انقدر دست و دلباز شدی آقا پدرام؟

هنوزم مثل همون وقتاش چاق بود فقط کمی موهاش ریخته بود و چهره اش جا افتاده شده بود و گرنه اونم همون بود که قبلا بود... نگاهم بی اختیار به سمت سامیار رفت که حالا با لبخند به ندا نگاه میکرد. اونم بزرگ تر شده بود کمی تو پرتتر از قبل... موهاشو کوتاه تر از همیشه کرده بود... ولی صورتا همون بود... مشکی و مردونه همون چیزی که مجید نبود...

خیلی سریع خودم و جمع و جور کردم با اینکه از وجودش بی خبر بودم اما این دلیل نمیشد مثل دختر دبیرستانیا اینطوری بهش زل بزنم نمیخواستم هیچ کدومشون پیش خودشون فکری نکنن.

رومو برگردوندم باید به خودم یه چیزایی رو یادآوری میکردم، ذهنم و توی هفت سال پیش و قبل از این دو سال آخر چرخوندم و بعد نفس عمیقی کشیدم. دوباره به سامیار نگاه کردم اون حس بد از بین رفته بود... دیگه ناراحت نبودم که چرا اینجاست تپش غیر عادی قلبم حالا دیگه عادی شده بود...

حالا عادی تر از همیشه بهش نگاه کردم و پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد خیلی ساکت تر از گذشته بود، ولی شاید اونم مثل من شوکه بود. شاید اونم انتظار دیدن من و اونجا نداشت...

هستی رفت توی آشپزخونه تا برای هر شش نفر چایی بریزه سحر و هدیه هم با ندا مشغول بودند... با اینکه من نتونسته بودم دوباره باهاشون رابطه ی گرمی برقرار کنم اما ندا تونسته بود خوب خودشو توی دلشون جا کنه... یه کم معذب شده بودم احساس میکردم حتی خنده ها و حرفای هستی هم ساختگیه... با پدرام حرف میزد... نقشه ی تازشون و روی میز گذاشته بود و داشت توضیح میداد و من ناخودآگاه هر چند وقت یه بار یه ایرادی میگرفتم، هستی که چایی ها رو آورد بی اون که نگاه کنم یکیشون و برداشتم بدون قند شروع کردم به خوردن و در همون حال به بررسی نقشه ادامه دادم... آخر دیگه از اون همه ایرادی که پیدا کرده بودم به جای اون خودم شاکی شدم: ای بابا خب همیشه به من بگی ساکت؟

خنده اش شیطون شد: نچ آخه خیلی خوبه یکی از کار مهندس اردلان ایرادای بنی اسرائیلی بگیره...

نگاهم روی سامیار ثابت موند، لم داده بود روی مبل و داشت چپ چپ نگاهم میکرد... ذهنم داشت پر میکشید این بار سامیاری رو نمیدیدم که عاشقش بودم... سامیار دوست صمیمی می‌دیدم، کاش همیشه دوست صمیمی می‌موند... خراب کاری هایی که با هم میکردیم کلاس و می‌داشتیم روی سرمون. یادمه همیشه اول اون بود بعد هستی... به نگاه چپ چپش ناخودآگاه خندیدم و گفتم: ایراد بنی اسرائیلی چیه؟ دارم حقیقت و میگم.

سامیار یهو تو جاش نشست: یعنی می‌خوای بگی تو از من بهتر میتونی بکشی؟

خشکم زد انتظار این همه صمیمیت و نداشتم... نه دوباره نه بعد از اتفاقی که افتاده بود... سعی کردم به روی خودم نیارم در عوض با مخاطب جمع حرف زدم: معلومه آقای اردلان، باور ندارید؟ نقشه هام توی ماشین هست. یکی بره بیاره...

پدرام که انگار از کل کل من و سامیار بدش نیومد یا شایدم از ضایع شدن سامیار بدش نیومد: گفت سوئیچ و بده خودم برم بیارم...

سوئیچ و از کنار کیفم برداشتم و دادم دستش: روی صندلی عقبه...

اون رفت و من بازم به سامیار نگاه کردم که این بار نگاهش کمی خصمانه شده بود انگار خوشش نیومد از نقشه هاش ایراد بگیرن... چطور یادم رفته بود اون همیشه بدش میومد از نقشه هاش ایراد بگیرن... یادم میاد با اینکه از همه بیشتر با هم صمیمی بودیم اما بیشتر از همه هم رقیب بودیم...

نگاهم روی پاهاش افتاد که عصبی در حال تکون دادنش بود و گفتم: آقای اردلان خوب نیست انقدر عصبی باشینا...

پشت بند این حرف ریز ریز خندیدم قبل از این که حرفی بزنه صدای گوشی من در اومد نگاهی به شماره انداختم مجید بود نمی‌خواستم باهاش حرف بزنم دلم نمی‌خواست دیگه هیچ وقت صداشو بشنوم اما میدونستم همیشه با این حال واسه ی اون لحظه دنبال راه فرار بودم گوشی رو وصل کردم و گذاشتم دم گوش ندا و آروم گفتم: بابائیه حرف بزن...

با صداها و اصواتِ نا مفهوم که گاهی این میون معنی دار میشد شروع به حرف زدن کرد آخرم
گوشی رو دراز کرد سمتِ من و ساده گفت: بابا...

پوفی کشیدم انگار جدا چاره ای نبود گوشی رو گرفتم: الو سلام مجید...

کمی مکث و بعد شروع به حرف زدن کرد: سلام همسرِ سابق...

از طرزِ گفتنش بدم اومد برای همین خواستم کوتاهش کنم: کاری داشتی؟

لحنش جدی تر شد: خواستم بگم تماما مراقبِ ندا باش اگه یه وقت بشنوم که داری کار...

فکم و سفت کردم: اشتباه گرفتی مجید...

صدای پوزخندش اومد: خر نیستم غزال...

عصبی گفتم: خداحافظ مجید...

گوشی رو قطع کردم میخواست بگه چی؟ میخواست بگه ه.ر.ز.ه گری نکنم؟ زیر لب نالیدم
عوضی؟

نمیدونم صورتم چطوری بود که صدای هدیه من و به خودم آوردم: حالت خوبه غزال؟

بدون حرف نگاهش کردم خوب بودم؟ پس چرا نمیتونستم نفس بکشم؟ چرا احساسِ داغی
توی صورتم میکردم... چی میخواست بهم بگه؟ آخرین باری که اینطوری شدم کی بود؟ یک و

سال و نیم زمانی که تبِ ندا بالا رفته بود و مجید با دوستاش بیرون رفته بود. زمانی که بهش
زنگ زدم گفت امشب و نمیتونه بیاد... آخرین بار اون موقع بود؟ یا نه زمانی بود که دوستش

از ارتباطش با یه زن دیگه تو ترکیه گفته بود؟ آخرین بار کی بهم حمله ی عصبی دست داد؟

احساس کردم یه چیزی رو جلوی لـ بـم گذاشتن به زور به خوردم دادن از طعمش فهمیدم
آب قنده... اما من که خوب بودم چرا آب قند بهم میدادن اشک از گوشه ی چشمم چکید و

متعاقبِ اون صدای هستی اومد: چت شد تو یهو؟

نگاهشون کردم هستی و هدیه و سحر رو به روم بودن و سامیار ندا رو که حالا با دیدنِ من
ترسیده بود و گریه میکرد به یه سمتِ دیگه برده بود...

با صدای زیری گفتم: مجید...

هستی بی طاقت گفت: چیزیش شده؟ تصادف کرده؟

نگاهش کردم: من از مجید طلاق گرفتم... دیروز...

دستش توی هوا خشک شد: غزال؟

سرم و میون دستام گرفتم، نمیتونستم از اینکه بهم انگِ ه.ر.ز.ه بودن بسته بود حرفی بزنم... ولی نمیدونستم چی میتونم از علتِ طلاق بگم... هرچند جواب پیشِ خودم بود... همون حرفایی که به قاضی گفته بودم...

_دو سال بود که رفته بود بدونِ این که حتی دیگه سری بهم بزنه نمیتونستم تحمل کنم...

هر سه نفرشون ساکت نگاهم میکردند، برای یه لحظه خوشحال بودم که سامیار اون دور و ور نیست یعنی تو دید بود اما مطمئن بودم این صدای آرومی من و نشنیده اولین نفر هستی به حرف در اومد: دو سال؟ یعنی دو سال رفته؟ پس چرا الان به فکر افتادی؟

بازم همون چیزی رو که به قاضی گفته بودم تحویل دادم: فکر میکردم برمیگرده.

صدای در اومد و بعد پدرام وارد شد اشکامو هول هول پاک کردم و زیر لب گفتم: بهتره این بحث همینجا تموم شه...

هر سه نفر سر تکون دادن و من رفتم سمتِ میز کامپیوتر که سامیار اونجا در حالی آروم کردنی ندا بود.

یک ببخشید زیر لبی گفتم و ندا رو ازش گرفتم ندا تا من دید گریه اش بند اومد و سرش رو تو گردنم فرو کرد سامیار با صدای آرومی گفت: ترسیده بود.

اعتراف کردم: میدونم... ببخشید نمیخواستم مزاحم شما بشم...

سامیار: نیستی...

با کمی مکث ادامه داد: فکر نمیکردم بینمت... اونم بعد از هفت سال... آخرین بار...

ساکت شد انگار نمیخواست از آخرین بار بگه منم نمیخواستم از آخرین بار بشنوم ولی با این حال به یاد میاوردم... با صدای زیری گفتم: بهتره فراموشش کنیم...

سرش و تکون داد، برای مدتی سکوت کرد که من گفتم: نمیخواین نقشه هامو ببینین؟

لبخندِ کجی روی صورتش نقش بست: بدم نیاد...

بینیمو چین دادم بدش نمیومد رو که نیست قدیما بهش میگفتن سنگِ پا قزوین... بیدار شدنِ صبحِ زود و گریه های اخیر باعث شده بود تا ندا خوابش بیره ندا رو گذاشتم روی کاناپه کنارِ

پام و شروع کردیم به دیدن نقشه ها این دفعه ایرادای بنی اسرائیلیه سامیار همه رو به خنده انداخته بود...

تقریبا تا عصر اونجا بودم و بعد راهی خونه ی مادر بزرگم شدم امشب همه اونجا جمع بودن این یه بهونه ای دستم میداد تا همه رو ببینم... بودن میون جمع دوستانه ی 6 نفرمون بعد از هفت سال یه انرژی مضاعفی به رگهام تزریق کرده بود. صدای خنده های هفت سال پیشمون توی سرم میپیچید و من دوششون داشتم... زمانایی که تو کلاسای عمومی که با هم برداشته بودیم همه امون چطور میخندیدیم و دیگران چطوری نگاه میکردن و ما فارغ از هر چیزی که به ما وصل میشد و فارغ از نگاه دیگران دوستیمون برامون با ارزش تر از هر چیز دیگه ای بود اما یهو همه چیز تغییر کرد همه چی عوض شد... من اعتراف کردم و با این کار خودم و نابود کردم. رد کردن سامیار و خواستگاری همزمان مجید مادرم که همه چیز و فهمیده بود فشار آورد که مجید و قبول کنم و من این کار و کردم روزی که اومدم خبر عقدمو به بچه ها بدم من و اون زود تر از همه رسیده بودیم. با دیدنش ساکت شدم خیلی زیاد رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم و منتظر اومدن بچه ها اومد که اون ازم خواست قدم بزنیم... نم نم بارونی که میومد هم توی ذهنم مونده نمیدونم چرا همه چیز و فراموش کردم جز این قسمت رو نمیتونستم فراموش کنم انگار هر اتفاقی که افتاد بیشتر از همیشه باعث حک شدن توی ذهنم شد...

یه دفعه با دیدن کسی که جلوی ماشینم دوید به سرعت روی ترمز کوبیدم... تنها چند سانتیمتر مونده بود تا به اون پسر بچه که دنبال توپش بیرون اومده بود بزنم و ایسادم در کمتر از ثانیه ای ماشین دیگری هم پشت من زد. اون نتونسته بود مثل من کنترل کنه... یه نگاه به ندا انداختم از تکون شدیدی که ماشین خورده بود ترسیده بود و گریه میکرد...

کمربندم و باز کردم و به سمتش گفتم: چیزی نشد ماما آروم باش عزیزم...

اما فایده ای نداشت اون ترسیده بود امروز بار دومش بود که میترسید و من نباید میذاشتم به سومین بار برسه، چاره ای نبود باید از ماشین پیاده میشدم...

از ماشین پیاده شدم و به راننده ی دوو که اونم پیاده شده بود نگاه کردم یه پسر بیست و یکی دو ساله، شاکی جلو اومد: خانوم این چه وضعه رانندگیه؟

از پروگي کلامش حرصم گرفت با اخم گفتم: شما زدی به من حتما الان بدهکارم شدم...

پسر: شما یهو میزنی رو ترمز اونوقت من مقصرم؟

از لحن حق به جانبش خوشم نمیومد... پسری که برای جلوگیری از زدن بهش ترمز کردم اومد جلو بیچاره خیلی ترسیده بود، با توجه به وضع اون صلاح ندونستم که ادامه بدم با اطمینان گفتم: خب باشه من مقصرم، زنگ میزنیم الان پلیس بیاد کروکی بکشه...

با شنیدن اسم پلیس یه کم عقب گرد کرد: من وقت چندانی واسه اومدن پلیس ندارم... پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد "مثلا چی کار میتونی داشته باشی؟" اما در عوض گفتم: پس یه طور دیگه باید قضیه رو حل کرد...

تا نیمه دولا شد توی ماشینش و کاغذی در آورد و گفت: بین این شماره ی منه... الان برو هر وقت تونستی زنگ بزن با هم حلش کنیم...

مکثی کردم حوصله ی پلیس کشی نداشتم واسه همین شماره رو گرفتم و گفتم: باشه اگه لازم شد زنگ میزنم...

رفتم سمت ماشین اما قبل از اینکه سوار شم با لحن سرزنش گری به پسربچه گفتم: دیگه اینطوری ندوی وسط خیابونا... اگه یه وقت خدایی نکرده ترمز نمیگرفت چی؟ با ترس سری تکون داد. منم رفتم سوار ماشین شدم...

روی کاناپه دراز کشیده بودم و به خوابیدن فکر میکردم از وقتی که ندا خدواایده بود دو ساعتی میگذشت و من همینطور بیدار چپ و راست شده بودم و در آخر هم به کاناپه و تلویزیون پناه آورده بودم... ندا امشب زود نخدواایده بود ساعت دوازده و نیم بود که بردمش توی رختخواب و الان ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب شده بود...

تو خونه موندن کلافه ام کرده بود توی این یه هفته ای که بی کار شده بودم جز برای رفتن به خونه ی مامان از خونه بیرون نرفته بودم، با هستی هم فقط یه بار در حد پیامک بازی و یک بار دیگه هم تلفنی حرف زده بودم...

توی این یه هفته به طور واضح از جامعه دور افتاده بودم و حتی هیچ چیزی نبود تا زندگیم و از راکد شدن نجات بده...

این اتفاق افتاد درست بعد از اون شب سختی که داشتم اتفاقی افتاد که کاملاً زندگیمو از راکد شدن نجات داد، با صدای گوشیم از خواب پریدم نمیدونم ساعت چند اما دیشب همینطوری

توی کاناپه خوابم برده بود. صفحه ی تلویزیون آبی بود و نشون میداد که وی سی دی به صورت خودکار خاموش شده...

صدای گوشیم هر لحظه بیشتر به گوشم میرسید با چشمایی نیمه باز به صفحه ی گوشیم نگاه کردم و زمانی که شماره رو که برای خونه بود نشناختم خودم و یکم جمع و جور کردم: بله بفرمائید...

صدای نیمه غریبه ای توی گوشی پیچید: الو ببخشید مزاحم شدم خانوم سرمدی؟
صدامو صاف کردم، به خاطر این تلفنای شش ماه اخیر با هر چیزی ترس ورم میداشت: بله بفرمائید خودم هستم...

صدا با یه کم مکث گفت: شما با خانوم مجد پور نسبتی دارین؟ هستی مجد پور؟

قلبم فرو ریخت فوری نشستم تو جام: بله دوستشون هستم...

صدا کم کم تغییر کرد: خوشبختم منم دوستشون هستم...

تازه داشت صدا به گوشم آشنا میومد صدای پدرام دیوانه بود چنان جیغی کشیدم که خودم یه آن ترسیدم ندا رو بیدار کرده باشم کلمات تند تند پشت هم به زبونم میومد: تو خجالت نمیکشی؟ نمیگی من سخته کنم؟ هنوزم آدم نشدی؟ شعور شخصیت هیچی؟

اصلا این شوخیای پدرام معروف بود تا حالا هزار بار ماهارو تا سر حد مرگ با این جور شوخیاش مخصوصا اون موقع ها که من سامیار رو دوست داشتم چه قدر با قسم دروغ گفته بود که یه مشکل واسه سامیار پیش اومده و من در حالی که از درون داغون میشدم هیچی نمیگفتم...

صدای خنده اش تو گوشی پیچید: خیلی خوب بابا جوش نیار واسه ما، میگما خانوم سرمدی بزرگ امروز وقت داری؟

با خنده به شوخی گفتم: بذار یه نگاه به قرارای مهم کاریم بندازم نه امروز کاملا وقتم آزاده چطور؟

پدرام: عصری قراره با بچه ها و البته با همسرامون بریم بیرون گشت و گذار گفتیم هم این که تورو دعوت کنیم تا با ندا بیای هم راجع به یه موضوعی باهات حرف بزیم...

چه موضوعی؟

پدرام: حالا امروز با هم راجع بهش حرف میزنیم شما ساعت شش بیا دم شرکت تا از اونجا با هم بریم.

_ کیا میان؟

پدرام: همین اکیپ پنج نفرمون با تو البته با همسران و فرزندان یه تفریح خانوادگی دیگه دیدیم پنجشنبه اس...

با تعجب گفتم: جدا پنج شنبه اس؟

پدرام: به خانوم و باش معلومه که پنج شنبه اس، شش میبینمت...

تکرار کردم: میبینمت...

تلفن و قطع کردم و تازه نگاهی به ساعت انداختم ساعت ده و نیم بود دیگه کم کم ندا از خواب بیدار میشد... به سمت اتاق ندا رفتم و از دور به بیدار شدنش نگاه کردم اونم مثل خودم بود اگه بیدارش میکردیم بد عنق میشد بهترین راه این بود که بذاری خودش بیدار شه...

کم کم چشماش و باز کرد و با چشمایی خواب آلود به دور و ور انداخت وقتی دیدم بیدار شده به سمتش رفتم و گفتم: دختر ماما بیدار شد؟

بغلش کردم و از تخت خوابش بیرون آوردم امروز وقت دکتر داشت تا دو ساعت دیگه باید میرسیدیم اونجا و از اونور هم میرفتیم سمت شرکت با این که زودتر میرسیدیم اما بهتر بود دلم نمیخواست آخرین کسی باشم که به اونجا میرسه ساعتی بعد توی ماشین بودم در حالی که ثانیه های چراغ قرمز رو میشمردم منتظر بودم که به مطب دکتر برسم...

نگاهی به سر در مطب انداختم نام دو تا دکتر خودنمایی میکرد یکی متخصص پوست و مو و زیبایی یکی هم روانشناس کودکان دکتر سپنتا میلانی...

دیگه این آخرین جلساتی بود که پیش دکتر میومدیم خودش میگفت ندا دیگه مشکل چندانی نداره و منم از این موضوع بی نهایت خوشحال بودم وارد مطب شدیم و به سمت میز منشی رفتیم با دیدن من سرش رو بالا گرفت. میز منشی کنار درب ورودی بود و مطب اون دو پزشک با فاصله ی کمی از هم رو به روش قرار داشت...

با دیدن من لبخندی زد، بیشتر از یه سال بود اینجا میومدم به خاطر همین من و خوب میشناخت. با لبخند سلامی کرد و منم جوابشو دادم گفت: صبر کنید خانوم سرمدی بیمار که اومد بیرون نوبت شماست.

همون موقع در مطب دکتر میلانی باز شد و زن و مردی همراه با پسر بچه ی چهارساله خارج شدن...

منشی خانوم کریمی با دست به طرف در اشاره داد: بفرمائید نوبت شماست...

ندا رو روی دو پاهاش گذاشتم و دستش رو گرفتم که باعث شد یه کم خم شم البته نه خیلی چون قد خودم هم متوسط بود، اول ندا با در زدن وارد شد بعد هم من در زدم و داخل شدم یکی از معایب این دکترها این بود که هر کاری که باید ندا یاد میگرفت منم باید انجام میدادم تا براش تاکید بشه یکی هم در زدن بود قبل از به دنیا اومدن ندا هر جا راهمو میکشیدم میرفتم و خدا میدونه بابت همین مسئله چه ها که ندیدم، بگذریم از این حرفا اما از یک سال پیش که پیش دکتر میلانی میومدیم اگه من در نمیزدم به جای ندا به من چشم غره میرفت...

با دیدن ما میلانی از جاش بلند شد و گفت: به بین کی اومده بیمار مورد علاقه ی من چطوره؟ ندا با لبخند به سمت میلانی رفت خیلی میلانی رو دوست داشت توی این یه سال بهش خو گرفته بود هر چند این من و میترسوند زمانی هم که به میلانی گفتم گفت خودش درستش میکنه، دیگه چطوریشو نمیدونستم یکی از جزئی ترین چیزایی که راجع به طبابت میدونستم این بود که نباید بیمار به دکتر وابسته باشه...

ندا رو بلند کرد و روی صندلی مخصوصش نشوند، من هم روی صندلی والدین نشستم نگاهی بهم کرد و پرسید: خب اول از تو شروع میکنم بعد به ندا میرسم...

با سر علامت مثبتی دادم بعد نگاهی بهش انداختم یه مرد سی و هفت ساله با چشمای سبز تیره و موهای قهوه ای بلوطی رنگش شبیه رنگ موهای الان من بود اما یکی دو درجه تیره تر، دماغ و دهن معمولی ای هم داشت، یعنی خیلی خوشگل نبود اما به چهره اش میومد و کل چهره اش و جذاب کرده بود، نگاهم کشیده شد روی میزش یه سری دفتر دستک بود و دو تا قاب عکس که پشتش به من بود،

باز هم نگاهم چرخید روی خودش و منتظر نگاهش کردم، اونم نگاهم کرد و بعد یه نگاهی به ندا انداخت و دستش رو روی دکمه ی تلفن زد و گوشی رو برداشت: خانوم کریمی؟ بیاین ندا رو ببرین بیرون هر وقت گفتم برش گردونید،

گوشی رو گذاشت روی گوشی و گفت: هنوز اونقدر بزرگ نشده پس نیازی نیست از همه مشکلاتت خبر داشته باشه، چیزی که بهش نگفتی...
سرم و انداختم پایین: من نه. اما...

نفس عمیقی کشید اما قبل از اینکه حرفی بزنه صدای در اومد و متعاقب آن کریمی اومد تو یه با اجازه ای گفت و رفت سمت ندا، خویش این بود که ندا کلا غریبی نمیکرد و من مشکلی نداشتم و گرنه معلوم نبود چطوری باید میرفتم سر کار...

با بیرون رفتن اون دو تا دوباره بهم نگاه کرد و شروع به حرف زدن کرد: نباید بذاری کسی بهش راجع به این چیزها حرف بزنه، هر چقدر هم که خاطرات بچگی فراموش بشه توی روحیه اش تاثیر میذاره...

سرم و تکون دادم: میدونم اما این یه هفته که مامانم پیشمون بود فقط واسه این بود که بتونم راحت به دادگاه رفت و آمد کنم...

دستاشو زیر چونه اش قلاب کرد: حالا نتیجه چی شد؟

یه کم توی صندلی جا به جا شدم و گفتم: همون چیزی که از اول باید میشد طلاق گرفتم...

دستشو برداشت و به عقب تکیه زد: ببین عملاً دیگه نیازی نیست تو و ندا اینجا بیاین ندا پیشرفت قابل توجهی داشته و مطمئناً درمان شده فقط یه چیزایی هست که باید بدونی، با توجه به این که الان بهتر صحبت میکنه سعی کن به روش صحیح باهاش حرف بزنی...

بعد جدی اخم کرد: نبینم دوباره هیجان زده بشیا...

قیافم وا رفت، آخه هر کی دیگه هم بود وقتی یهو بعدِ قرنی دختر کوچلوش یهو سلسله وار غلط غلط حرف میزد هیجان زده میشد و مثل بچه ها حرف میزد یا فقط من اینطوریم؟

ادامه داد: اینطوری نگاه نکن غزال، (چشام گرد شد، این کی پسر خاله شده بود؟) تو باید به بهبود اون کمک کنی...

به ناچار سرم و تکون دادم و اون گفت: پس تکرار کردن کلمات مثل اون موقوف وقتی میگه
آبه تو بگو آب میگه ددر بگو بیرون، بذار زودتر به حرف بیفته...
با حرص گفتم: چشم، فهمیدم...

دوباره به سمت جلو متمایل شد: جلسه ی امروز همین بود.

مات شدم بهش پس هفته ی پیش چرا انقدر اصرار داشت حتما بیایم؟

قبل از این که حرف بزنم گفتم: راستش جلسه ی آخر باید هفته ی پیش می بود. اما من خودم
گفته بودم فکری راجع به وابستگی ندا به خودم میکنم. خب چطوری بهت بگم من خودم به
ندا وابسته شدم...

قاب عکسی رو از رو میز برداشت و یه کم بهش نگاه کرد و بعد به سمت من درازش کرد
ازش گرفتم و نگاهش کردم یه پسر بچه بود تقریبا هم سن و سال ندا: سپهبد پسرم اینجا دو
سالشه، دو سال پیش توی ماشین با همسرم بود که تصادف میکنن سپهبد جا به جا فوت میکنه
اما همسرم به کما میره و تا سه ماه بعد بیرون نیاد، یعنی در اصل هیچ وقت بیرون نیاد، دو
سال پیش در عرض سه ماه هم زنم و از دست دادم هم پسرم رو تا مدتها داغون بودم، وقتی
بچه ها رو میدیدم عذاب میکشیدم، اما ندا فرق داشت. دوسش داشتم من و یاد سپهبد
مینداخت، غزال میخوام ازت خواهش کنم که فقط برای یه مدت بذاری بینمش اونم نه توی
محیط اینجا میخوام ببرمش بیرون. البته با خود تو، فقط بهم اجازه بده...

زبونم بند اومده بود فکرش هم نمیکردم این بچه ای که دارم به عکسش نگاه میکنم مرده
باشه، با فکر این که اگه ندا بود من چی کار میکرد قطره اشکی روی گونه ام لغزید. صدای
هول شده ی میلانی به گوشم رسید: ببخشید اصلا قصد نداشتم ناراحت کنم...

نگاه کردم دستمالی به سمتم دراز کرده بود دستمال و گرفتم و با بغض گفتم: نه فقط، فقط یه
لحظه تصور کردم اگه ندای من بود چی کار میکردم...

اخم کرد: هیچ وقت چنین تصویری نکن. هیچ کس سزاوار چنین دردی نیست، شاید سرنوشت
سپهبد من بوده...

وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفتم: فکر نکن بی احساسما، نه فقط این دو سال به اندازه ی
کافی وقت داشتم که گریه بکنم و خودم با این مسئله کنار بیام...

زمنه کردم: من متاسفم...

لبخند زد: نباش. فقط بهم اجازه بده که ندا رو ببینم...

از جام بلند شدم و قابِ عکس و سر جاش برگردوندم نگاهی بهش کردم قدش از من خیلی بلند تر بود و باعث میشد من سرم و بالا بگیرم گفتم: شماره ی من و که دارین دکتر میلانی هر وقت خواستین ببینیش زنگ بزیند...

لبخند محوی توی صورتش برگشت: ممنونم...

به سمتِ در رفتم: پس من دیگه اینجا کاری ندارم درسته؟

با حرکتِ سر تاکید کرد خوشحال شدم کلا از مطب و اینا خوشم نیومد هر چقدر هم که به من ربطی نداشت و شیه بیمارستان نبود با یه لبخندِ گل و گشاد گفتم: باشه پس خدافظ... ساعت یه ربع به سه بود که از مطب در اومدم کم کم باید میرفتم سمتِ شرکتشون...

فقط دو تا خیابون مونده بود که به شرکت برسم که ماشین با پت پت از حرکت وایساد، سابقه نداشت اینطوری بشه تازه یادم افتاد انقدر درگیرِ کارام شده بودم که این ماه واسه معاینه فنی هم این کوفتی رو نبردم هی هم ازش کار کشیدم... نگاهی به ندا که رو صندلی عقب رو صندلی مخصوصش نشسته بود کردم و قفلِ کودک درای پشت و فشار دادم و پیاده شدم. خدا وکیلش که هیچی حالیم نبود از مکانیک و اینجور چیزا...

کاپوت و زدم بالا و یه کم اینور اونورش و نگاه کردم آخرم وقتی مطمئن شدم اگه دست بزمن فقط خودم و چرب و چیل میکنم یه نگاه به اسمِ کوچه انداختم... میدونستم خونه ی خواهرم نزدیکِ اینجاست با این که زیاد باهاش رفت و آمد نداشتم اما گاهی یه جاهایی به دردمون میخورد گوشیمو در آوردم و در حالی که از پنجره به ندا نگاه میکردم شماره ی مهیسا رو گرفتم بعد از سه تا بوق خوردن برداشت: بله بفرمائید...

صدامو یه کم صاف کردم و گفتم: سلام مهیسا خونه ای؟

صداش با کمی خش خش اومد: سلام غزال خوبی؟ نه خونه نیستم چطور؟

پوفی کشیدم و گفتم: میخواستم اگه خونه ای بگی شوهرت بیاد و کمکِ من کنه اما حالا که نیستی عیبی ندارد کجایی؟

بازم صدای خش خش توی گوشی تو گوشم پیچید کم کم داشت عصیم میکرد: ما شمالیم چی شده مگه نزدیک مایی؟

_آره اومده بودم برم شرکتِ دوستام ماشینم خراب شد منم که کلا هیچی حالیم نیست...

مهیسا: شرمنده گلم چی کار میکنی الان؟

_هیچی دیگه به دوستام زنگ میزنم بلکه فرجی شه.

مهیسا: باشه... برو فعلا.

گوشی رو قطع کرد پوفی کشیدم و با خودم فکر کردم: بیا اینم از خواهرمون.

بازم شروع به شماره گیری کردم این بار چاره ای نبود باید با بچه ها تماس میگرفتم شماره ی هستی رو گرفتم و منتظر شدم هنوز بوق اول و کامل نزده بود که فوری برداشت خنده ام گرفته بود.

هستی: الو الو سلام کجایی؟

خنده ای کردم و گفتم: تو رو گوشت خوابیدی؟

هستی: شعور نداری که زود جوابتو بدم که حتما باید معطل بشی تا دنده هات دونه دونه حال بیاد...

یه نگاه به داخل ماشین انداختم تا از وضعِ ندا مطمئن شم و گفتم: تو دردسر افتادم دختر ماشینم خراب شده...

یه هینی بلندی گفت و پرسید: ماشینت؟ کجا؟

_نزدیکِ شماایم الان...

هستی: وایسا بینم کس...

بعد انگار حواسش جای دیگه ای معطوف شد: چی؟ نه ماشینش خراب شده... تو میری؟ باشه...

بازم انگار با من حرف زد: غزال کدوم خیابونی؟

یه نگاه به تابلوی کوچه انداختم: کوچه ی عبداللهی.

هستی: باشه باشه الان میاد...

قبل از این که پیرسم کی هستی تلفن و قطع کرده بود، پوفی کشیدم و برگشتم تو ماشین به ندا گفتم: خوبی تو دخلمی؟

با صدای زیر و بچه گونه اش با حالتِ شعر گونه گفت: خو... بم...

این نوع حرف زدندم که گاهی بروز میکرد از صدقه سری برنامه آقای مجری و کلاه قرمزی بود ادا دختر همسایه رو در میآورد. یه نگاه بهش کردم و نیشم واز شد جدا هم که شیه دختر همسایه بود فقط این موهاش کوتاه بود...

صدای ماشین اومد و من برگشتم به مسیر نگاهم به چهره ی سامیار ثابت موند که توی ماشین پرایدش نشسته بود. از دستِ هستی حرصم گرفت میدونست اگه بگه سامیار قبول کرده که بیاد دنبالم نمیداشتم اینطوری بشه ها اما شعور که نداشت بگه بهم...

از ماشین پیاده شدم و سامیارم ماشینشو کنار پژوی من پارک کرد در حالی که از ماشین پیاده میشد سلام کرد متقابل جوابشو دادم. بی هیچ حرف اضافه ای رفت سر کاپوت و کاپوت بالا زد و گفت: مشکلت چیه؟

با لحنی که ازش حرص میبارید گفتم: اگه میدونستم که مزاحم شما نمیشدم...

سرش و تگون داد انگار اصلا تیکه ی من و نگرفته بود مرتیکه خر.. نیشم باز تا بناگوشم واز شد همون هفت سال پیشم هر وقت حرصم میداد همین لقب و بهش میدادم حقا که برازنده اشم بود...

یه نگاه به من کرد و گفت: به چی میخندی؟

بی تعارف گفتم: به لقبت...

دستش رو گذاشت بالای کاپوت: آهان بله صحیح... حالا لقب جدید دارم؟

بازم خندیدم: نه همون هفت سال پیشی اس...

با حالت زمزمه یه چیزی تو مایه ها: هفت سال... گفت. اما من دنباله اش و نگرفتم که دقیق چی گفته. این بار با صدای بلند تر گفت: بشین تو ماشین هر وقت گفتم استارت بزن.

نشستم و همون کاری رو که خواسته بود کردم وقتی شش هفت بار استارت زدم و ماشین روشن نشد کاپوت و زد پایین و گفت: فایده نداره باید به متخصص نشونش داد.

میخواستم بگم تو که متخصصش نیستی غلط کردی دست میزنی... اما در عوض گفتم: به هر حال ممنون...

دستش رو با دستمالی که همون لحظه از ماشینش در آورد شروع به پاک کردن کرد و گفت: داشتی میومدی شرکت؟

سرم و به معنی مثبت تکون داد و گفت: پس ندا رو بردار ماشینتم قفل کن بشین تو ماشین من تا بریم.

ناخودآگاه گفتم: مزاحم نمیشم.

سامیار به نگاهی تو چشمم کرد و گفت: قبلا هم گفتم که نیستی...

وقتی اینطوری نگاهم میکرد دلم میخواست سرش رو بکوبم به دیوار مرتیکه خرو بی هیچ حرفی رفتم ندا رو از صندلی عقب برداشتم و درای ماشین و قفل کردم و رفتم سمت پراید سامیار نیازی به فکر کردن نداشتم که جلو بشینم یا عقب مسلما خوشم نمیومد کنارش بشینم واسه همین در عقب و باز کردم و با احتیاط سوار شدم.

به سمت ماشینش اومد اول نگاهی به من انداخت که صندلی عقب بودم بعد با اخم سوار شد و در و بیشتر از نیاز طبیعی محکم بست...

راه افتاد به سمت شرکت از سکوتی که تو ماشین ایجاد شده بود راضی نبودم کلا من از سکوت راضی نبودم واسه همین سعی کردم با یه سوال از سکوت جلوگیری کنم: امشب بچه ها کجا قراره برن؟

با صدا آرومی در حالی که هنوز حواسش به رو به رو بود گفت: کجا میخوای برن؟ قرار بود برن خونه ی پدرام دیگه.

چشم چهار تا شد ولی پدرام گفت که میخوایم بیرون که یه جیغی کشیدم که باعث شد سامیار هول بشه و بی موقع بزنه رو ترمز با عصبانیت برگرده سمتم: چته مگه نمیبینی دارم رانندگی میکنم؟

دروغ نگم یه کوچولو شرمنده شده بودم بازم عین بچه ها رفتار کرده بودم حتی ندا هم داشت نگاهم میکرد فکر کنم اونم انتظار چنین رفتاری رو از ننه ی گرامش که من باشم نداشت.

لبم و گزیدم و گفتم: خب ببخشید منظورم اینه مگه قرار نبود بریم بیرون؟
بازم راه افتاد و این بار آروم تر گفتم: نه مگه پدرام نگفت تولدِ پسرشه؟
یه هینی گفتم و با التماس یه کم به جلو خم شدم: جون هر کی دوست داری به جا شرکت الان
برو خونه ی ما.

از تو آینه یه نگاهِ کجی بهم انداخت و پرسید: چرا؟
گردنی کج کردم و با قیافه ی آویزون گفتم: بابا این پدرام به هوا بیرون رفتن من و کشید
بیرون من اگه میدونستم میخوایم بریم تولد یه چیزِ درست درمون تنِ خودم و ندا میکردم...
سامیار:

_حالا واجبه؟

پوفی کشیدم و گفتم: خب اگه واجب نبود که نمیگفتم.

سامیار بازم نگاه کرد و گفت: آدرستو بده.

همینطور که من آدرس میدادم اونم به سمتِ خونه میرفت خدارو شکر کردم ساعتِ سه قصدِ
رفتن به شرکت و کرده بودم نداشتته بودم واسه همون پنج وگرنه کلی جلو همه خجالت
میکشیدم پدرام بی شخصیت نکرد با خودش فکر کنه کادو بخوره تو سرش یه لباس من
نمیخوام؟

جلوی مجتمع نگه داشت و من پیاده شدم سامیارم از ماشین خارج شد و گفت: غزال ندا رو بده
دستِ من تو خودت راحت برو بیا.

مثلِ خنگا یه کم نگاهش کردم و گفتم: نه آخه واسه ندا هم لباس میخوام.

سامیار یه کم قیافه اش کج شد والا اگه بدونم چرا؟ سامیار: خب باشه مگه خودش میتونه
انتخاب کنه یا نیاز به پرو داره؟ اذیت میشه بدش.

باشه ای گفتم و ندا رو دو دستی تقدیم کردم جونِ خودم اگه بابای ندا بود اینطوری لارج
برخورد نمیکردم دیگه الان عجله داشتم حتی کادو هم نخریده بودم.

در حالی که هنوز پدرام رو نفرین میکردم رفتم سمتِ مجتمع سلامی به نگهبان کردم و با استفاده از آسانسور خودم و به طبقه ی آخر رسوندم و از آسانسور پیاده شدم همین که رفتم تو خونه عینِ فشنگ رفتم تو اتاق هر چی توی کمد داشتم و خالی کردم.

خدا رو شکر سه چهار دست لباسِ مجلسی داشتم ولی مسئله اینجاست که اینجا مجلس نبود که بخوام مجلسی بپوشم احتمالاً یه مهمونی کوچیک بود و گرنه پدرام که مرض نداره من و بیخبر بذاره که ولی اگه یه درصدم اینم از اون شوخی بی مزه هاش باشه چی؟

در آخر یه لباسِ تاپِ مشکی با شلوار لی جذب برداشتم، البته تاپِ زیاد بازی نبود و منم معذب نمیکرد جلو دیگران حالا انگار من چه قدرم معذب میشم...

وقتی از لباسای خودم مطمئن شدم رفتم تا واسه ی ندا لباس پیدا کنم، قربونش برم هر چی تو کمدِ من مفلس لباس پیدا نمیشد تو کمدِ اون پر لباس بود همه هم رنگ روشن و جینگیل پینگیل.

واسه اون بیشتر از خودم وقت گذاشتم در آخریه تاپ و دامنِ سرِ هم واسش برداشتم که رنگش زرد بود.

بالاخره کیفم و با مقداری پول برداشتم و از ساختمون خارج شدم سامیار ندا رو روی کاپوتِ ماشینش گذاشته بود و خودش هم دو دستی چسبیده بودش که یه وقت نیفته، خنده ام گرفت پدر بودن اصلاً به سامیار نمیومد، هنوز خودش خیلی بچه بود کلی راه داشت تا بزرگ شه.

سامیار سرش و بالا گرفت و من و دید وقتی لبخندمو دید اونم لبخند زد که باعث شد من سریع لبخندم و جمع کنم.

پرسید: بالاخره انتخاب کردی.

قیافه مظلومی به خودم گرفتم و گفتم: آره اما میگما...

لبخندِ کجی گوشه ی لبش نمایان شد هر وقت از هر کسی چیزی میخواستم یه الف به واژه هام اضافه میشد: بله چی میگگی؟

میگم من زشته بدونِ کادو برم، میشه یه جا ننگه داری کادو بخرم؟

یه دستش به ندا که نیفته با یه دستِ دیگه اش هم زدم رو چشمش و گفت: چشم اتفاقاً منم باید کادو بگیرم.

بعد از اینکه من به قطار اسباب بازی و سامیار به ماشین پلیس واسه آرشام پسر پدرام خریدیم به سمت شرکت راه افتادیم این بار هم من عقب نشستم و سامیار هیچ حرفی در این رابطه نزد که واقعا ازش ممنون شدم، حوصله نداشتم دوباره سه ساعت به اخم و تخماشو در کوبیدناش نگاه کنم.

همین که جلوی شرکت پارک کرد از ماشین پیاده شدم که به سمت ساختمون برم اما قبل از اون سامیار من و صدا کرد: غزال؟

نمیدونم اصرارش از این همه صمیمیت چی بود؟ یعنی من با صدا کردن نام خانوادگیش خط قرمزا رو نکشیدم؟ با این حال به رو خودم نیاوردم بالاخره کاری میکردم که سامیارم سر جاش بشینه.

بله؟

سامیار: میشه به خواهشی کنم؟

اخم کوچکی بین ابرو هام ایجاد شد: بگو...

یه کم نگاهم کرد بعد انگار بیخیال شد و گفت: نه بیخیال بعدا شاید گفتم.

اگه هنوز همون غزال هفت سال پیش بودم تا ازش حرف نمیکشیدم بیخیال نمیشدم اما مسئله این بود که من تغییر کرده بودم همونطور که اون تغییر کرده بود دیگه از اون جوون خوش گذرون خندون خبری نبود عوضش یه مرد نیمه جا افتاده رو میدیدی که با اینکه هنوز جوون بود اما رفتاراش سنجیده تر شده بود آخ آخ که چه قدر روش کار کردم تا این بشه. البته من که کاره ایش نبودم فقط به صورت نامحسوس داشتم تلاش میکردم.

شونه ای بالا انداختم و به سمت شرکت برگشتم زنگ و دوباره زدم اگه قبلا چنین شرکتی ندیده بودم مطمئنا از کوچیکیشو و سادگیش تعجب میکردم اما من خودم دو سال تصمیم داشتم واسه خودم کار کنم و مجیدم همه جوره کمکم کرد شرکت خودم فقط یه کم از اینجا بزرگ تر بود و البته پرسنل داشت ولی با این حال معروف نبود آخرم تصمیم گرفتم برم پیش برادرش که کاش نمیرفتم بیکاری بدطور رو مخم رفته بود.

در شرکت باز شد و من سامیار تقریباً همزمان وارد شدیم والا شرکت چه عرض کنم الان بیشتر شبیه سالن مد و زیبایی بود.

به غیر از بچه های خودمون سه تا مرد و یه دختر دیگه هم بودن یکی از مردا رو میشناختم امیرعلی بود شوهر هستی یکی دیگه هم فقط به عکس دیده بودم امین شوهر سحر. با لبخند سلام کردم هدیه اومد جلو و گفت: سلام گلم خوبی؟ معرفی میکنم اون دو تا آقا رو که فکر کن...

پیش دستی کردم و گفتم: معلومه که یادمه امیرعلی و امین خوشحالم میبینمتون. هر دو سلام کردن در همین موقع هستی اومد طرف من و ندا رو گرفت که جدا ممنونش شدم گاهی فکر میکنم ندا سنگین شده. هدیه به سمت مرد آخر اشاره داد و گفت: اینم سعید شوهر من. با لبخند سر تگون دادم و گفتم: خوشبختم.

متقابل جوابمو داد. خب سخت نبود که رابطه ی این سه تا رو با بچه ها کشف کنیم تنها دختر این وسط واسه من مجهول بود با فکر این که ممکنه زن سامیار باشه قلبم فشرده شد، ولی بعد با خودم فکر کردم چه فرقی به حال من داره من که دیگه حسی به اون نداشتم پس میخواست شوهر هر کی که میخواد باشه.

هدیه به دختر اشاره داد و گفت: اینم سلما دختر خاله ی سعید. نمیدونستم بعد از هفت سال این حس آسودگی خاطر و بازم میتونم تجربه کنم با لبخند گفتم: خوشبختم.

یه نگاه به دور و ور کردم و گفتم: پدرام نیست؟ سحر نچی گفت و ادامه داد: نه بابا، امروز بعداز ظهر یه سر اومد و پرهام و برد پیش آرشام دیگه هم نیومد.

یه کم قیافمو چپ و چول کردم: پرهام پسره توئه؟ با یه نیشخند سرش و تگون داد باورم نمیشد اون سحری که همیشه از بچه ها بیزار بود حالا خودش بچه دار شده باشه.

از این فکر لبخندی زدم و گفتم: ساعت چنده؟

هستی یه چپ چپی نگاهم کرد و گفت: کور که نیستی ساعت و بین.

با قیافه وارفته نگاهش کردم: وا چی شدی تو؟

ندا رو گرفت سمت من: بگیر این بچه بو کندوتو.

خنده ام گرفت پس بگو بچه من و فقط وقتی گل و گلابه میخوان با نچ نچ سری تکون دادم و

گفتم: کجا برم عوض کنم؟

به یه اتاق اشاره داد و بلند گفت: این بچه ات نمیتونه بگه دستشویی داره؟

چپ چپ نگاهش کردم، دست خودم نبود من روی این چیزا حساس شده بودم: دو سال و

نیمشه نه پنج سال و نیم.

رفتم به اتاقی که هستی اشاره کرده بود موقعیت خوبی بود هم پوشکشو عوض کنم هم

لباسشو.

وقتی از اتاق اومد بیرون شنیدم که سامیار گفت: بهتر نیست قبل از مهمونی بهش بگیم.

صدامو صاف کردم: چی رو باید بگین.

هستی با غیض نگاهم کرد: باز تو فالگوش وایسادی؟

شونمو انداختم بالا: به من چه صدا نکره اصوات این بلنده.

سامیار با اخم گفت: غزال چرا هر چی دلت میخواد میگی؟

شونه هامو بالا انداختم و به هستی نگاه کردم اشاره داد پیش خودش بشینم: میگم غزال کار

پیدا کردی؟

کلم و انداختم بالا و نچی گفتم.

سامیار پی حرفش رو گرفت: اگه یه چیزی بگم قول میدی بهش فکر کنی و بی فکر به خاطر

موضوعاتی قبول یا رد نکنی؟

هرچند از اون سوال هستی سخت نبود بفهمم میخوان بهم پیشنهاد کار بدن اما بازم گفتم: بگو.

سامیار: ما به کارات نیاز داریم میدونی یه طورایی چون قبلا توی شرکت بزرگ کار کردی و

اعتبار داری به علاوه کارات منحصر به فرد، ازت میخوایم به عنوان عضو ششم این شرکت

بیای اینجا...

قبل از این که بخوام حرفی بزنم گفت: فقط خواهش میکنم راجع بهش فکر کن.

وقتی رو به روی خونه ی پدرام پیاده شدیم من هنوز تصمیمی نگرفته بودم، ندا بغد ل سامیار بود هر چی خواستم بگیرمش گفت که خودش میارنش این زیاد مهم نبود ندا زیاد پیش غریبه ها میموند مسئله ی اصلی دلیل اصرار سامیار بود.

به هستی و امیر علی که تازه رسیده بودن نگاه کردم هنوز دو تا ماشین باقی مونده نیومده بودن این هستی هم خوب من و چ سبوند که با سامیار برم. هستی پیاده شد و پرسیدم: مهموناش همیناییم؟

هستی سرش و تکون داد: تا اونجا که من خبر دارم.

وایسادیم تا دو تا ماشین باقی مونده هم برسن اولین کسایی که رسیدن هدیه و شوهرش و دخترخاله ی شوهرش بودن بعد از سحر و امین.

با همدیگه رفتیم سمت خونه و زنگ زدیم خونه یه خونه ی ویلایی بود از اون دست خونه هایی که من توشون توهم میزدم در باز شد و رفتیم تو اول یه حیاط باریک کوچولو بود و بعد پله میخورد میرفت بالا.

در خونه که باز شد اول نگاهم به یه سالن خیلی بزرگ افتاد که با راهرو به اتاق خوابا وصل میشد حقا که معمارش کار بلد بوده. یه نگاه کردم کلا هیچ تزئین بچه گونه ای اون اطراف نبود خیر سرشون اومده بودیم مهمونی تولد یه پسر بچه ها. بیشتر تنقلات بزرگ سالان سرو شده بود. با این حال یه کم تزئین شده بود.

رفتم جلو غزال زن پدرام جلو اومد اسمش تو یادم مونده بود چون هم اسم من بود با لبخند ازمون پذیرایی کرد برعکس اون پدرام خیلی باوقار و متانت بود.

به ما اشاره کرد: لباساتون و توی آخرین اتاق در بیارین دخترتون هم بیرین بذارین اتاق بغد لیش تفریحات بچه ها رو اونجا فراهم کردیم با نگرانی نگاهی به ندا انداختم میترسیدم با دو تا بچه ی فنچ تنه اش بذارم غزال انگار فهمید که تندی گفت: نترس گلم دختر خواهرمم هست اون دوازده سالشه از پششون بر میاد.

این و که گفت یه کم خیالم راحت تر شد ندا رو بردم تو اتاق و لباسای خودمم عوض کردم اون سه تای دیگه لباساشون از من رسمی تر و خانومانه تر بود هستی که کلا یه سره اش کرده

بود کت و دامن پوشیده بود اون دو تا هم لباسای نیمه مجلسی پوشیده بودن. کفش ده سانتیمو پوشیدم و موهام و باز کرد ریختم دورم.

یه نگاه به خودم انداختم سنم از اونچه که واقعا بود پایین تر میزد، یه نگاه به دختر خاله ی سعید سلما انداختم. اول یه نگاه کوتاه و بعد با چشمای گشاد شده نگاهش کردم دو متر کلا پارچه تنش بود پایینش تا بالای زانو کلاش میومد و بالاش دلکته بود. کلا مدلش عروسکی بود که در کل چون هیکل اون درشت بود دلچسب نشده بود. هدیه بغل گوشم گفتم: خوشگله نه؟

نگاهم و چرخید روی هدیه با لبخند داشت به من نگاه میکرد: دو بار قبلا سامیار و دیده امشب میخوام کاری کنم که دوست شن هم این خوشگله هم سامیار بهم میان نه؟ احساس میکردم حالم بد شده یعنی نه خیلی اما خب از چیزی که شنیده بودم خوشم نیومده بود با لبخند مصنوعی گفتم: آره خیلی خوب کاری کردی...

رفتیم تو سالن چراغها نیمه تاریک بود و همین جمعیت کم هم همه اش اون وسط در حال قر دادن بودن سلما هم کنار سامیار در حال حرف زدن بود سامیار در حالی که داشت نوشیدنی میخورد بی حواس حرفاش و تاکید میکرد. یه نگاه به لیوان دستش کردم فکر میکردم گفته بود هیچ وقت به این چیزا لب نمیزنه. پس چرا الان داشت میخورد؟ اون کسی بود که باعث شد من تا چند ماه به اینا لب نزنم تا وقتی که از دستش دادم حالا... پوفی کشیدم و به خودم گفتم اصلا به من چه.

آهنگ تموم شد و هستی و هدیه اومدن کنار من نشستن سحرم که چند دقیقه بود رفته بود پیش بچه ها هدیه یه پیسی گفت و با صدای یواش گفت: ببین چه قدرم خوب دارن پیش میرن...

بی حواس سر تکون دادم، به من چه ربطی داشت اونا چه طوری داشتن پیش میرفتن. آهنگ بعدی پخش شد صدای سلما رو شنیدم که با ذوق گفت: وای سامیار خان من عاشق این آهنگم میشه بریم با هم برقصیم؟

صدای بیحواس سامیار به گوشم خورد: هوم چی؟ یه دقیقه صبر کن.

نگاه نمی‌کردم که دقیقا سامیار کجا فرار کرد ولی یهو دیدم که کشیده شدم و از صندلی بلند شدم با تعجب به شخصِ خاصی نگاه کردم سامیار بود گفت: درخواست نیست زوره می‌خوام باهات برقصم.

تا او مدم اعتراضی کنم گفت: خواهش میکنم... به تقلید از اسمِ آهنگِ سارا کورنر به انگلیسی گفت:

just one last dance

دهنم بسته شد که مخالفت کنم خواننده شروع به خوندن کرد و من با فاصله از سامیار در حالی که دستم تو دستش بود با شروعِ صدای خواننده حرکت کردم:

دارم از تو دور می شم

داره تنها می شه قلبم

می دونم نبودن تو

جونمو می گیره کم کم

چیزی از تنم نمونده

بعد دل شکستن تو

یه اتاق ساکت و سرد

منو فکر رفتن تو

منو فکر رفتن تو

دوست دارم

سعی می‌کردم نگاهش نکنم اما نگاهِ اون روی من بود. از فاصله ای که بینمون بود راضی بودم یک متر بیشتر از این نمی‌خواستم نزدیک باشیم. دستم و برد بالا من و گردوند طوری که من پشتم بهش قرار گرفت و از قبل بهش نزدیک تر شدم.

دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهونه ی نفس کشیدنم تویی

دوست دارم

تو قلب من فقط تویی

دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهونه ی نفس کشیدنم تویی

دوست دارم

تو قلب من فقط تویی

بازم من و هل داد جلو و این بار به سمتِ خودش برگردوند اما جوری که دیگه صورتِ من رو قفسه سیب نه اش ثابت مونده بود سرم و آوردم بالا که یه نگاهِ خشمگین بهش بندازم اما افتادم تو دو تا چشمِ عسلی که با این که حرف نمیزد اما نوعِ نگاهش داد میزد که این آهنگ تمامِ منظورِ اونه و این حسِ دوگانه ای تو وجودم ایجاد کرد یکیش که عصبانیت بود و من میدونستم اما حسِ دومم برای خودم هم ناشناخته بود.

دارم از یاد تو می رم

بی تو هر لحظه می میرم

ته زندگیم همین جاست

بدون اینو که می میرم

میگم عاشق تو هستم

بی تو آرام نمی کیرم

دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهونه ی نفس کشیدنم تویی

دوست دارم

تو قلب من فقط تویی

دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهونه ی نفس کشیدنم تویی

چشمم و از چشمش گرفتم و سرم و تکیه دادم به سینه اش کنار گوشم با خواننده هم صدا شد و من داشتم به این فکر میکردم اگه اون فکر میکنه که من شوهر دارم پس دلیل این همه نزدیکیش چیه؟ با خودم فکر کردم یکی از اون سه نفر باید بهش گفته باشه هدیه که نبود اون هنوز تلاش میکرد که سلما رو به سامیار ببندد. سحر هم نبود میشناختمش. هستی بود اونم خوب میشناختم، باید کاری میکردم که یادش بیاد نباید همه چیز رو به هر کس بگه.

دوست دارم

تو قلب من فقط تویی

دارم از تو دور می شم

داره تنها می شه قلبم

می دونم نبودن تو

جونمو می گیره کم کم

چیزی از تنم نمونده

بعد دل شکستن تو

یه اتاق ساکت و سرد

منو فکر رفتن تو

منو فکر رفتن تو

دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهونه ی نفس کشیدنم تویی

صدای سامیار بیشتر از صدای خواننده توی گوشم میپیچید صداش میلرزید انگار داره گریه میکنه نمیفهمیدم دلیل این همه بیتابی چیه؟

دوست دارم

تو قلب من فقط تویی

دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهونه ی نفس کشیدنم تویی

دوست دارم

تو قلب من فقط تویی

بالاخره آهنگ تموم شد و بالاخره حکم آزادی من امضا شد نفس حبس شدم و آزاد کردم و
یه نگاهی به سامیار انداختم با عجله از کنارش رد شدم و به سمت اتاقی رفتم که ندا توش بود.
ندا یه یادآوری باید میشد برام من دیگه فقط متعلق به خودم نبودم درسته دیگه مجیدی نبود
اما الان من هر چی که داشتم و باید پای ندا میذاشتم. در اتاق و باز کردم ندا داشت کنار دو تا
پسر خونه بازی میکرد و کمی با فاصله روی تخت دختر نوجوونی هم بود سعی کردم لبخند
بزنم: سلام...

هر چهار بچه سرشون رو بالا آوردن و هر کدون به طریقی جوابم و دادن فقط ندا بود که با
ذوق از جاش بلند شد: مامان.

خم شدم و روی دو تا پام نشستم: سلام دختر مامان. از جا بلندش کردم و ادامه دادم: با مامانی
میخوای بری خونه.

یه نگاه به بچه ها انداخت و با سرتقی گفت: نه...

این و دیگه چی کار میکردم؟ بهتر دیدم فعلا بذارمش باشه تا خودم لباسامو بپوشم بعد
میومدم برش میداشتم و میرفتم گذاشتمش زمین: تو فعلا با این نینی ها بازی کن تا من بیام
باشه؟

سرش تکونی داد و به ادامه ی بازیش پرداخت از اتاق بیرون اومدم و رفتم توی اتاق بعدی
همین که مانتومو تنم کردم و شروع به بستن دکمه هام کردم در باز شد با عجله نگاه انداختم
هستی بود در و محکم تر از حد عادی بست و گفت: کجا داری میری؟

به سردی نگاهی بهش انداختم و گفتم: چیه میخوای اینم به آقا سامیارتون بگی؟

با شک نگاهم کرد: چیزی شده غزال؟

با خشم اما با صدای آرام گفتم: چرا به سامیار گفتی من طلاق گرفتم هان؟

یه کم مات نگاه کرد و گفت: من چیزی نگفتم به خدا...

دکمه ها رو میبستم و حرف میزد: پس از کجا فهمیده؟ علم غیب که نداشته؟

هستی با حرص نگاهی به من کرد و مسیر اتاق و جلو اومد: من نمیدونم کی گفته اما منم نگفتم در ضمن.

با یه حرکت شال و کیف من و از جلو دستم برداشت و ادامه داد: تو که ادعات میشه که اونو

فراموش کردی از چی میترسی هان؟ داری کی و بازی میدی غزال؟

سعی کردم کیفم و ازش بگیرم اما دستش و برد عقب با ناراحتی گفتم: من نمیترسم فقط دوست نداشتم بدونه نمیخوام توی اون احساسات گذشته برگرده. من کسی رو بازی نمیدم هستی.

هستی: احساسات گذشته ی اون یا تو؟

دستم خشک شد: منظورت چیه؟

هستی: بچه که نیستی غزال تو هنوزم اون و دوست داری. فقط داری خودتو گول میزنی. وگرنه چه دلیلی داشت بعد از هفت سال بیای سراغ ماها تو ته دلت امیدوار بودی که سامیارم ببینی.

نه اینطوری نیست من تمام مدت نمیدونستم اون پیش شماسه من اون و فراموش کرده بودم.

پوزخند زد و اومد جلو: نه نکردی اگه فراموشش کرده بودی هی با خودت تکرار نمیکردی فراموشش کردی. الانم بس کن این بچه بازیتو الان از این مجلس بری بیرون خودتو ضایع کردی و به سامیارم این اطمینان و دادی که هنوز دوشش داری.

اما اینطور...

هستی: معلومه که نیست تو دوشش نداری دیوونه تو عاشقشی اما اون نباید بفهمه، تو الان دیگه فقط خودت نیستی غزال ندا هم این وسط هست هر کاری که میخوای بکنی باید اون و در نظر بگیری.

بغض گلومو گرفت: من عاشقش نیستم.

هستی: پس من عاشقشم و اونطوری با حسرت به اون و سلما زل زده بودم؟ مانتو تو در بیار سعی کن آروم شی تا پنج دقیقه دیگه بیرون باش نمیخوام پشتِ سرت حرف بزنی غزال. از اتاق بیرون رفت و من خودم انداختم وسطِ اتاق هستی داشت اشتباه میکرد من عاشقِ سامیار نبودم اصلا مگه میشد؟ من مجید و دوست داشتم من ندا رو دوست داشتم من یه زندگی واسه ی خودم داشتم این چیزی که هستی میگفت هیچ جوهره با عقلم جور در نمیومد.

با صدای درِ اتاق اشکهای بی موقع امو پاک کردم از جام بلند شدم یه نگاهِ سرسری توی آینه کردم نه چیزی پخش نشده بود توی صورتم با صدای گرفته ای گفتم: بیا تو.

در باز شد و هدیه وارد شد لبخندش بازم گوشه ی لبش بود نمیدونم چرا؟ حسِ خوبی نداشتم بهش نه اون هفت سال پیش نه الان؟ مجید همیشه وقتی این حس و به کسی داشتم میگفت سعی کن ذهنیتتو تغییر بدی اما وقتی به حرفم میرسید که هر بار دیر شده بود. چشمامو بستم چرا داشتم به مجید فکر میکردم؟ کم کم باید به فکرِ روانشناس برای خودم بودم یه نگاه به هدیه کردم و گفتم: کاری داشتی؟

خودشو کامل از در کشید تو و با لبخند گفت: معلومه که کارت دارم خوشگله میگم غزال میشه یه کاری بکنی؟ فکر کنم سامیار از تو بیشتر حرف شنوی داشته باشه تا من هر چی بهش راجع به سلما میگم فقط میخنده. میشه باهاش حرف بزنی؟

نگاهی انداختم به هدیه قصدش چی بود؟ هر چی که بود من ازش خوشم نمیومد نه از خودش فقط از قصدی که داشت خوشم نمیومد. ولی من باید این کار و میکردم برای این که به هر کی که به سامیار گفته بود ثابت میکردم که من سامیار و دیگه دوست نداشتم... نه دیگه. باید به هستی هم ثابت میکردم که من تکلیفم با خودم مشخصه. ندا اولین چیزی بود که من باید در

نظر می‌گرفتم حتی باباشو گذاشتم کنار که به بچه ام صدمه نرسه حالا نمیتونستم به خاطر عشقِ جوونی خودم آینده اش و به آتیش بکشم.

با لبخندی مصنوعی به هدیه نگاه کردم: معلومه که بهش می‌گم...

با هم دیگه از اتاق خارج شدیم و اون گفت: خیلی لطف میکنی نمیدونم داره با کی لج میکنه دختر به این خوبی فکر کرده کی هست آقا...

حرصم گرفت هر کی که بود از اون سلما با اون لباسِ نیم و جیش بهتر بود... سلما لیاقتِ کسی مثل مجید بود اولین بار که رفتیم با هم مهمونی چطوری من و مجبور به خوردن کرد منی که به خاطر سامیار نمیخوردم... اه اصلا چرا به یادِ مجید باشم؟ مجید تموم شد رفت مجید یه زن بی بند و بار میخواست تو دو سالِ آخر سایه ی این زن و بهش دادم ولی انگار تازه فهمید چنین زنی زیاده خوب نیست چنین زنی زمانی خوبه که واسه ی دگران باشه و واسه تو بی بند و بار باشه نه که واسه تو باشه و واسه دیگران بی بند و بار باشه.

توی سالنِ پذیرایی چشم چرخوندم دنبال سامیار اما پیداش نمی‌کردم یه نگاه به غزال کردم که داشت به بچه ها نوشیدنی تعارف میکرد رفتم سمتش و کشیدمش کنار: گلم میدونی سامیار کجاست؟

یه اشاره به بیرون داد و گفت: گفت میره بیرون سیگار بکشه...

پوفی کشیدم چرا سامیار انقدر تغییر کرده بود؟ تقصیرِ من بود؟ من کسی بودم که باعث شدم اون سیگار بکشد و مشروب خور؟ همون کاری که مجید با من کرد؟ یه لیوان نوشیدنی برداشتم و رفتم سمتِ بالکن در و که باز کردم سامیار و دیدم که داشت پکای عمیق به سیگار میزد...

بی صدا کنارش وایسادم نوشیدنی و به لبم نزدیک کردم و یه قلپ خوردم طعم تلخش بهم یادآوری میکرد زندگیم چه قدر تلخ بوده زندگیِ تلخِ من از دوازده سالگی شروع شده بود درست با مرگِ پدرم ولی فکر میکردم تلخیش تموم میشه وقتی سامیار و دیدم و بهش نرسیدم فهمیدم زندگی همیشه تلخ می‌مونه زمانی که فهمیدم مجید یه مردِ زن باره اس تلخیش تا مغزِ استخونم و سوزوند من خیلی زمانا شنیده بودم به دروغ که سامیار با کسی دوست شده فکر میکردم از این بدتر وجود نداره اما وقتی که عکسای مجید رو با زنای مختلف دیدم وقتی

که شش ماهه ندا رو باردار بودم زجه هایی که میزدم فهمیدم اونا هیچی نبوده درسته سامیار عشقم بود اما هیچ تعهدی به هم نداشتیم اما مجید چی؟ درد بالاتر از این نیست که شوهرت با زنای دیگه بگرده همیشه تو خودت دنبال مشکل میگردی همیشه فکر میکنی تو مقصر بودی... شاید یه چیزی توی تو کم بوده اما وقتی که به این نتیجه میرسی که نه مشکل از تو نیست مشکل از شوهرته سعی میکنی بسازی اینطوری حداقل کاشانه اتو حفظ کردی اما وقتی بفهمی که توی اروپا به گفته ی خودش داره کار میکنه اما واقعیت اینه که ازدواج کرده و با زن جدیدش داره اروپا گردی میکنه اون زمانیه که دیگه نمیتونی تحمل کنی... لیوان از دستم کشیده شد. به بالا نگاه کردم سامیار با چشمای خیس نگاهم کرد، لیوان و بالا برد و لاجرعه سر کشید در عوض منم با حرص پاکت سیب گار و از دستش گرفتم و یکیشو گوشه ی ل ب م گذاشتم و با فندک که دست دیگه اش بود روشن کردم دستش با خشم جلو اومد که سیب گارم ازم بگیره اما من به نقطه ی دور از اون بردم و نداشتم که دستش بهش برسه...

وقتی دید نمیذارم بگیره دستش رو عقب برد و منم با خیال راحت اولین پک محکم و بهش زدم خودش و سر داد رو زمین یه کم نگاهش کردم و منم کنار دستش نشستم دستشو سایبون چشماش کرد و با صدای لرزونی گفت: چه بلایی سر غزال هفت سال پیش آوردن؟

پوزخندی زدم: فکر کن همون بلایی که سر سامیار هفت سال پیش آوردن...

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: یادته چه قدر خوش خیال بودم یادته؟ بهت گفتم دوست دارم اون وقت تو چی؟ وای غزال من به من حلقه ی نامزدیشو نشون داد برگشته به من میگه از شیرینی نامزدیم نمیخورین آقای اردلان؟

ساکت شدم فکر نمیکردم بخواد از اون روز حرف بزنه اما باید میذاشتم حرف بزنه ادامه داد: از اسمم متنفر شدم غزال قلبم خاموش شد امیداور بودم بمیرم میفهمی؟

پک دیگه ای کشیدم و گفتم: من باعش نبودم سامیار خودت میدونی میدونی که من قبلا بهت گفته بودم که دوست دارم... تو چی کار کردی؟ به من گفتی فراموشت کن و من تلاش کردم این و میفهمی؟ تلاش کردم...

تقریبا داد زد: من بچه بودم غزال...

با خشم از جام پریدم سید گار و پرت کردم پایین و گفتم: الان که دیگه نیستی هستی؟ بفهم ماجرا هرچی بوده تموم شده سامیار هفت ساله که تموم شده...

اونم از جاش بلند شد: نه شروعش کردی غزال واسه چی برگشتی الان که برگشتی چرا نیمونی...

صدامو آوردم پایین: میمونم سامیار اما فقط به عنوان همکاری نه هیچ چیز دیگه تو میگی بزرگ شدی درسته؟ بهم ثابت کن یه دختر هست اون تو که از تو خوشش میاد برو پیشش و سعی کن تو هم همون حس و داشته باشی بهش...

سامیار کلافه دست توی موهاش کرد: الان تو داری بچه بازی در میاری غزال اون دختره فقط 23 سالشه بچه اس اصلا چی میفهمه از این جور چیزا؟ وقتی من دوشم ندارم...

با نفرت بهش نگاه کردم: فکر میکنم که اون موقع من چه طور بود وقتی دوست داشتم و تو من و دوست نداشتی سامیار بزرگ شو دل به کسی نبند که هیچ علاقه ای بهت نداره برو و دل به کسی ببند که بهت احساس داره...

سرش و تگون داد و در حالی که به چشمام زل زده بود گفت: باور نمیکنم که دوستم نداشته باشی اگه واقعا هیچ علاقه ای بهم نداری بهم بگو میرم پیش سلما برامم مهم نیست که دوشم دارم یا نه...

متقابل توی چشماش زل زدم دوستش نداشتم؟ هستی راست میگفت من هنوزم عاشقش بودم توی هفت سالی که با مجید زندگی کرده بودم عاشق اون بودم اما الان ندا پیشم بود ندا اگه پدر داشته باشه باید اون پدر پدر واقعیش بود نفس حبس شدمو آزاد کردم: من ازت متنفرم سامیار...

چشماشو روی هم گذاشت و برای اولین بار اشکش رو دیدم که لغزید روی گونه اش و گفت: میرم پیش سلما سعی میکنم هر حسی که به من داره رو بهش داشته باشم به هدیه گوش میدم اصلا باهاش میرم بیرون اما غزال یادت نره من هیچ وقت بیخیال تو نمیشم هر وقتی که بخوای هر زمانی که تو هم عاشق من بشی دوباره واسم مهم نیست با کی باشم مهم نیست که حتی ازدواج کرده باشم تو کسی هستی که انتخاب میکنم...

سامیار من و جا گذاشت و رفت توی مهمونی اما من نمیتونستم احتیاج به هوا داشتم احتیاج داشتم که از سلما و سامیار دور باشم...

کاش برمیکشتم به هفت سال پیش کاش عجولانه عمل نمیکردم کاش منتظر میموندم... ولی چه فایده ای داشت؟ فکر میکردم سامیار من و نمیخواد حتی اگه منتظر هم میموندم درست نمیشد سامیار احتیاج به تلنگر داشت. کاش مجید خوب بود کاش الان از اینکه آینده ام این شده ناراحت نبودم اگه مجید و دوست داشتم و اون من و دوست داشت دیگه هیچی نمیتونست من و یاد سامیار بندازه...

از پنجره ی شیشه ای نگاهی به خونه انداختم سامیار با سلما حرف میزد و سلما قهقهه میزد... دستم و مشت کردم کف دستم سوخت به سرعت بازش کردم و نگاهی به پایین انداختم سیب گار با خاکستراش به پایین پرت شده بود کف دستم و بالا آوردم انگار این سوختگی تلنگری بود که بزمن زیر گریه... اما نمیخواستم گریه کنم از این که نشون بدم ضعف دارم متنفر بودم اشکامو پا کردم و نفس عمیقی کشیدم هر چی بود گذشته بود حالا این من بودم که باید زندگیو میساختم هفت سال پیش هر چی بود گذشته بود زندگی با مجیدم هر چی بود گذشته بود... تا الان هر کاری کردم کسی بوده که تقصیرا رو بندازم گردنش اما الان هر کاری بکنم فقط خودمم و خودم...

نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل حال مهمونی افتضاحی بود خنده های مصنوعی من و سامیار حضور دو دقیقه ای بچه ها مهمونی نبود عذاب من بود مخصوصا وقتی سلما رفت تو بغل سامیار به هوای مست بودن داشتم منفجر میشدم اما نگاه سامیار رو من بود و من مجبور بودم بخندم خودم انتخاب کرده بودم خودمم تا تهش پیش میرفتم...

مهمونی تموم شده بود لباس پوشیده رفتم جلوی در و ایسادم قرار بود چطوری برگردم؟ نگاهی به ندا توی دستام انداختم خوابه خواب بود لبخندی زدم ندا دلیل بودن من بود چرا نباید به خاطرش از دنیای خودم میگذاشتم؟

قبل از اینکه فرصت کنم شماره ی آژانس رو از پدرام بگیرم ماشین سامیار جلوم وایساد سلما جلو نشسته بود... سامیار یه کم خم شد دقیقا از روی سلما شیشه رو داد پایین و گفت:غزال بیا سوار شو میرسونیمت.

سعی کردم لبخندِ مسخره ام و رو لجم نگه دارم: نمیخواه آقای اردلان خودم میرم...
 با نفرت نگاه کرد تو چشمم فکر نمیکردم وقتی بگه از اسمم متنفر شدم واقعا بدش اومده
 باشه با لحنِ سردی گفت: گفتم سوار شو غزال...
 دلیلی نداشتم قبول کنم امانمیخواستم بیشتر از این اذیتش کنم در عقب رو باز کردم و سوار
 ماشین شدم، سامیار بی هیچ حرفی ماشین و راه انداخت میانه ی راه بودیم که پرسید: راجع به
 پیشنهادِ ظهر فکر کردی؟
 خوب دیدم که سلما کمی متمایل شد حتما خیلی دلش میخواست بدونه چه جور پیشنهادی
 بوده؟ پوزخندی زدم و گفتم: فکر کنم جوابتو دادم...
 به فکر فرو رفت انگار داشت دنبال جوابی که بهش دادم میگشت بعد از مکثی در حالی که از
 آینه نگاهِ کجی بهم انداخت و گفت: همکارم میشی؟
 لبخند زدم: همکارت میمونم...
 جو سنگینی بود البته من راحت تر بودم اما انگار سلما زیاد راحت نبود یه نگاه به ضبط انداخت
 و گفت: سامیار آهنگ داری؟
 سامیار بی صدا سرش رو تکیه داد، دستِ سلما به سمتِ ضبط رفت که من با لحنِ ملتمسی
 گفتم: میشه آهنگ نذارید ندا بیدار شه دیگه خوابش نمیبره...
 دستِ سلما تو هوا خشک شد سامیار با بیخیال نگاهی به ما دو تا انداخت و گفت: سلما اگه
 میشه آهنگ نذار...
 سلما نگاهِ بدی به من انداخت و دستش رو عقب برو خوبه حالا چیزِ دیگه نگفتم... سامیار
 جلوی یه ساختمون نگه داشت و سلما پیاده شد با لحنِ پر خواهشی گفت: چرا اول غزال خانوم
 و نبردی خونه؟
 جانِ مادرت این جک و جلف بازی رو بذار واسه یه وقتی که با سامیار جونت تنها بودی دیگه
 تحمل ندارم ظرفیتم کامل واسه امشب تموم شده...
 سامیار با اخم گفت: حالا بعدا بفرماید خونه تا پدر و مادرتون نگران نشدن...
 سلما مات نگاهش کرد بی هیچ حرفی به سمتِ ساختمون راه افتاد سامیار یه نگاه به من کرد:
 بیا جلو بشین غزال...

یه نگاه به ندا که خواب بود کردم و گفتم: اذیت میشه دستش رو آورد عقب به ناچار گذاشتم توی بغلش و اون بردش جلواز ماشین پیاده شدم و در جلو رو باز کردم ندا رو از گرفتم در حالی که دنده رو جا میزد گفت: فکر کردی انقدر احمقم که به خاطر حرف اون هدیه با چنین دختری حتی دوست بشم؟ من اگه بخوام با کسی برم ترجیح میدم کسی رو انتخاب کنم که مادرم گفته. حداقل دل اون رو به دست میارم...

مغموم گفتم: من که حرفی نزدم...

سامیار: لیاقت من اگه تو نیستی اونم نیست غزال... نه اون نه هدیه...

گوشام تیز شد ناخودآگاه گفتم: هدیه؟

پوزخندی زد و گفت: این چیزی نیست که الان بخوام راجع بهش حرف بزنم...

خب یکی نیست بهش بگه پس واسه چی گفتی؟ به من نگاه کرد و گفت: تو میگی از من بدت میاد در عین حال میخوای من سر و سامون بگیرم درسته؟

اخمامو کشیدم تو هم من ازش بدم نمیومد اما قرار نبود سامیار این و بفهمه: تو هر چی که باشی یه زمانی دوست من بودی...

سامیار اخمی کرد: قبل از این که دوباره تو زندگی من پیدات شه داشتم ازدواج میکردم...

تم یخ زد ازدواج؟ ادامه داد: هنوز حتی دختره رو ندیده بودم اما مامانم گفته بود که اگه این و قبول نکنم شیرش و حلالم نمیکنه و نمیدونم از این حرفا... اگه قراره کسی با زن گرفتن من خوشحال شه ترجیح میدم اون زن مادرم باشه که الان دو هفته اس با من حرف نمیزنه نه هدیه... اون روز که اومدی تو شرکت قرار بود شبش برم خواستگاری اما اون شب به جای این کار تا صبح مثل دیوونه ها تو خیابون قدم میزدم و به گذشته امون فکر میکردم...

سرم و انداختم پایین و در حالی که به چهره ی ندا نگاه میکردم یاد اولین باری افتادم که مجید داشت اعتراف میکرد دوستم داره... میگفت وقتی تو مجلس خواستگاری دیدمت تا صبح خوابم نبرد اون روز قلبم تکون نخور اما حداقل از این که کسی هست دوستم داشته باشه دلم گرم شد... کدومشون راست میگفتن؟ سامیار یا مجید؟ اگه مجید چرا یهو عوض شد اگه سامیار چطوری میشد بهش اعتماد کرد؟

با صدای سنگینی گفتم: من معذرت میخوام که ...

سامیار ساکت کرد: تو مقصر نیستی غزال من مقصرم... منی که با خوشباوری فکر کردم تو به خاطر من برگشتی...

چشمامو روی هم گذاشتم: من حتی نمیدونستم تو با اونایی...

جلوی ساختمون نگه داشت و گفت: دیگه نمیخوام بهش فکر کنم فکر کم این بحث و تمومش کنیم تو به خواستت میرسی من ازدواج میکنم و تو همکارم میشی فقط همین... شنبه میبینمت...

در حالی که از ماشین پیاده میشدم تکرار کردم: میبینمت...

برای اولین بار توی زندگیم واسه ورود به مرحله ی جدیدی از زندگیم نگرانی نداشتم و یا حتی هیجانی هم نبود، ترجیح میدادم بهش فکر نکنم به خودم میگفتم هر چی پیش آید خوش آید... امروز شنبه بود آخرین شنبه ی بهاری ای که داشتم و من قرار بود امروز کار جدیدم و شروع کنم اول از همه ندا رو که هنوز خواب آلود بود به خونه ی مامان بردم و خودم به سمت شرکت راه افتادم اینجا دیگه خبری از مهد نبود که ندا پیش خودم باشه و نگرانی ای بابتش نداشته باشم اما به هر حال مامانم میشناختم حوصله ی من و اگه نداشت حوصله ی ندا رو داشت...

جلوی شرکت پارک کردم همزمان با من پراید نقره ای رنگ سامیارم وایساد، با دیدن من فقط سری تکون داد و به سمت شرکت رفت... دزدگیر و زدم، پشت سر سامیار وایسادم اینطوری که به نظر میرسید ما دو نفر اولین کسانی بودیم که رسیدیم به شرکت فکرم رو بلند به زبون آوردم: هنوز کسی نیومده؟

کلید و جا انداخت، در باز شد و اون در حالی که خودش رو کنار میکشید که اول من وارد شم گفت: نه بچه ها تا نیم ساعت یه ساعت دیگه پیداشون میشه...

وارد ساختمون شدم و از پله ها بالا رفتم بار سوم بود به اینجا میومدم اما این بار داشتم بهش به عنوان محل کارم نگاه میکردم، اگه من بچه ها رو نمیشناختم عمرا قدم به اینجا میذاشتم عین همون جاهایی بود که دخترارو توش به اسم کار میبردن و دخترارو بدبخت میکردن...

افکارم و جمع و جور کردم و دقیق تر به اطراف نگاه کردم راهروهاش با این که قدیمی بود اما تمیز تمیز بود و سه تا پاگرد میخورد تا به شرکت برسه... صدای مجید تو گوشم پیچید: چگونه خانوم؟

شرکت خودم هم یه همچین چیزایی بود، کاش نگهش میداشتم حتی با وجود اون همه سختی ای که داشت الان به دردم میخورد دیگه مجبور نبودم اینطوری بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کنم... من بین شنیدن سرکوفت و اخم و تخم خانواده ی مجید با دیدن عشق سابق که امکان داشت احساساتم هنوز بهش یه رنگ و بویی داشته باشه سامیار و انتخاب کردم من کلا کسی نبودم که حوصله ی حرف شنیدن از این و اون رو داشته باشم...

وارد شرکت شدیم سامیار صدام کرد: غزال؟ بیا بریم تا با نحوه ی کار آشنا کنیم... دنبالش رفتم و اون شروع به توضیح کرد: این جا رو که میبینی بیشتر به عنوان استراحت گاه ما استفاده میشه...

یه نگاه به حال انداختم و منتظر بهش نگاه کردم: اون دو تا اتاق یکیش برای جلسه هامون با شرکت های دیگه اس یکی هم برای کشیدن نقشه اس همه توی یه اتاق کار انجام میدیم برامون بهتره اینم بگم کار اصلی ما نقشه کشی اما گاهی برای سرکشی به ساختمان های زیر دستمون باید بریم تا مطمئن بشیم همونطور که نقشه گفته داره عمل میشه که البته زیاد نیست هفته ای یه بار اینطوراس اونم بیشتر سعی میکنیم من و پدرام بریم کم پیش میاد خانوما رو بفرستیم... اما خب گفتم که بدونی اینم جزو برنامه هست...

قبلا زیاد سر ساختمان رفته بودم و برام مهم نبود به همین خاطر فقط یه باشه گفتم و اون ادامه داد: در مورد منشی و آبدارچی و نظافتچی نوبتی کار میکنیم هر دو روز یه بار نوبت یکی که هر سه تا وظیفه رو به عهده بگیره میخواستیم منشی و نظافتچی بگیریم اما دو دو تا چهارتا که کردیم دیدیم اصلا به نفعمون نیست...

صدای در اومد و هستی سرش رو آورد تو: سلام...

با لبخند سلامی کردم تا من و دید نیشش باز شد: پس اومدی؟

یه کم نگاهش کردم و گفتم: آره مگه سامیار نگفت؟

هستی یه نگاه کجی به سامیار انداخت و گفت: نه چیزی نگفت.

نگاهی به سامیار انداختم چنگی به موهاش زد و گفت: دیروز واسم کار پیش اومده بود وگرنه بهت میگفتم...

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم: میگین اولین کارم چیه؟

سامیار که انگار یه راه پیدا کرده بود که در بره فوری گفت: کار برای شرکتِ جلیلیِ شرکتِ ساختمون سازی تو بکش از چهار زاویه میخوان منم یه نگاهی بهش میندازم...

یه هومی گفتم: تا کی وقت دارم؟

سامیار: یکی دو هفته هر چی کمتر بهتر... سرعت الان واسه ما خیلی مهمه چون خیلی از کارامون نیمه کاره مونده...

سرم و تکون دادم میزوم و نشونم دادن خوبیش این بود که میشد نقشه دستی کشید من توی این مورد خیلی راحت تر بودم بقیه ی روز به نقشه کشیدن گذشت تازه داشتم میدیدم که اینا واقعا کار میکنن اون چند روزه مثل این که استراحتشون بوده...

تا حدودِ شیشِ عصر یه بند روی پروژه بودم بیشتر از نیمیشو کشیده بودم فقط دو تا زاویه ی دیگه میکشیدم تموم میشد سامیار اومد بالا سرم و یه نگاهی انداخت: هوم... واسه امروز کافیه غزال.

سرم و آوردم بالا عجیب سر و گردنم درد گرفته بود، در حالی که پشتِ گردنم و میمالیدم گفتم: بیا یه نگاه بنداز بین خوبه؟

اومد بالای سرِ نقشه ها و نگاهی انداخت و گفت: سرعتت بالاست اما از کیفیتِ کارت کم نمیکنه...

لبخندی زدم: توی شرکتِ قبلی کارارو باید با سرعتِ بیشتری تحویل میدادیم برای همین عادت کردم...

قبل از این که سامیار حرفی بزنه گوشيِ من به صدا در اومد نگاهی به صفحه انداختم شماره ی ناآشنا بود با تردید برداشتم و گذاشتم بغلِ گوشم: بله بفرمائید؟

صدای آشنایی توی گوشم پیچید اما هر چی فکر میکردم نمیتونستم حدس بزنم که برای کی هست: سلام غزال خوبی؟

صدام رنگِ تردیدِ بیشتری به خودش گرفت: سلام ممنون شما؟

...: مثل این که نشناختی.

_صادقانه بگم نه...

صداش ته مایع های خنده به خودش گرفت: به به مادرِ بیمارِ ما رو باش...

تازه مغزم داشت سیگنال میداد که چرا صدا انقدر به نظرم آشنا میاد: دکتر میلانی شمایی؟

دکتر میلانی: خودمم گفته بودی هر وقت خواستم ندا رو بینم بهت زنگ بزنم...

اوه اوه اصلا یاد این یکی نبودم انقدر این دو سه روز اتفاق برام افتاده بود بلکه قولی که به

میلانی داده بودم و از یاد برده بودم...

در حالی که سعی میکردم جمله های درست رو ردیف کنم گفتم: بله بله معلومه که یادم

بوده...

خنده ای کرد و گفت: اینطوری گفتنت نشون میده که کلا یادت رفته بوده ها...

یه نگاه به سامیار انداختم که چشمش ریز شده بود و داشت به من نگاه میکرد چشمامو

چرخوندم و به میلانی گفتم: نه مگه میشه یادم بره...

دکتر میلانی: انگار یادت رفته من روانشناسم...

نفسم و دادم بیرون و برای عوض کردنِ موضوع گفتم: میخواستین ندا رو ببینید؟

دکتر میلانی: هم ندا هم خودت چه فرقی میکنه امشب وقت داری؟

خسته شده بودم دلم میخواست زودتر برم به ندا برسم امروز فقط یه بار زنگ زده بودم خونه

ی مامان و باهاش حرف زده بودم این واسه منی که تو روز چندین بار باید میدیدمش یه کم

اعصاب خورد کن شده بود: بله وقت دارم اما اول باید ندا رو از خونه ی مامانم بردارم...

یه نگاه به ندا انداختم یه شلوارک و تاپ پوشونده بودمش خودم هم مانتوی جلو باز مشکی ای

با تونیکِ به رنگِ خاکستری تنم کرده بودم یه شلوار لی یخی با شالِ مشکی آرایشم نکردم

خوشم نمیومد جلبِ توجه کنم. زنگِ آیفون به صدا در اومد میدونستم میلانی به همین خاطر

بی اونکه جواب بدم کیفم و برداشتم و با آسانسور پایین رفتم اما با دیدنِ مجید در جا خشکم

زد تا من و دید اول یه کم نگاه کرد و بعد پوزخند زد و اومد جلو: به سلامتی جایی تشریف
میبرین؟

دهنم خشک شده بود هیچ حرفی نمیتونستم بزنم فقط به این فکر میکردم مجید الان باید
هلند باشه نه اینجا مجید زهر خندی زد و گفت: نه بیبا بی ادبی از من بوده که سلام نکردم...
صحنه ها توی سرم هجوم میاوردن خونه ی خالی بی مجید مهمونی های مختلف با مجید سی-
گاری که مجید داد خندیدن مجید زمانی که مش-روب نخوردم، همه و همه توی سرم
میپیچید...

با صدای بریده بریده ای گفتم: این... اینجا چی کار میکنی؟

جلوم وایساد با قبلش فرقی نکرده بود چشمای عسلی مایل به سبز ته ریش بور رنگ با موهای
بورش که یه کم فقط یه کم به سمت بالا متمایل شده بود هیچ شکی نبود که کسی که رو به
روم وایساده مجید اما چرا؟ این و نمیفهمیدم...

لباش به دو طرف کشید و دندونای سفیدش به چشمم خورد: چیه انتظار نداشتی؟ فکر
کردی همونجا میمونم تا تو هر غلطی دوست داری بکنی و به ریش من بخندی؟

آب دهنم و قورت دادم و ندا رو به خودم چ-سبوندم خدا رو شکر انقدر نیومده بود که حتی
ندا هم نمیشناختش چطور میخواست پدری رو که یک سال پیش دیده رو هنوز به یاد داشته
باشه...

فکم و سفت کردم و خودم و ازش دور کردم به خاطر این که توی لابی ساختمون بودی با
صدای آرومی گفتم: مجید تو اینجا چی کار میکنی؟

چشماشو ریز کرد و دستش رو به سمت ندا آورد به صورت ناخودآگاه احساس خطر کردم و
ندا رو بیشتر تو بغلم پنهون کردم پوزخندی زد و گفت: خانوم محترم این بچه ای که دستته
ماله منه دست مرد غریبه راحت میدیش اما دست پدرش که میشه...

ابروهام از تعجب رفت تو هم اون از کجا دیده بود که من ندا رو داده بودم دست کسی؟ با
صدای زیری گفتم: تو من و تعقیب میکردی؟

دستشو برد طرفِ ندا و به زور از آغوش من جدا کرد ندا هم وقتی این ضرب و زور و دید انگار که احساسِ خطر کنه زد زیرِ گریه مجید بی توجه به گریه ی اون گفت: فکر کردی انقدر احمقم که صرفاً به خاطرِ حرفِ تو و یه سری دیگه قبول کنم که زنم ... است؟

نگاهم سریع به اطراف چرخید خدا رو شکر لابی خلوت بود با حرص گفتم: دهنتو ببند مجید... شونه ای بالا انداخت: اگه نمیخواهی کسی متوجه بشه بهتره بریم بالا توی پارتمان ادامه بدیم... با خشم گفتم: نه... اول این که من و ندا باید بریم جایی دوما من تورو تو اون خونه راه نمیدم.

مجید نگاهی به ندا انداخت و با نگاهی که انگار میگفت "فعلاً که مجبوری" به سمتِ آسانسور رفت و من با حرصِ سرِ جام موندم گوشیم زنگ خورد شماره ی دکتر میلانی روش بود با وضعیتِ پیش اومده که مجید سامیار و دیده بود بهتر بود که دیگه این دکتر هم نندازم وسط من هنوز سرپرستیِ ندا رو به صورتِ کامل نگرفته بودم نمیتونستم با این کارام رایِ مجید و بزمن ممکن بود لج کنه و بچه رو دیگه بهم نده...

به یخ های شناور روی شربت نگاه میکردم و به صدای خنده ی ندا گوش سپرده بودم حش بود بخوام چنین چیزی رو ازش بگیرم؟ دستی روی صورتم کشیدم کلافه بودم شربت و با سینی از روی کابینت برداشتم و به سمتِ حال رفتم مجید روی مبل نشسته بود و داشت با ندا بازی میکرد سینی رو مقابلش گذاشتم و روی مبل رو به روش نشستم حوصله ی بودنش و اینجا نداشتم هر لحظه ای که بیشتر میموند بدتر عصیم میکرد: اینجا چی کار داری مجید؟

لیوان شربت و از روی میز برداشت و با پوزخندی گفت: اومد یه مدت ایران زندگی کنم بده؟ فکم و سفت کردم داشت اعصابم و خورد میکرد نمیفهمیدم حالا که به همه چیز راضی شده اینجا اومدنش چیه؟

_خب الان دارم میپرسم اینجا توی خونه ی من داری چی کار میکنی مجید.

عصبی از جاش بلند شد: اومدم دخترم و بینم باید از تو اجازه بگیرم یا اون مردی که این روزاتو باهاش میگذروینی؟

از جام بلند شدم و ندا رو از روی زمین بلند کردم و گفتم: میرم ندا رو میخوابونم بعد با هم حرف میزنیم.

بازوم و گرفت و کشید: وایسا بینم نیومدم ریختِ تو رو بینم یا باهات حرف بزنم گفتم که اومدم دخترم و بینم...

با نفرت نگاهش کردم: چیه دور ورت داشته فکر کردی من آرزومه باهات تنها باشم؟ میدونی جلوی ندا حرفی نمیزنم داری این حرفا میزنی تا از سکوتِ من سوءاستفاده کنی؟

ندا رو ازم گرفت و نشست روی مبل: خیلی به خودت مطمئنی غزال، خیلی زیاد.

دستی روی پیچ شونیم کشیدم یادِ تمامِ کاراش که میفتم دلم میخواست از هستی و نیستی ساقطش کنم با خشم گفتم: از خونه ی من برو بیرون...

از جاش بلند شد و به سمتِ اتاقِ ندا رفت به سرعت جلوی راهشو گرفتم: کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟

من و به کناری زد و از مقابلم رفت: میرم اما ندا رو هم چند وقتی ازت قرض میگیرم بسه هر چه قدر باهات تنها بودی...

رنگ از روم پرید تمامِ بدنم داشت زنگ میزد حسِ وحشتناکی سراغم اومده بود زیر لب گفتم: نه...

به طرفِ اتاقِ ندا رفتم ندا روی تخت بود و مجید داشت لباساشو از کمد بیرون میکشید با بغض گفتم: نمیذارم ببریش...

مجید با بی رحمی پوزخندی زد و گفت: میدونی که دستِ تو نیست بردن و نبردنش... ندا با من میاد تا وقتی من تو ایرانم با من میمونه...

سرم گیج میرفت من بدونِ ندا نمیتونستم رفتم جلو و دستِ مجید و گرفتم تا مانع از کارش بشم: توروخدا مجید نبرش نمیتونم...

با فریاد گفت: پس چطوری من باید دوریشو تحمل کنم؟ اون وقت تو چند ماهی رو نمیتونی بدون دیدنش بگذرونی؟

چند ماه؟ داشت دروغ میگفت مطمئن بودم اما نمیتونستم از کلماتی که روی لبم میان جلوگیری کنم: توروخدا نه التماس میکنم نه ندا همه چیزیه که من دارم مجید نبرش...

اگه میبردش دستم به جایی بند نبود من تازه قرار بود برم واسه حضانتش اقدام کنم که اونم دو سه ماهی طول میکشید به ساکِ توی دستِ مجید نگاه کردم دستم به سمتِ ساک رفت که

بگیرمش اما اون زودتر از من ساک و برد بالای سرش و گفت: از فکرشم بیا بیرون که من الان ندا رو بذارم اینجا و برم...

جلوی پاش افتادم: اصلاً بمون هر چقدر که دلت میخواد همینجا ندا رو بین فقط تورو خدا نبرش...

با لبخند پیروزی گفت: دیر کردی غزال خانوم مثل همیشه...

به سمت ندا رفت و بغلش کرد دیگه نمیتونستم دنبالش برم داشت ندا رو میبرد با اشک به ندا نگاه کردم که از سرشونه ی مجید داشت من و نگاه میکرد با دیدنش اشکم بیشتر از قبل روون شد ندا انگار تازه متوجه شد چه خبره با بغض گفت: ماما؟

وقتی دید برای گرفتنش از جام تکون نخوردم توی بغل مجید دست و پا زد و اسم من و صدا میکرد اما من نمیتونستم برم دنبالش مجید داشت بچمو میبرد بدون این که من احمق بتونم کاری کنم صدای گریه ی ندا بدتر از قبل داشت روحم و خراش میداد توی جام چمباتمه زدم و به صدای درِ اپارتمان که کوبیده شد و بعد گریه های ندا که توی راهرو میپیچید گوش دادم تا بالاخره صداها قطع شد و من توی اتاقش گریه کردم از خودم متنفر شده بودم انقدر ضعیف بودم که نمیتونستم جلوی مجید و بگیرم میترسیدم مخالفت کنم و مجید دیگه نذاره ببینمش ارزش بر میومد میدونستم.

دستم میلرزید حق هقم هنوز بند نیومده بود به سمت حال رفتم تا گوشیم و از کیفم در بیارم با حرص همه ی کارام و انجام میدادم گوشه ی رو در آوردم و در حالی که دنبال یه راه واسه نفس کشیدن بهتر بودم شماره ی میثم و گرفتم...

چند بار بوق خورد و در آخر صدای خواب الودی جواب داد: بله بفرمائید...

در حالی که سعی میکردم گریه امو کنترل کنم گفتم: الو میثم؟

صداش هوشیار شد: خودمم... غزال تویی؟

در حالی که حق هق گریه میزدم گفتم: میثم بردش، میثم مجید ندا رو برد؟

صداش اوج گرفت: مجید؟ بهش گفتم که سمت شما نیاد که...

دستم و روی دهنم گذاشتم تا کمی از هق هق کم کنم و بعد گفتم: نمیدونم هیچی نمیدونم فقط اومد اینجا و ندا رو با خودش برد...

مثیم: نگفت کجا میره؟

به سر گیجه افتادم با صدا گفتم: وای...

میثم با نگرانی گفت: چی شدی غزال؟

در حالی که دستم و مشت میکردم پرسیدم: یعنی تو هم نمیدونی کجاست؟

فوری گفت: نترس پیداش میکنم و مجبورش میکنم ندا رو بیاره پیشت...

وقتی خداحافظی میکردم حداقل یه کورسوی امیدی داشتم، باید زودتر میفتم دنباله کارای

حضانت قبل از این که مجید اون برگه ی وکالت نامه ای رو که پیش وکیل بود و نقض کنه...

بدون توجه به ساعت شماره ی وکیل و گرفتم وقتی برداشت سریع گفتم: الو آقای مشرقی؟

مشرقی: بله بفرمائید...

_سرمدی هستم موکلتون...

مشرقی در حالی که تن صدایش یه کم بلند تر شده بود گفت: بله بله خانوم مشرقی امرتون؟

_در مورد وکالتنامه زنگ زدم...

مشرقی با من شروع به حرف زدن کرد: بله اون و که پریروز آقای محمدی اومد و رفتیم

دفتر وکالت تا نقضش کنه...

انگار زمین زیر پام خالی شد افتادم رو مبل و با شوک گفتم: آقای مشرقی این چطور ممکنه

شما نباید میذاشتین شما وکیل منین...

صدایش و صاف کرد و با آرامش گفت: اول این که این حق طبیعی ایشون بود و در ضمن خانوم

سرمدی انگار فراموش کردین من وکیل خانوادگی آقای محمدی هم هستم...

پوزخندی زدم و گفتم: واقعا ممنونم آقای مشرقی تا اینجا هر چقدر پولتون شده باشه تقبل

میکنم و البته فردا صبح مدارکی که دستتون دارم به این آدرسی که میگم بفرستین...

مشرقی با لحن شوکه ای گفت: این چه حرفیه خانوم سرمدی؟

با سردی گفتم: فقط یادداشت کنید...

وقتی تلفن و قطع کردم تازه فهمیدم چقدر احمق بودم من از اول با علم به این که این مشرقی وکیل خانواده ی محمدی هم هست انتخابش کرده بودم خب معلومه منافع اونهارو ول نمیکنه منافع من و بچسبه...

از تو کیفم پاکت سیب گار و در آوردم و با فندک روشنش کردم اولین پک و که زدم تازه متوجه اوضاع شدم من الان تنها بودم توی این آپارتمان ندا نبود فکم و سفت کردم خودم و مچاله کردم توی مبل و زدم زیر گریه...

میدونستم گریه کردن فایده ای نداره اما ندا از وقتی توی مشکلات افتاده بودم پیش من بود ندا آرامشی بود که همه ی زندگیم دنبالش بودم داشتمش اما الان مجید همون آرامشم از من گرفته بود.

وقتی مجید اومد خواستگاری من زمانی بود که به شدت از سامیار نا امید شده بودم وقتی دیدم همه ازش تعریف میکنن و به من میگن که مورد خویبه اما در آخر میگفتن تصمیم گیری با خودت وقتی انتخابش کردم مامانم بیشتر از همه خوشحال بود فکر میکرد دخترش به خوشبختی رسیده اما نمیدونست زندگیم میشه عین بدبختی، شاید مقصر من بودم هر چه قدرم که میخواستم دیگران رو مقصر نشون بدم این من بودم که انتخاب کرده بودم نه دیگران... صدای اس ام اس گوشیم من و از فکر در آورد به سمت گوشیم خیز رفتم فکر میکردم مجید باشه یا میثم اما سامیار بود و فقط به متن فرستاده بود:

خدایا حکمت قدمهایی را که برایم بر میداری آشکار کن تا درهایی را که به سویم

میگشایی ندانسته نبدم و درهاییکه به رویم میندی به اصرار نگشایم

بدون این که جوابی بدم گوشی رو پرت کردم رو میز این یکی این وسط چی میگفت؟ داشتم زندگیمو میباختم این چی میخواست؟

صدای زنگ گوشیم از خواب پروندم بدنم خشک شده بود و سرم سنگینی میکرد به زور لای چشممو باز کردم خاکستر سیب گار روی زمین ریخته بود گوشیم روی میز بود و کیف و شالم هر کدوم یه وری پرت شده بود دستم و کورمال کورمال به سمت گوشیم بردم کمی کجش کردم تا شماره ی روش و بینم از شرکت بود یه کم تو جام نیم خیز شدم "مگه ساعت چند

بود؟" صدام و صاف کردم تا خواب آلودگی ازش بره بعد دکه ی سبز رو فشار دادم صدای عصبانی سامیار تو گوشم پیچید: هیچ معلومه تو کجایی؟

نشستم توی مبل: مگه ساعت چنده؟

سامیار با یه مکث در حالی که میدونستم داره سعی میکنه تا آرامششو به دست بیاره گفت: ساعت ده صبحه هنوز طرحای شرکت مونده اونوقت تو...

با غرغر و صدای بی حال گفتم: انقدر غر نزن به جونم سامیار اگه مشکل نداشتم زودتر میومدم الانم دارم میام...

تلفن و قطع کردم و از جام بلند شدم بازم وضعیت دیشب به یادم اومد ندا نبود ندا دیگه پیش من نبود... بازم بغض لعنتی گلومو گرفت به سمت دستشوی رفتم توی آینه اش یه نگاه به خودم انداختم چشمم سرخ سرخ بود ریملم تماما زیر چشمم پخش شده بود نوک دماغم هم قرمز شده بود دستم و پر آب کردم و پاشیدم به صورتم اما وقتی آب به صورتم میخورد انگار بازم یادم میومد چی شده باز اشکام میریختن پایین... به سرعت اشکام و پاک کردم و توی آینه به خودم تشر زدم: بسه دیگه غزال با گریه کردن که چیزی درست نمیشه...

اما فایده نداشت فقط تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که هق هقم و خفه کنم و فقط اشک بریزم... بی توجه به این که دارم همون لباسای دیروزم و به تن میکنم به بیرون رفتم اولین بار بود که یه لباس و توی دو روز میپوشیدم هیچ وقت این عادت و نداشتم اما الان انقدر داغون بودم که لباس آخرین چیزی بود که بهش اهمیت میدادم...

تا رسیدن به شرکت انگار رو ابرا راه میرم اصلا تشخیص درستی از مسیر رو به روم نداشتم راننده ی بدی نبودم اما امروز روز رانندگی برای من نبود چند بار نزدیک بود تصادف کنم وقتی بالاخره جلوی شرکت وایسادم خیالم راحت شده بود دیگه تصادف نمیکردم این و الان فهمیده بودم لااقل.

در ماشین و باز کردم و ازش خارج شدم نقشه ها رو که دیشب برده بودم خونه کار کنم روشون رو هم از صندوق عقب برداشتم دستی به صورتم کشیدم داد میزد گریه کردم اما مهم نبود فهمیدن و نفهمیدنشون دردی از من دوا نمیکرد...

به سمتِ شرکتِ رفتم و زنگ و به صدا در آوردم با کمی تعلل در باز شد...قبل از اینکه برم بالا دستی به صورتم کشیدم تا از التهابش کم کنم با نفسِ عمیقی به سمتِ بالا رفتم تصمیم داشتم اگه هم پرسیدن جواب ندم قرار بود کار کنم همین کارم میکردم و امروز نقشه رو تحویل میدادم...

از درِ شرکتِ رفتم تو هیچکس توی قسمتِ ورودی نبود در و بستم و به سمتِ اتاق رفتم در و باز کردم فقط دخترا نشسته بودن سلام کردم و رفتم پشت میزم و طرح ها رو ریختم روی میز دستی به سرم کشیدم هنوز درد میکرد و هنوزم احساسِ سنگینی میکردم...

صدای هستی رو کنارم شنیدم: چیزی شده غزال؟

نگاهش کرد و گفتم: نه چیزی نشده یه مسئله شخصی...

چشم غره ای بهم رفت: از کی تا حالا باورت شده من فقط همکارتم؟

بهش لبخند زدم: تو دوستمی دیوونه اما مسئله اینجاست الان نمیخوام راجع بهش حرف بزنم من و که میشناسی...

لبخند زد: هر وقت خواستی راجع بهش حرف بزنی روی من حساب کن باشه؟

سرم و تکونی دادم و گفتم: مطمئن باش اگه قرار باشه به کسی بگم اولین نفر تویی...

یه کم مکث کردم و پرسیدم: پدرام و سامیار کجان؟

دوباره سرم و انداختم پایین و شروع به بررسیِ نقشه ها کردم هستی در حالی که بر میگشت سمتِ میزِ خودش گفت: رفتن سرِ ساختمون... میخواستن تو هم باهاشون بری که خب دیر اومدی...

سرم و تکون دادم و پیش خودم فکر کردم " همون بهتر دیر اومدم با این حال فقط کم مونده بود برم پای ساختمون... " دوباره خودم و غرق در کار کردم اینطوری با این که از یاد نمیردم چه اتفاقی افتاده اما باز صدای تلفنِ لعنتیم من و از رویاهام کشید بیرون کدوم رویا منظورم خیالِ تاریکی بود که مثل استامینوفن برام عمل میکرد...

نگاهی به گوشیم انداختم تمامِ مدت از خودم جداش نمیکردم میترسیدم... میترسیدم از این که میثم یا مجید زنگ بزنن و من نفهمم و همین دستمایه ای بشه واسه مجید. شماره ناشناس

بود توی عمرم حتی یه بارم ندیده بودمش این و مطمئن بودم در مورد شماره حفظ کردن حافظه ی خیلی قوی ای داشتم و این باعث میشد اطمینان پیدا کنم که این حتما یه ربطی به قضیه ی مجید و ندا داره دکمه ی جواب رو زدم و با صدایی که از نگرانی داشت میلرزید شروع به حرف زدن کردم: الو بفرمائید...

صدای کاملاً آشناس توی گوشم پیچید برای اینکه از افتادنم جلوگیری کنم گوشه ی میز نقشه کشی رو گرفتم صداس و شنیدم که گفت: سلام خانومی بی ما خوش میگذره؟

دندونام و به هم فشار دادم با تنفر گفتم: مجید... کجایی؟

صدای در اومد سرم و برگردوندم، همین و کم داشتم چرا وقتی من مشکل داشتم همه گوشاشون تیز میشد اونایی هم که نبودن سر و کله اشون پیدا میشد؟ به سامیار و پدرام نگاه انداختم در وضعی نبودم که بخوام حتی با سر سلام کنم بدون این که با کسی حرف بزنم از پشت میز در اومدم و از کنارشون رد شدم و رفتم توی سالن بیرون روی مبل چرمی نشستم و منتظر بودم که مجید حرف بزنه...

مجید خنده ای کرد و گفت: چند وقته انقدر نگرانم شدی همسر عزیزم؟

بغض گلومو گرفته بود چرا حرف نمیزد چرا نمیگفت کجاست؟ با حال نزاری گفتم: تو مشکل داری مجید تو دیوونه ای بگو بچه ام و چی کار کردی؟

صداس کمی رگه ی خشم به خودش گرفت: هی هی خانوم فراموش نکن داری با کی حرف میزنی شوهر سابقتم پدر بچه اتم ندا هر چه قدر که دختر توئه دختر منم هست...

احساس خفگی میکردم دستم و به سمت موهام بردم و شالم و انداختم پایین چنگی توی موهام زدم قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید در حالی که سعی میکردم نفس بکشم گفتم: من یه زمانی یه غلطی کردم، مجید تورو جون هر کی که دوسش داری ندا رو بیار من بدون اون دووم نمیارم...

مجید انگار از درد من جون گرفته باشه باز هم قهقهه زد شوهر روانپزشک من خودش مشکل روانی داشت و من چرا این و نفهمیده بودم کی بود که از التماس یه نفر اینطوری قهقه بزنه؟ مخصوصا اگه این زن مادر بچه اش باشه؟ مجید در حالی که سعی میکرد خنده اش و کنترل

کنه گفت: چه قدر حیف شد نمیتونم کمکی بکنم... ندا رو آوردم مسافرت میدونی بد نیست یه چند وقتی از چیزای آلوده ی اطرافش دور باشه بد نیست از آدمای کثیف دوری کنه... احساس کردم قلبم تیر کشید انگار روی پوستِ صورتم اسید پاشیده باشن میسوختم سعی کردم حرف بزنم: کجا بردیش؟

صدایی از اون ور خط نمیومد تقریباً داد زدم: مجید؟

گوشی رو آوردم پایین قطع کرده بود گوشی رو تو دستم فشردم سعی میکردم راهی پیدا کنم که نفس بکشم نیاز داشتم تا فکر کنم اما به چی؟ چطوری؟ راهِ نفسم بسته شده بود نفسم پشتِ هم اما سطحی بود در یه لحظه با تمام وجودم جیغ کشیدم و گوشیِ توی دستم و به سمتِ دیوارِ رو به رو پرت کردم، مجید نمیتونست این کار و با من کرده باشه ندا دخترِ من بود ندا نفسِ من بود توی جام وایساده بودم صدای اطرافم و نمیشنیدم گریه نمیکردم فقط به جایی نگاه میکردم که چند لحظه پیش گوشی بهش اصابت کرده بود نفس نفس میزدم هنوزم نمیتونستم نفس بکشم مجید ندای من و با خودش برده بود کسی که براش از جونم مایع میذاشتم و برده بود من باش که فکر کردم تاوان اشتباهم و با طلاقم دادم چه قدر دیگه تاوان مونده بود که باید میدادم؟ به شدت کشیده شدم تو بغلِ یکی صدای سامیار و شنیدم که زیرِ گوشم گفت: نفس بکش، تورو خدا غزال قسمت میدم نفس بکشی...

اولین قطره ی اشک که چکید راهِ نفسمو پیدا کردم چنگی به پیرهنِ سامیار زدم و گفتم: ندامو ازم گرفته من چی کار کنم؟

صداش بهم اطمینان میداد هر چند کاذب باشه اما تنها صدایی بود که الان توی این کهکشان میتونست به من آرامش بده زیرِ گوشم گفت: درستش میکنم غزال قول میدم، تو فقط آروم باش...

صداش رو شنیدم که به سمتِ یکی گفت: بده به من...

دستش کمی دراز شد و سرم و از سینه اش جدا کرد لیوانی که توی دستش بود و روی لبِ مام گذاشت و گفت: بخور بهتر میشی...

بزور جرعه ای خوردم و سعی کردم لیوان و از خودم دور کنم بهتر شده بودم اما آروم نه حتی فکرِ آروم شدنم نمیکردم دخترم پیشِ مجید بود چطوری میخواستم آروم باشم؟

سامیار در حالی که خودش هم با من مینشست من و روی مبل نشوند و گفت: حالا واسم تعریف کن که چی شده تا بتونم کمکت کنم...

در حالی که سرم و بالا میگرفتم تا به سامیار نگاه کنم دستی زیر چشمم کشیدم و گفتم: دیشب مجید اومده بود...

سامیار با حالت پرسشی گفت: مگه اون خارج از کشور نبود؟

نپرسیدم که از کجا میدونه یعنی تو موقعیتی نبودم که بخوام پیرسم با سر به علامت مثبت سر تکون دادم و بعد گفتم: آره بود اما دیشب یهو بی خبر اومد باهاش دعوا شد گفتم از خونه بره بیرون اونم ندا رو برد تونستم جلوشو بگیرم به وکیلیم که زنگ زدم تا کارای حضانت و بکنم اما متوجه شدم که مجید اون وکالتنامه ای که بهم داده بود و لغو کرده وکیلمو اخراج کردم قرار بود مدارکم و بفرسته...

سامیار سری تکون داد و گفت: فرستاده نگران نباش... الان چی کار میخوای بکنی؟

کاش یکی میتونست این و به خودم جواب بده الان میخواستم چی کار کنم؟ هدفم یه چیزی بود گرفتن ندا اما وسیله ی هدفم چی بود؟

سرم و به دو طرف تکون دادم و گفتم: نمیدونم چی کار میخوام بکنم... چطوری کاری که میخوام انجام بدم و بکنم...

صورتش و میون دو دستش گرفت کلافه بود اما چرا؟ نمیدونم... سرشو از میون دستاش در آورد و گفت: تو چیزی داری که بر ضد مجید باشه؟ چیزی که خلاف باشه؟

گیج شدم: برای چی داری میپرسی؟

تو چشمم نگاه کرد و من برای فرار از نگاهش تازه تونستم بینم که فقط من و اون تنهایم صداس من و به خودش آورد: بچه ها رو فرستادم که کاراشون و بکنن... در مورد این که چرا میپیرسم فکر کن میخوام کمکت کنم...

گردنم و کج کردم چشمم میسوخت سرم هنوز درد میکرد بینیم کیپ شده بود در کل اصلا حال درستی نداشتم پرسیدم: چطوری؟

سامیار: سامان و که یادته؟

سامان؟ فکر کنم یادم بیاد داداشِ سامیار بود با علامتِ سر تایید کردم و اون گفت: وکالت میخواند یادته؟ الانم دفترِ وکالت داره میدونم میتونه کمکت کنه... ولی تو هم باید از مجید مدرک داشته باشی...

مدرک؟ داشتم اما میترسیدم که الان نشون بدم شاید بدونِ اونا تا هفت سالگی میشد ندا رو نگه داشت اما اگه مدارک و رو میکردم مجیدم میتونست مدارکِ جعلی ای که من با بچه بازی دستش داده بودم و رو کنه... و معلوم نبود که بشه ثابت کرد جعلی ان یانه؟ الان که نگاه میکردم میدیدم کسی که به زندگیم گند کشیده خودمم من توی این هفت سال بنزین و گرفته بودم تو دستم و میریختم تو جای جای زندگیم و الان کبریت دستِ مجید بود تا بتونه زندگیم و به آتیش بکشه اما آخه آب دستِ کی بود تا آتیشی که داشت تو زندگیم میخورد و خاموشش کنه؟

نفسم و با لرزش بیرون دادم و با صدای گرفته ای گفتم: نه من از مجید مدرکی ندارم... سامیار لبخند زد و گفت: کارارو سخت میکنه اما غیر ممکن نمیکنه قول میدم تا به خودت بیای ندا دوباره پیشت باشه، به هر حال مجیدم یه آدمه نمیتونه انقدر پست باشه نمیتونه یه دختر و از مادرش جدا کنه...

مجید؟ شک داشتم این کار و نکنه شک داشتم الان از بی تابِ من یا حتی ندا لذت نبره... مجید بیمار بود هر چی بیشتر میگذشت بیشتر به این اطمینان میرسیدم.

سامیار از کنارم بلند شد و به سمت دیوارِ مقابل رفت مقابلِ دیوارِ دولا شد و گوشیم و از روی زمین برداشت یه نگاه بهم انداخت و گفت: بیا بریم سرِ نقشه ها بهتره فعلا بهش فکر نکنی... درسته که نقشه کشیدن برای یه مدتی فکر و خیال و ازم دور میکرد اما آخرش چی؟ از جام بلند شدم با این که غرورم درست حسابی نمیداشت اما باید تشکر میکردم ولی نمیدونم چرا حس خودخواهی داشتم؟ سامیار نباید به من کمک میکرد من میخواستم از خودم دورش کنم الان بهش احتیاج داشتم... سرم و تکون دادم فعلا وقتِ تصمیم گیری نبود که حتی سامیارم از زندگیم بندازم بیرون...

به سمتِ اتاقِ رفتیم نقشه ها رو همون روز تموم کردم فقط مونده بود بررسیش که اون دیگه به پای سامیار بود. از پشتِ میز کنار رفتم نگاهِ هدیه از موقعی که اومده بودم رفته بود رو اعصابم نمیدونم انگار زیادی ری اکتیو از خودم نشون داده بودم شاید نه...

یه نگاه به سامیار انداختم که داشت نقشه های بچه ها رو نگاه مینداخت و هدیه هم کنار دستش بود و داشت راجع به نقشه ها توضیح میداد بی توجه به این که مشغول انجام کارن جلو رفتم و سامیار و صدا کردم: سامیار؟

حواسش از روی نقشه پرت شد و به سمتِ من نگاه کرد خیلی غیر ارادی گفت: جانم؟ غیر ارادی بود چون اگه حواسش سر جاش بود اینطوری نمیگفت حداقل برای حفظِ غرورِ خودش بی خیالِ بررسیِ عواملِ گفتنِ این حرف شدم و پرسیدم: داداش تو کی میشه دید؟ نقشه رو روی میز گذاشت و در حالی که عینکشو در میاورد به سمتِ هدیه گفت: اینا رو بعدا بررسی میکنم...

از پشتِ میز کنار اومد و به سمتِ من راهشو کج کرد: هر وقت تو بخوای... در حالی که داشتم با بند انگشتم بازی میکردم و به پایین نگاه میکردم پرسیدم: امروز میشه؟ یه نگاه به ساعتش انداخت: ساعت شیشه اگه کارش تموم شده باشه آره امروز میشه... گوشیشو از جیبش در آورد و من به این فکر کردم که هر چه زودتر باید یه گوشی میخریدم اگه مجید زنگ میزد باید میفهمیدم...

در حالی که دستش و تو موهای مشکی رنگش فرو کرده بود گوشی رو دم گوشش گذاشت با چند ثانیه تامل شروع به حرف زدن کرد: الو؟ سامان؟ خونه ای؟... میتونی یه سر تا شرکتِ ما بیای؟... مشکلی واسه یه نفر پیش اومده... تو چی کار داری کیه میای یا نه؟... خیلی خب غزاله... حالا بعد حرف میزنیم... تو بیا نیم ساعته اومدیا...

گوشی رو قطع کرد و رو به بقیه گفت: بچه ها شما میتونید برید واسه من و غزال کاری پیش اومده بیشتر میمونیم...

هدیه در حالی که نقشه ها رو دسته میکرد پرسید: میخوای منم بمونم نقشه ها رو بیشتر بررسی کنم؟

سامیار نقشه ها رو گرفت و گفت: نیازی نیست خودم میتونم این کار و بکنم...

در حالی که بچه ها از ساختمون خارج میشدن روی مبل چرمی نشستم و از کیفم بسته ی سیب گار و خارج کردم صدای سامیار خورد به گوشم: چی گیت میاد از کشیدن این؟
نگاهی به سیب گار توی دستم انداختم که هنوز روشنش نکرده بودم و گفتم: چیزی گیرم نیاد فقط به خودم یادآوری میکنم که چه زندگی گندی واسه خودم و بچه ام انتخاب کردم...
نشست کنار دستم و از تو پاکت توی دستم واسه خودش یه نخ کشید پوزخندی زد و پرسیدم: تو برای چی میکشی؟

در حالی که با فندق سیب گار و روشن میکرد گفت: منم به خودم یادآوری میکنم که چه فرصتهایی داشتم اما از دست دادمشون...

فندق و از دستش کشیدم، اصلا خوب نبود که یه خانوم جلوی کسی سیب گار بکشه اما نمیتونستم نکشم داشتم از فشاری که روم بود دیوونه میشدم، شاید اگه هفت سال پیش فقط یه کم بیشتر صبر میکردم الان همه چی درست بود سوالم و سامیار با صدای بلند پرسید: اگه هفت سال پیش به جای مجید من و انتخاب میکردی الان چی میشد؟
_حالا که انتخابت نکردم، اصلا انتخابی هم در کار نبود...

پک عمیقی به سیب گارش زد و در حالی دودش و میداد بیرون و به پیچ و تاباش نگاه میکرد گفت: اما من دوست داشتم، خودت میفهمیدی غزال میدونستی دوست دارم تو هم دوستم داشتی اما...

بدون این که بیشتر از دو پک کشیده باشم سیب گار و خاموش کردم و گفتم: داشتم اما خسته شده بودم از این که دم و دقیقه به حرکاتت فکر کنم از این که چرا این کارا رو میکنی... بس کن خواهش میکنم سامیار همه چی تموم شده در موقعیتی نیستم که بخوام راجع به عشق گذشتم ناراحت و نگران باشم... من الان تنها یه نگرانی دارم اونم نداست...

صدای زنگ شرکت مانع از ادامه ی حرفم شد سامیار سیب گارشو خاموش کرد و از جاش بلند شد تا در و باز کنه...

احساس میکردم یه ماشین زمان خریدم و دارم تو گذشته ها سفر میکنم همه ی گذشته هام میومد جلو چشمم اما یه چیزی مانع میشد تا کامل از گذشته ام سر در بیارم اونم آینده ای بود که الان فقط بی ندا میتونستم تصورش کنم و همین باعث میشد از درون درد بکشم...

با صدای سلام کردن سامان سرم و بلند کردم و از جام بلند شدم تقریباً شبیه سامیار بود اما فقط تقریباً نگاهش به من خصمانه بود قبلاً که میدیدمش دوستی بیشتری تو چشمش بود سلام کردم و اومد جلو سامیار گفت: سامان غزال و که یادت میاد؟

با پوزخندی گفت: بله معلومه که یادم میاد کیه که از یادش بره ایشون رو...

جوری حرف میزد که انگار مصیب تمام چیزهایی سر سامیار اومده باشه منم البته یه کم حق داشت البته فقط یه کم... من عشق اول سامان نبودم که بگیم شکستی که سر من خورد باعث شد مسیر زندگیش عوض شه... همونطور که سامیار عشق اول من نبود.

سامان نشست رو مبل و بی توجه به من رو به سامیار پرسید: خب این کار مهم چیه من و کشوندی به خاطرش اینجا؟

سامیار کنارش نشست و در حالی که به من نگاه میکرد گفت: ازت میخوام وکالت غزال و به عهده بگیری...

با تامل سرم و بالا گرفتم سامان داشت مستقیم به من نگاه میکرد در حالی که من تمام مدت سرم پایین بود و داشتم فکر میکردم در اصل افکارم هیچی نداشت جز سیاهی با این حال یه فکر بود دیگه، فکری که باعث میشد من حتی جلو رومو نینم سامان سری کج کرد سمت سامیار و پرسید: میتونم پیرسم مشکل چیه؟

سامیار به من نگاه کرد انگار با نگاهش از من میخواست که بفهمه کدومون باید توضیح بدیم با نگاه گرفتن از نگاهش تکلیفش مشخص شد و گفت: غزال چند هفته ای میشه که از شوهرش جدا شده اوضاع خوب بوده تا اینکه شوهر سابقش دیروز اومده و دخترش و با خودش برده الان دست غزال از همه جا کوتاهه چون وکیلش با همکاری با شوهرش وکالتنامه ای رو که داشته نقض کرده...

سامان در حالی که هنوز به من نگاه میکرد گفت: هوم... که اینطور الان میخوای حضانت بچه اتو بگیری؟

مخاطب سوال مشخصاً من بودم بالاچاره به حرف در اومدم: آره...

سامیار در حالی که از جاش بلند میشد گفت: من برم مدارک غزال و بیارم...

با رفتنِ سامیارِ اخمِ سامان بیشتر از پیش تو هم رفت: چرا برگشتی؟
اخمام و کشیدم تو هم در کل دو بار سامان و دیده بودم انتظار نداشتم اینطوری باهام حرف
بزنه گفتم: فکر نمیکنم دلیلم به کسی مربوط باشه...

یه کم به جلو خم شد و با صدایی که آروم شده بود گفت: اگه دوباره اومدی به سامیار ضربه
بزنی ...

نداشتم حرفشو تکمیل کنه با خشم گفتم: من کسی نبودم که به سامیار ضربه زدم الانم انقدر
مشکل دارم که نمیتونم به گذشته فکر کنم اگه اومدی اینجا که گذشته رو واسه من زنده کنی
بهره بری من خودم میتونم وکیل پیدا کنم از تو قابل تر...

از جاش بلند شد و گفت: هنوزم نمیفهمم تو چی داشتی که سامیار و عاشق کنی...
پوزخندی زدم و به تلخی گفتم: آره هیچی نداشتم ولی باور کن من از خدام بودم که اون عاشقم
نباشه...

داشتم دروغ میگفتم الان اگه دوست داشتنِ سامیار نبود هزار بار خورد شده بودم شاید اون
کسی که بهم امید میداد که میتونم زندگی ای بهتری داشته باشم سامیار باشه اما اون حسی که
داشت و اطمینانی که داشت به خاطر حرفهایی که میزد نبود...

صدای سامیار رو شنیدم: بشین غزال...

نگاهش کردم دم در بود و به ما دو نفر خیره شده بود چند وقت بود که اونجا وایساده بود؟ چه
قدر از حرفامون و شنیده بود؟

به سمتِ مبلِ اومد و مدارک و داد دستِ سامان و گفت: ما برای زنده کردنِ گذشته اینجا
نیستیم غزال راست میگه سامان تو هم حق نداری به خاطر مسائلِ شخصی این پرونده رو به
خطر بندازی... تو الان به غزال به عنوانِ موکل نگاه میکنی غزالم به تو به چشمِ وکیل. الان این
وسط من و احساساتِ پوچِ من و فراموش کنی... میفهمید؟

دهنم و باز کردم که حرف بزوم: سام...

انگشتشو به علامتِ سکوت جلوی بینیش گرفت و گفت: بسه غزال هر چی خواستی گفتمی
دیگه بیشتر از این بهم توهین نکن... درسته گفتم تا آخرش به پات هستم هنوزم میگم اما به
خدا منم آدمم طاقت ندارم دم و ديقه از زبون کسی که دوشش دارم بشنوم ازم متنفره...

بدون حرف از شرکت زد بیرون، دلم میخواست برم دنبالش اما خوب میشناختمش الان حرکت من و به عنوان ترحم برمیداشت و این بدتر خوردش میکرد چشمام و رو هم گذاشتم به اشتباه میتونه زندگی چند نفر و خراب کنه من و این و الان میفهمیدم اشتباه هفت سال پیش من داشت زندگی سه نفر آدم و خراب میکرد. من، سامیار و مهمتر از ما دو نفر زندگی ندای من و....

در حالی که به مسیر رفتن سامیار خیره شده بودم آرام تو جای خودم نشستم صدای غرغر سامان رو شنیدم: همین رو میخواستی نه؟

پوفی کشیدم و به سامان نگاه کردم اونم تغییر کرده بود همینطور که هر کی که میشناختم تغییر کرده بود نمیتونستم از نگرانی ای که بابت برادرش داشت ناراحت باشم، در حالی که کیفم و برمیداشتم مدارک و از دستش بیرون کشیدم و گفتم: ممنونم آقای اردلان، فکر نکنم نیازی به شما باشه. در ضمن انگار یادتون رفته کسی که واقعا باعث دوری من و سام شد کسی جز خودش نبود اون اگه یه کم زودتر اقدام کرده بود نه الان من تو این موقعیت لعنتی بودم نه خودش...

کیفم و روی شونه ام جا به جا کردم و ادامه دادم: در ضمن اگه نگران این هستید که برادرتون با یه زن مطلقه باشه هم خیالتون راحت من از همون اول آب پاکی رو رو دست برادرتون ریختم که این دیدارها هیچی نمیتونه باشه جز یه همکاری ساده الانم اگه گفته بودم بیاید اینجا واسه این نبود که یه درد دیرینه رو زنده کنم الان فقط واسه من یه چیز تو زندگیم مهمه میفهمید؟ الان فقط دخترم ندا اهمیت داره بقیه چیزهای زندگیم تماما حاشیه اس.

مدارک و توی دستم جا به جا کردم به سمت در رفتم میونه ی راه صدای سامان میونه ی راه متوقفم کرد: خانوم سرمدی؟

مدارک و محکم تر از حد معمول گرفتم و به سمتش برگشتم با ناراحتی گفتم: بفرمائید؟ جلو اومد و هر چی که تو دستم بود و گرفت و در حال بررسیشون گفت: این پرونده به دور از هر گونه احساساتی بررسی میشه... مدارکتون هم پیش من میمونه شماره ی تماستون هم از سامیار میگیرم...

تو صورتت زل زد و ادامه داد: امیدوارم که بتونم دختر تو پس بگیرم...

ناخودآگاه لبخند رو صورتت نشست سامانم مثل سامیار بود نمیتونست خیلی زیاد ناراحتی کسی رو تحمل کنه و همین بهم امید میداد که کمکش و داشته باشم برای گرفتن دخترم...

شاید به نظر میرسید دارم بی فکر کار میکنم اما الان واقعا چی کار میتونستم بکنم؟ جز این که به فکر پس گرفتن دخترم باشم از کسی یه زمانی دوستش داشتم اما الان ازش جز سایه ی ترسناک باقی نمونده بود دوباره شده بودم همون دختره 20 ساله اما با این تفاوت که دیگه برای گرفتن سامیار تلاش نمیکردم بلکه فقط و فقط داشتم برای داشتن دخترم تلاش میکردم و همینم بس بود برام...

از ساختمون زدم بیرون احساس میکردم نیاز دارم کسانی رو ببینم که الان در کم میکنن، به دنبال گوشی دستی روی جیبام کشیدم وقتی با نگرانی به سمت کیفم رفتم تازه با جنازه اش رو به رو شدم، اونطوری که مشخص بود اصلا قابل درست شدن نیست... با ناراحتی دزدگیر و زدم چه خیریتی کرده بودم اگه الان مجید زنگ میزد چی؟

باید هر چه زودتر دم یه گوشی فروشی وایمیستادم حتی اگه گوشی معمولی هم میخریدم مهم نبود، جلوی گوشی فروشی نه چندان بزرگی نگه داشتم با این که هنوز توی چشمام گریه بود و مطمئن بودم دماغم سرخه یه نگاه سرسری به خودم توی آینه ی جلو انداختم، یعنی صد رحمت به مرده اگه دماغ و چشمای قرمز و فاکتور میگرفتم قشنگ بی روح بی روح شده بودم.

کیف پولم و برداشتم و سویچ و از ماشین خارج کردم در و پشت سرم بستم و ریموت و به صدا در آوردم...

وقتی از مغازه خارج شدم یه گوشی ساده ی 1200 دستم بود همین واسه الانم بس بود اصلا شاید واسه همیشه بس بود، واسه چی باید بالاتر میخریدم؟ که عکس ندا رو بذارم روش و حسرت این و بکشم که الان دخترم باید پیش من باشه اما نیست؟

سیمکارتم و انداختم تو گوشی و در حالی که به ماشین تکیه زده بودم گوشیم و روشن کردم توی مخاطبای سیمکارتم شروع به گشتن کردم زیاد پایین نرفتم بالاخره اسم آید 1 رو پیدا کردم، گوشی رو دم گوشم گذاشتم و منتظر شدم تا جواب بده با شنیدن صداش نفسی کشیدم

دلم بر اش تنگ شده بود این چند وقت خیلی وقت نکرده بودم به آید و ساتیا 2 سر بز نم
صد اش رو شنیدم که گفت: سلام دختر بی معرفت چطوری غزال؟
لبخندی کنج لـ بم نشست: سلام خانومی بی معرفت نیستم میدونی که درگیر بودم خوبی
گلم؟

انگار از صدام به عمق احساساتم پی برد با شک پرسید: چیزی شده غزال؟
آهی با لرزش کشیدم و با ناامیدی گفتم: دخترم و برد آید من چطور بدون ندام دووم بیارم؟
صدای آید یه کم بالا رفت: یعنی چی به چه حقی دخترت و برده؟ اون اگه عرضه داشت دو
سال ولتون نمیکرد بره چرا الان برگشته؟
دستی روی شالم کشیدم و تقریباً صافش کردم: نمیدونم به خدا نمیدونم آید نمیفهمم چه
غلطی کنم...

یه کم مکث کرد و گفت: من الان خونه ساتی ام میتونی بیای اینجا؟
معلومه که میتونستم الان تنها چیزی که میتونست آرومم کنه آید و ساتی بودن اونا هر دو
وضعیت الان من و درک میکردن نفسی تازه کردم و گفتم: الان راه میفتم تا نیم ساعت دیگه
میرسم...

"فلش بک"

دستم به سمت ضبط رفت از این آهنگی که داشت پخش میشد به شدت متنفر بودم یه
جورابی من و یاد گذشته مینداخت، الان که بالاخره دانشگاه داشت تموم میشد و دیگه نیازی
به دیدنش نداشتم خیلی راحت تر بودم...

آهنگ انریکه شروع به پخش شدن کرد عاشق آهنگش بودم با دست روی فرمون ضرب
گرفته بودم و داشتم با انریکه همخونی میکردم:

I don't know why

من نمیدونم چرا

You want to follow me tonight

تو میخوای امشب منو دنبال کنی

When in the rest of the world

وقتی در قسمتی از دنیا

With you whom I've crossed and I've quarreled

من با تو دعوا کرده ام و از تو گذشته ام

Lets me down so

به من اجازه بده که برم

For a thousand reasons that I know

به خاطر 1000 دلیلی که میدونم

گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد دستی به روی داشبورت کشیدم و گوشیمو و از روش بلند

کردم مجید این رو به خاطر تولدم گرفته بود، با دیدن اسمش لبخند رو لبم شکل گرفت

گوشی رو برداشتم و گفتم: سلام همسر عزیزم...

صدای سر حالش اومد که گفت: سلام به خانوم عزیزتر از جانم کجایی؟

پوفی کشیدم و در حالی که به تابلوها نگاه میکردم تا اشتباهی نکنم گفتم: دارم میرم سر همون

ساختمونی که استادمون گفته بود دیگه کارای آخرشه من نقشه ام و تحویل دادم. اگه تموم شه

از دست این پایان نامه ی لعنتی راحت میشم...

مجید خنده ای کرد و گفت: منم راحت میشم...

با دیدن افسر گفتم: مجید کاری نداری؟

مجید: نه عزیزم برو مواظب خودتم باش امیدوارم هر چه زودتر این مشکلات راحت شی...

خداحافظی کردم توی پس ضمیمه انریکو هم ادامه میداد...

To share forever the unrest

برای همیشه تقسیم کردن نا آرامی

With all the demons I possess

با تمام اهریمنانی که من دارم

Beneath the silver moon

زیر ماه نقره ای

Maybe you were right

شاید تو راست میگفتی

But baby I was lonely
اما عزیزم من تنها بودم
I don't want to fight
من نمیخوام بجنگم
I'm tired of being sorry
من از متاسف بودن خسته ام
عاشقِ این آهنگِ بودم اصلا احساساتِ من خوب توش گنجونده شده بود، نزدیکِ ساختمون
بودم بالاخره امروز نتایج زحمتامو میدیدم و کلنگِ شروعِ اولین کارِ رسمیِ من میخورد...
th and Ocean Drive8
دنیا و اقیانوس میروند
With all the vampires and their brides
با تمام هیولاها و پرندهگانشان
We're all bloodless and blind
ما همه بدون خون و کور هستیم
And longing for a life
و اشتیاقی برای زندگی
Beyond the silver moon
آنسوی ماه نقره ای
Maybe you were right
شاید تو درست میگفتی
But baby I was lonely
اما عزیزم من تنها بودم
I don't want to fight
من نمیخوام بجنگم
I'm tired of being sorry
من از متاسف بودن خسته ام
I'm standing in the street
من در خیابان ایستاده ام
Crying out for you

برای تو میگیریم
No one sees me
هیچ کس مرا نمیبیند
But the silver moon
به جز ماه نقره ای
So far away – so outer space
خیلی دور - خارج از فضا

نزدیکیه محل ساختمون بودم، درست زمانی که داشتم دنبال جای مناسب واسه پرایدم
میگشتم صدای داد و فریادی رو شنیدم. اول فکر کردم دارم اشتباه میشنوم و یا میبینم اما
درست مقابل من یه دختر با استقامت وایساده بود و داشت داد و بیداد میکرد، ماشین و پارک
کردم و پیاده شدم از ماشین با احتیاط به اون سمت رفتم دختر با طلبکاری گفت: مهندس این
کار کی هست اصلا؟

با تعجب نگاهش کردم: منم طوری شده خانوم؟

یه نگاهی به من انداخت و اومد جلو از اومدن یهویی هول شدم و سریع دستم و دراز کردم و
در حالی که تته پته میکردم گفتم: من سرمدی ام...

نمیدونم از لحن ترسیدم بود قیافه ام یا کلا چون یهویی سلام کرده بودم دختره خنده اش
گرفت اما سعی کرد به رو خودش نیاره در عوض با اخم گفت: این چه وضعشه؟ شما حتی
مجوز تغییر کاربری اینجا رو ندارید اونوقت چطور به خودتون اجازه میدین که تو زمینای
کشاورزی ساختمون سازی کنید؟

رنگ از روم پرید تغییر کاربری؟ ولی این که عوض کردنش به عهده ی من نبود که اما الان
هر چی که میشد پای من بود...

دختر هنوز داشت به من نگاه میکرد و من به این فکر میکردم که چه خاکی بر سرم شده...

دختره از حالت نگاهم انگار فهمیدم ترسیدم، با کمی مکث گفت: فکر کنم بهتر باشه زنگ
بزنم به مامور...

دستشو میون زمین و هوا گرفتم و گفتم: میشه چند دقیقه حرف بزنیم؟

معطل مونده بود که چی کار کنه، انگار کنجکاویِ حرفی که میخوام بزنم برش غلبه کرد و با چشمهایی ریز شده گفت: بله فقط چند دقیقه...

به اطراف نگاه کردم همه کارگرا و سر کارگرا و مهندسا داشتن به این صحنه نگاه میکردن و منم زیر بار نگاهشون داشتم میمردم، مجید مگه نگفته بود برام مجوز گرفته؟ پس این الان چی میگفت؟

دختر و کشیدم کنار جایی که کمتر کسی بتونه صدام و بشنوه بهش گفتم: بین من حرف میزنم اگه به نظرت قانع کننده نیومد خودت میتونی زنگ بزنی پلیس بیاد اینجا باشه؟ سرش و تکونی داد و گفت: بگو میشنوم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: این اولین کار رسمی منه خب؟ قرار بود شوهرم برام مجوز بگیره گفته گرفته من نمیدونم الان چی شده که اینجا بی مجوز شده...

دختر در حالی که گوشیشو به دست میگرفت گفت: من عوارضی اینجا رو گرفتم، اینجا مجوزی برای تغییر کاربری نداره...

پلکام و رو هم گذاشتم چرا مجید دروغ گفته بود؟ دختر کنار رفت و شروع به گرفتن شماره کرد منم مغلوب از اینکه نتونستم قانعش کنم کنار وایسادم...

"زمان حال"

دیگه تقریباً نزدیکِ خونه ی ساتی بودم با فاصله ی کمی از خونه ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم نمیدونستم فرزام هست یا نه؟ شاید بد نبود که اونم تو جریان مشکلم قرار میگرفت، از ماشین پیاده شدم و به سمتِ خونه اشون رفتم جلوی در چند تا بچه در حال بازی کردن بودن پیدا کردن سخندون اصلاً کار سختی نبود با دیدن من از جاش پرید و اومد سمتم: سلام خاله غزال...

دستی به سرش کشیدم و پیدشونیشو بوسیدم و گفتم: سلام خانوم گل.

نگاهی به اینور اونور انداخت و پرسید: خاله پس ندا کجاست؟

سعی کردم لبخندی که رو لبم از بین نره و گفتم: امروز نشد بیارمش شاید دفعه ی دیگه بیارمش...

شاید... این شاید توی قلبم یه خنجری بود که هر لحظه بهم یادآوری میکرد فقط شاید دخترمو ببینم...

دستم و روی زنگ گذاشتم و به صدا درش آوردم آیفون تصویری بود به همین دلیل بی هیچ پرسش و پاسخی در باز شد من و سخندون هر دو باهم وارد حیاط شدیم رو به سخندون پرسیدم:

— سخندون خاله چرا شایلین باهات نیست؟ خاله آنید هنوز نیومده؟

متفکرانه سری تگون داد عاشق این حالتش بودم که میخواست از خودش بزرگتر به نظر بیاد، گفت: عمو شروین و شایلین چند دقیقه رفتن سرِ کوچه میخواستن چیزی بخرن گفتن زود بر میگردد. به منم گفتن برما اما نمیتونستم داشتم بازی میکردم...

ای ددم وای پس شروینم بود، شروین از همون اولم با مجید مشکل داشت یعنی حس خوبی به طرف نداشت الان یه "دیدگی گفتم" فقط کم داشتم البته میدونم شروین مردتر از این حرفا بود که به روم بیاره. با این حال دل میخواست فقط ساتی و آنید باشن تا راحت تر باهاشون درد و دل کنم.

از حیاط رد شدیم و وارد خونه شدیم ساتی همون دم در به استقبال اومده بود آغوششو باز کرد و در حالی که سلام میکرد من و گرفت تو بغلش زیر گوشم گفت: غزال آنید چی میگه؟

از بغلش اومدم بیرون و خم شدم تا کفشم و در بیارم در همین حال گفتم: ساتی بریم تو برات تعریف میکنم.

با چشم اشاره ای به سخندون کردم که خودش تا تهش و رفت روانشناسشون من بودم انگار به نظرم هیچ مسئله ای نباید جلوی بچه ها باز میشد حالا هر چه قدر کوچیک یا بزرگ نباید تو روحیه اشون تاثیر میذاشت. آه سردی کشیدم اینارو فقط و فقط به خاطر ندا یاد گرفته بودم هر سه نفر با هم وارد شدیم توی حال آنید و فرزام پشت میز نشسته بودن داشتن چایی میخوردن با سلام من هر دو سر بلند کردن هر دو از جا بلند شدن و دستشون رو جلو آوردن کنار آنید جا گرفتم نمیدونم کی ساتی سخندون و فرستاده بود پی نخود سیاه اما حضور اونم کنارم حس کردم و بلافاصله گفتم: تعریف کن غزال چی شده؟

توی جریان طلاقم بودن توی جریانم بودن که قراره ندا رو بگیرم شروع به تعریف ماجرا کردم نمیدونم کی اشکام شروع به ریختن کرد فقط زمانی به خودم اومدم که آیفون زنگ خورد و ساتی دستمال به دستم داد، فرزام از جاش بلند شد و رفت تا در و باز کنه و من به حساب این گذاشتم که یه کم فضای خصوصی به من داده آید سرم و تو آغوشش گرفت و گفت: گریه نکن دیوونه همه چی درست میشه...

ساتی دستم و گرفت تو دستش و با صدایی که سعی میکرد آرامش و القا کنه گفت: معلومه، تازه من و فرزامم پیگیره کارات میشیم همه چیز حل میشه مطمئن باش.

سرم و کشیدم بیرون در حالی که هق هق ضعیفی میکردم گفتم: نمیخوام به شماها زحمت بدم...

آید اخمی به چهره اش نشوند: زحمت چیه؟ ما دوستای تویم اینجا به دادت نرسیم کی میخوایم به دادت برسیم؟ اصلا در اون صورت چه دوستی هستیم؟

یه چیزی رو که خیلی خوب فهمیدم اینه که من هر چقدر تو داشتن خانواده بد شانسی آوردم تو داشتن دوست های مختلف همیشه شانس باهام یار بوده. گوشیم رو و بیره رفت به سرعت از روی میز برش داشتم جوری که آید و ساتی از جا پریدن نگاهی به صفحه ی نمایشگر انداختم برعکس چیزی که انتظار داشتم سامیار بود برای اولین بار از این که زنگ زده بود احساس آرامش کردم.

گوشی رو برداشتم ساتی داشت با اشاره می پرسید که کیه با دست اشاره ای دادم که یعنی بعد بهش میگم الان مهم این بود بفهمم که سامیار از شرکت کجا رفته بوده.

دکمه ی سبز روی گوشی رو فشار دادم و منتظر شدم تا اول اون حرف بزنه با کمی مکث شروع به صحبت کرد: الو غزال؟

نفسی کشیدم و گفتم: سلام خوبی؟

صداش از حالت عادی شل تر بود یه جورایی میشد حدس زد که چرا اینطوریه اما این که چرا تو این موقعیت به من زنگ زده رو نمیدونستم...

بدون این که تغییری تو حالت حرف زدنش بده پرسید: چی شد؟

با خودم فکر کردم چی چی شد؟ انگار ذهن من و خونده باشه یه کم بلند تر گفتم: صحبتت با سامان و میگم.

یه کم از لحن حرف زدنش دلگیر شده بودم با لحن بی تفاوتی گفتم: وکالتم و گرفت... قبل از این که سامیار حرفی بزنه صدای دختری رو شنیدم: بسه دیگه سامی بعد حرف بزن. انگار گوشی رو از سامیار گرفت و به من گفتم: خانومی سامی جون بعد به تو هم زنگ میزنه فعلا با منه بای بای...

من و میگی؟ گوشی تو دستم چشمام گرد شده دهنم باز سعی میکردم اتفاقی که همین چند دقیقه پیش افتاد و حلاجی کنم، یعنی دوست دخترش بود؟ چرا داشت به من تایم میداد... صدای ساتی رو کنار گوشم شنیدم: چی شدی تو؟ چرا دهنه اندازه غار علی صدر باز مونده؟ آئید روی مبل رو به روم نشسته بود اشاره ای به من کرد تا بگم کی بود. دهنم و بستم و با ابهام برگشتم سمت هر دو و گفتم: هیچی نشد.

در حالی که چونه اش و میخاروند پرسید: مجید بود؟ چیزی گفت؟ اگه چیزی گفته بگو شاید من و فرزام بتونیم کاری کنیم.

نگاهم با سر و صدای ایجاد شده به سمت در ورودی آپارتمان کشیده شد در حالی که میگفتم "نه" به ورود شایلین و شروین و فرزام نگاه کردم شروین شایلین و بغل کرده بود و تو دست شایلین یه فرفره بود از اینا که فوتشون میکنید میچرخن، فرزام هم در حالی که دست در جیبش داشت نزدیک در ورودی ایستاده بود، کاش ندا هم اینجا بود کاش میشد امروز اینطوری نشه...

آئید با ذوق پرید سمت شروین و پرسید: ابراش خریدی؟

همچین گفت انگار انتظار داشته شروین برا خودش بگیره خنده ام گرفت به آوردن لبخندی روی لبم اکتفا کردم امروز واسه جمع شادشون یه کم زیادی غمیگین بودم مخصوصا وقتی آئید و شایلین و با هم میدیدم آئید به هر ضرب و زوری که بود فرفره رو از دست شایلین بیرون کشید در همون حال گفتم: یه مین بده مامان ببینه چطوره... شروین به آئید هشدار داد: مواظب باش آئید تازه آروم گرفته.

آید بی توجه به شروین خوش خوشان شروع به فوت کردنِ فریره کرد یه دور دو دور هر چه قدم شایلین خودشو تو بغل شروین میکشید تا بتونه از آید بگیره، شروین بدبخت هم سعی داشت با حرفاش شایلین رو منع کنه. آید روشو کرد اونور یعنی جایگاهشون شیه دو تا خواهر پنج ساله شده بود تا مادر و دختر ... آید با حرص یه فوت بلندبالایی کرد که فوت همانا و کنده شدنِ سری فریره و پرت شدنش همانا... قیافه ی آید به همون حالتِ فوت با چشمایی گشاد شده به سمتِ فریره بود که پرت شده بود...

شایلین اول به مسیر پرت شدن نگاه کرد و آماده ی گریه قیافه اش و آماده کرد و های های زد زیر گریه...

این وسط شروین بدبخت سعی میکرد شایلین و آروم کنه، از یه طرف هم از تخص بازی آید خنده اش گرفته بود، قیافه ی آیدم مثلا خجالت زده شده بود... به سمتِ فریره رفتم و تهشم از آید گرفتم در حالی که به آید چشم غره میرفتم شروع به سرهم بندی دوباره ی فریره ی بخت برگشته کردم یه پنج دقیقه ای در حالی که صدای شایلینم رو مخم رفته بود به درست کردنِ فریره پرداختم وقتی بالاخره درست شد دستِ آید جلو اومد که بگیرتش با یه چشم غره ی خفن گفتم: دستت و بکش...

نگاهم به ساتی افتاد که دلش و گرفته بود و بی صدا غش کرده بود، فرزامم اونور بی صدا خنده ای مردانه میکرد. خودمم خنده ام گرفته بود از دستِ آید فریره رو بردم سمتِ شایلین و دادم دستش اشکشو پاک کردم به فریره یه نگاهی کرد و در یه حرکت به سمتِ مامان خودش زبون درازی کرد...

دیگه از شدتِ خنده با ساتی نقش زمین شده بودیم خودِ آیدم میخندید... شونه های شروین از شدتِ خنده میلرزید و فرزام روشو کرده بود سمتِ دیوار که مثلا ما خنده اش و نینیم. شاید تنها برای چند دقیقه مشکلم از یادم رفت اما زیادم طول نکشید به شایلین نگاه کردم و یادِ وقتایی افتادم که با ندا بازی میکرد به این باور رسیدم که خوشی به من نیومده...

فقط یه چیزی میخواستم...

اونم این بود که خیلی زود دوباره ندا رو ببینم... حتی همین یه روزم من و دلتنگش کرده بود...

شروین با حالت پرسش گر گفت: چه عجب غزال خانوم ما شما رو دیدیم...
داشتم تو ذهنم از ندا خاطره مرور میکردم دلم میخواست فقط صدای ندا رو بشنوم احساس
میکردم گنگم انگار دیوونه باشم در عین حال که به ندا فکر نمیکردم در اصل داشتم به ندا
فکر میکردم...

گریه نمیکردم اما از درون داشتم نابود میشدم من کسی بودم که خودم و مجبور به گریه
نکردن کرده بودم اما حالا همه اش میون گریه کردن و نکردن مونده بودم...

دستی رو شونه ام قرار گرفت نگاه کردم آنید بود: خوبی غزال؟

خوب بودم؟ چم شده بود، دخترم دیگه پیشم نبود. پوزخندی گوشه ی لبم شکل
گرفت: دختر مو برده عالی باشم؟ خوب باشم؟ چی باشم؟

حرف زدنم تلخ شده بود میدونستم اما دست خودم نبود... داشتم به اطرافیانم حسادت
میکردم... ساتی دستی به شونه ام زد و من و برد کنار دست خودش نشوند فرزام روی مبل رو
به رو نشست و پرسید: شماره اشون و داری؟

سرم و به دو طرف تگون دادم و به شایلین نگاه کردم شروین از نگاهم فهمید نمیخوام شایلین
اونجا باشه شایلین و گذاشت روی زمین و گفت: شایلین بابا برو پیش سخندون فریره اتو
ببینه...

شایلین سری تگون داد و با لحن بچه گونه اش چشمی هم گفت و دوید به سمت اتاق
سخندون...

حالا دیگه آنید و شروینم روی مبلهای کناری من جا گرفته بودن به سمت فرزام گفتم: فقط یه
بار به من زنگ زد اگه شماره اشو ببینم میشناسم اما نه حفظم نه دارمش...

فرزام در حالی که فکر میکرد گفت: خب قبلا با شماره ی دیگه ای...

میون حرفش پریدم: نه قبلا با هیچ شماره ای بهم زنگ نزده بود به ساتی هم گفتم دیشب بی
خبر اومد خونه و ندا رو با خودش برد...

فرزام: اومدنش به خونه زوری بود؟

سرم و به دو طرف تگون دادم: نه اما منم نمیخواستم ببرمش خودش گفت که اگه ببرمش داد
و بیداد راه میندازه...

فرزام: یه طورایی زوری حساب میشه... خب ادامه بده... بعد من سوالمو از تو میپرسم...
_اومد بالا شروع کردیم حرف زدن بینش من ندا رو بردم خوابوندم شروع به تهمت زدن به
من کرد بهش گفتم از خونه ام بره بیرون گفت اگه بخواد بره بیرون ندا رو مییره بچمون شد
ندا رو برداشت برد نتونستم جلوشو بگیرم...
فرزام لبخندی زد: نترس با این چیزایی که تو میگی میتونیم پیداشون کنیم فکر کنم بهتر باشه
تو موبایلِ تو شنود بذاریم... حرفای اون واسمون خیلی مهمه...
سرم و تکون دادم و گفتم: واسه این که بچه ام و بتونم بگیرم حاضرم همه کاری بکنم...
آنید از جاش بلند شد و دستی روی شونه ی من گذاشت: پاشو گلی بریم وسایلِ نهار و
بیاریم...

"فلش بک"

با بند انگشتم بازی میکردم و به فکر این بودم که کی تلفن این دختره تموم میشه دیدمش که
به سمت من اومد خودم و تو جام صاف کردم با دیدنش با قیافه ای پرسش گر نگاهش کردم
خیلی دلم میخواست بدونم دقیقا چی کار کرده.
به من نگاهی کرد و گفت: زنگ زدم مامور بیاد تکلیف اینجا مشخص بشه...
سرم و تکون دادم بلکه نفهمه ترسیدم... در عوض خودم و بیشتر به دیوار تکیه دادم دستش
رو آورد جلو و گفت: به هر حال منم آنید کیان هستم...
منم دستم و بردم جلو و دست دادم... یه کم کج نگاهش کردم دلم میخواست بگم اول یه
دور من و سخته میدی بعد واسه خودت دست جلو میاری؟.

ساعتهای بعد دادگاه بود و منی که میخواستم ثابت کنم در اصل من مقصر نیستم همراه من و
خانوم کیان یه افسر خانوم فرستاده بودن که همه جا همراه ما اومد خانوم داشتیانی...
این جرقه ای بود بین ما سه نفر من و ساتی و آنید که با هم دوست شیم خیلی ساده سر یه
زمین...

"زمان حال"

زمانی که از آپارتمان ساتی و فرزام بیرون اومدم ساعت ده شب بود دیگه هیچ کس به گوشیم زنگ نزده بود...

فردا هم باید میرفتم شرکت این و میدونستم چرخ مملکت هنوز نخ-واایده بود این فقط چرخ زندگی من بود که به یه خواب زم-ستونی فرو رفته بود...

مسیر کرج تا تهران و سه ساعته طی کردم با وجود اون همه ترافیک تعجبی هم نداشت بالاخره وقتی رو به روی آپارتمانم ایستادم ساعت یک بعد از نیمه شب بود نگهبان شب توی اتاق نگهبانی بود با سر سلامی کردم و به سمت آپارتمان رفتم...

از کریدور گذشتم و دکمه ی آسانسور رو فشار دادم و منتظر شدم تا آسانسور به طبقه ی همکف برسه، قبل از باز شدن آسانسور صدای زن توی سرم پیچید: طبقه ی همکف...

در باز شد و من داخل رفتم، نمیدونم از بیخوابی بود از این همه فشاری که روم بود هر چی که بود سرم داشت گیج میرفت و من برای نگه داشتن خودم میله ی کناری آسانسور رو گرفتم و دستم رو روی دکمه ی طبقه ی آخر فشار دادم و چشمام و بستم...

حتی این آهنگ توی آسانسور هم مزید بر علت سرگیجه ام میشد چه قدر دلم میخواست که دیگه این صدا رو نمیشنیدم...

درهای آسانسور کنار رفت و من خودم و ازش بیرون کشیدم دستی توی کیفم کشیدم تا بتونم کلید رو پیدا کنم بالاخره بعد از کلی تقلا و کلنجار رفتن با کیفم کلید رو بیرون کشیدم و با دستی لرزان کلید رو توی سوراخ کلید فشردم و در و باز کردم با باز شدن در انگار فضای سنگین و سکوتی که وجود داشتی کوبیده شد تو صورتم دستم میلرزید با خودم زمزمه میکردم ندایی تو خونه نیست من برای اولین بار بدون ندا وارد میشدم بدون این که حتی اطمینان داشته باشم ندا داخل خونه اس...

به زور خودم و داخل خونه کشیدم. که چی هر چقدر هم من معطل میکردم تو وضعیت پیش روم تفاوتی ایجاد نمیکنه...

در آپارتمان و پشت سرم بستم و خودم و ول کردم رو زمین چونه ام شروع به لرزیدن کرده بود اما من نباید گریه میکردم نباید ناامید میشدم من بازم ندا رو به دست میاوردم این و باید به خودم قول میدادم.

دستی توی موهام کشیدم و مغنه ام و سر دادم روی دوشم موهای فندقی رنگم الان داشت میون دستام به بازی گرفته میشد...

داشتم تاوان میدادم خودمم میدونستم اما واقعا تاوان یه اشتباه باید اینطوری باشه؟ تا این حد سنگین؟ تاوان انتخاب اشتباه من نباید ندا میشد...

دستم و به در گرفتم و از جام بلند شدم به جای اتاق خودم به سمت اتاق ندا رفتم همینطور که لخ لخ کنان میرفتم توی اتاق با دستی نیمه جون مغنه امو کشیدم بیرون و با دست دیگه ام دکمه های مانتو مو باز میکردم الان بهتر بود کمتر احساس خفگی داشتم، مانتو و مغنه رو گذاشتم گیر تخت ندا و عروسکشو گرفتم دستم یه خرس بود تقریبا اندازه ی خود ندا با لباس عروسکی صورتی رنگ ندا هر شب این و بغل میکرد و میخواید...

روی زمین بدون بالشت یا هیچی طاق باز دراز کشیدم و عروسک و بغل کردم، یه عروسک به جای دخترم...

اشکم بدون اخطار از دو طرف روی گونه هام جاری شد توی وجودم یه چیزی خالی بود درست مثل مادری که نه ماه صبر میکنه اما وقتی بهوش میاد خودشو خالی میبینه و تا وقتی که بچه اش تو آغوشش قرار نگیره این حس خالی بودن از بین نمیره...

من الان درست مثل همون موقع شده بودم همون موقعی که مامانم بالا سرم بود و من گریه میکردم که دخترم و بهم بدن... و مامان سعی داشت برام توضیح بده بچه ام خوبه اما زیر دستگاه... الانم همون حس و داشتم همون حس پوچی...

دستی روی شکم کشیدم به یاد روزای بارداریم افتاده بودم ندا وجود من بود نمیتونستم خودم و مجبور کنم گریه نکنم. فقط میتونستم خودمو مجبور کنم که ندا رو به خودم برگردونم...

آهی کشیدم و در حالی که عروسک ندا رو بو میکشیدم چشمام و بستم و سعی کردم که بخوابم...

شاید فقط سعی کردم بخوابم جمله ی بهتری باشه تمام مدت با کابوس هام دست و پنجه نرم میکردم، ساعت شش صبح بود که به این باور رسیدم این خوابیدن و از خواب پریدنا هیچ

فایده ای به حال نداره جز خراب کردن حال من، سرم سنگین بود گردنم حسابی درد گرفته بود از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم یه فنجون قهوه میتونست کمک کنه که سراپا بمونم...

در حالی که وسایل درست کردن قهوه رو آماده میکردم زل زدم به گوشی ای که دیگه حتی از خودم دورش هم نمیکردم... تمام مدت به فکر این بودم که زنگ بزنه و حتی شده با التماس ازش بخوام که برگرده...

ولی در عوض سکوت بود که در این صبح من و همراهی میکرد... قهوه به سرعت آماده شد من هنوز سه ساعت زمان داشتم تا به محل کارم برم از دستگاه پخش دکلمه ی فروغ شعر در آغاز فصلی سرد رو گذاشتم و نشستم روی مبل در حالی که جرعه جرعه قهوه رو سر میکشیدم به شعر گوش سپردم شعری که به من خیلی چیزها رو میگفت.
دکلمه:

و این منم زنی تنها در آستانه ی فصلی سرد.

و این منم

زنی تنها

در آستانه ی فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دستهای سیمانی .

زمان گذشت

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

امروز روز اول دیماه است

گوشیم در حالی که در دستم بود لرزید لرزید و من و از هر چی که بود جدا کرد به سرعت از جام پریدم که باعث شد قهوه از دستم ول بشه و بریزه روی شلوارم احساس سوختگی به سرعت در تمام بدنم پیچید اشک توی چشمم جمع با یه دست سعی داشتم دستگاه پخش رو

خاموش کنم و با دستِ دیگه سعی داشتم به گوشیم که شماره ی نا آشنای تازه ای روش نقش بسته بود جواب بدم...

بالاخره با خاموش کردنِ خودِ تلویزیون به مسئله خاتمه دادم و تلفن رو جواب دادم صدام یه کم میلرزید شاید از بیخوابی بود شاید هم به خاطر این بود که میترسیدم پشتِ خط کسی به غیر از مجید باشه: بله بفرمائید...

صداش پیچید تو گوشم با صدای شادی گفت: به به غزال خانوم صبحت به خیر... چه طور یایی؟ خوش میگذره...

دستم و مشت کردم به طوری که ناخونم در گوشتم فرو میرفت با صدای عاجزی گفتم: مجید...

دستم و مشت کردم به طوری که ناخونم در گوشتم فرو میرفت با صدای عاجزی گفتم: مجید...

مجید با لحنی که باعث میشد نفرتم بیش از پیش در وجودم شعله بکشد گفت: جون مجید؟ داشتم میلرزیدم میترسیدم که یه روز از این استرسا به مرز جنون برسم در حالی که نمیتونستم بغضمو فرو بدم گفتم: تورو خدا دخترمو برگردون...

خنده ای کرد به نظر میرسید با خنده اش قصدِ تمسخرِ من و داشته باشه با همون ته مایه ی خنده گفت: نه دیگه دخترِ خوب اینجاشو زدی تو جاده خاکی هنوز کلی مونده که اذیت شی شاید همون اندازه که ندا رو از من دور کردی کافیت باشه نه؟

وحشت سر تا سر وجودم و گرفت: مجید تورو قرآن تورو به عزیزترین کست قسم میدم تورو خدا این کارو با من نکن من میمیرم مجید...

صدای نفس نفس زدنِ مجید تنها چیزی بود که میشنیدم کم کم صدای عصبی به گوشم خورد: کسی که دوسش داشتم تو بودی کسی که عاشقش بودم، هیچ وقت واقعا دوسم نداشتی غزال همیشه ترسم این بود که ولم کنی بری با همون سامیار جونت هنوزم نمیفهمم چرا با این که از من جدا شدی نرفتی سمتش... میدونی چه قدر درده که زنت عاشقِ یکی دیگه باشه...

نشستم رو مبل اگه میفهمید من با سامیار در ارتباطم چی؟ نکنه ندا رو بیره؟ نکنه از دستش بدم... این بار نوبتِ من بود که نفس نفس بزنم... وحشت کرده بودم از مجیدی که الان میدیدم

هر کاری بر میومد چشمام و روی هم گذاشتم و گفتم: به خدا دوست داشتم تو کردی مجید تو باعث شدی ازت دور شم من تورو قبول کردم همونطوری که باید و همونطور که بودی... خودت نخواستی... هیچ کاری تو زندگیت برام نکردی، لااقل بچه امو ازم نگیر قسمت میدم توروهرچی که میپرستی من بدون ندا دووم نمیارم به خدا نمیتونم...

ساکت شدم تا حرف بزنه با مکئی طولانی تنها یک جمله شنیدم: تو همیشه چشم تو به همه چیز میبستی...

و بعد یه سکوت طولانی گوشه رو فاصله دادم و نگاهی به صفحه اش انداختم هیچی نبود قطع کرده بود وحشت زده شده بودم چطور تونست این کار و بکنه؟ چرا با من این کار و میکرد؟

با خودم زمزه میکردم که آروم باش هیچ کاری نمیتونه بکنه نه تا وقتی که مدارک ندا پیش من بود نمیتونست هیچ کاری در مقابل ندا انجام بده...

با یادآوری مدارک از جام پریدم، حتی توی خونه هم نمیشد اطمینان کرد و گذاشتشون... به سرعت به سمت اتاقم رفتم در کمد مدارکم و باز کردم و همه چیز رو ریختم بیرون پاسپورت و شناسنامه ی ندا رو از میونشون پیدا کردم (نمیدونم بچه تو این سن پاسپورت داره یا نه ممنون میشم راهنمایی کنید) حالا بهتر نفس میکشیدم حالا آرامش داشتم، بیشتر از هر زمان دیگه توی زندگیم داشتم فشار عصبی رو تجربه میکردم و در اون لحظه واقعا آرزوم این بود که در آخر به سکنه ختم بشه...

خسته شده بودم نه از زندگی از کارای خودم از تجربه هایی که داشتم از گند هایی که زده بودم... نمیتونستم منکر شم که تنها کسی که الان مقصره خودمم، من اشتباه کردم با سکوتم با دیر حرف زدنم تک تک کارهایی که کردم اشتباه بود...

به ساعت نگاه کوتاهی انداختم و از جام بلند شدم ساعت نزدیک هشت بود کی این همه گذشت چطور گذشت که من نفهمیدم...

به سمت کمد رفتم و چیزی شبیه مانتو و مغنعه بیرون کشیدم الان تو این شرایط لباس آخرین چیزی بود که بهش توجه داشتم...

لباس ها رو یک به یک پوشیدم و نگاهی به خودم توی آینه کردم، افتضاح بود زیر چشما گود افتاده رنگ و روی پریده فکر کنم هر کی من رو میدید در جا فرار میکرد که خب چه بهتر... نگاهم از آینه ی میز توآلت به قاب عکس روی اون که از من و ندا بود قفل شد زمزمه کردم: برت میگردونم ندا به هر قیمتی که شده...

مطمئن بودم که حاضرم به هر قیمتی این کار رو انجام بدم خودم رو میشناختم غزال سرمدی رو خوب میشناختم...

خوب میتونستم خطرناک باشم اما اگه میخواستم... نفسم و لرزان بیرون دادم بهتر بود الان بهش فکر نکنم.

مدارک و به دستم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم کیفم و که روی میز بود برداشتم و مدارک رو چپوندم توش، به سمت درب ورود و خروج رفتم و در باز کردم همزمان با من خانوم صبحانی همسایه ی رو به رویمون از خانه خارج شد با دیدن من لبخندی زد و گفت: به به خانوم محمدی کم پیدایی نیستی؟

سعی کردم لبخند بزنم اما فقط احساس کش آمدن عضلات صورتم رو داشتم با لبخند تصنعی گفتم: من هستم خانوم صبحانی شما نیستی...

خانوم صبحانی بی توجه به حرفی که زده بودم سرش رو کرد توی آپارتمانش رو داد زد: نیما بدو بیا مهدت دیر میشه...

بعد انگار تازه متوجه دور و ور من شده بود در حالی که اطراف من رو نگاه میکرد پرسید: ا غزال جون پس ندا کجاست؟

چی باید میگفتم اصلا به کسی چه ربطی داشت که دختر من کجاست؟ باز هم فقط تلاش برای لبخند زدن چیزی بود که از من انتظار میرفت گفتم: کجا باید باشه چند روز با باباش دو تایی رفتن مسافرت من به خاطر کارام نتونستم برم...

تنها نیمی از حقیقت چیزی بود که باید به دیگران میگفتم... بایه با اجازه به سرعت به سمت آسانسور رفتم و خانوم صبحانی رو که هنوزم منتظر پسرش بود تنها گذاشتم... خدا رو شکر میکردمو که کسی از طلاق من و مجید خبر نداره اینطوری شایعه ها کمتر بود اینطوری دروغ گفتن هم راحت تر بود.

از مجتمع که خارج شدم توی کیفم به دنبال سویچ گشتم با کمی کند و کاو موفق به پیدا کردنش شدم در حالی که به سمت ماشینم میرفتم دکمه ی باز کردن قفل ها رو فشار دادم، صدای بوق های ممتدِ ماشینی باعثِ برگشتنم شد ماشینِ سامیار اینجا چی کار میکرد؟
سامیار در ماشینشو باز کرد و در حالی که تا نیمه بیرون اومده بود گفت: سلام غزال...

هنوزم تو شوک بودم که چرا سامیار اینجاست با این حال به سختی سلامی کردم که حتی برای گوشهای خودم هم قابل شنیدن نبود، نگاهی به پشت من جایی که ماشینم پارک بود انداخت و گفت: اگه میشه ماشینتو بذار همینجا بیا بریم کارت دارم...

چی کار میتونست با من داشته باشه... چرا باید کاری با من داشته باشه؟ خودم رو با این فکر که حتما مربوط به کاره آروم کردم اما در این میون خودم هم از جنگ و جدالی که بر سرِ سامیار درونم بود تعجب میکردم چرا افکارِ من در مقابل این مرد ثبات نداشتم؟

مردد میان ماشینِ خودم و سامیار مونده بودم در آخر با زدن قفلِ ریموت سویچ رو تو دستم جمع کردم به سمت ماشینِ سامیار رفتم حداقل این میون خیالم راحت بود با این قیافه ی افسرده ی من نمیتونه یادِ عشق گذشته بکنه هر چی هست چیزی به غیر از ماجرای ما دو نفره...

در سمتِ جلو رو قبل از این که من حتی کامل به ماشین نزدیک بشم باز کرد فکر کنم از این که من دوباره پشت بشینم میترسید...

دستم و مشت کردم و درِ جلو رو کامل تر باز کردم مهم نیست فعلا به سازِ آقا سامیار باید رقصید فعلا یک سوی سرنوشتِ دخترم تو دستای اون و داداشش بود هر چند که من خیلی تلاش میکردم به هر حال به یه وکیلِ ذبده احتیاج داشتم برای سهولت کار فعلا این وکیلِ سامان اردلان برادرِ سامیارِ اردلان بود که از شانسِ من روی شکست خوردنِ برادرش زیادی حساس شده بود.

سامیار با نشستنِ من توی ماشین خودش هم نشست و در و بست سویچ رو توی کیفم انداختم و در سکوت منتظر شدم تا حرف بزنه. سامیار نیم نگاهی کرد و ماشین رو به راه انداخت...

ماشین در حال حرکت بود و من به فکر حرفهایی بودم که سامیار ممکن بود به من بزنه... چی قرار بگه رو نمیدونم، شک داشتم که خودش هم بدونه بعد از یه سکوت طولانی که به اون این فرصت رو داد تا از دو خیابان گذر کنه به حرف اومدم: گفتی با من کار داری کارت این بود که در سکوت رانندگی کنی؟

دستش رو از روی فرمون بلند کرد و به سمت پیپ شونیش برد در حالی که با دو انگشتش پیپ شونیش رو بازی میداد گفت: نه واسه این نبود...

حالا کنجکاو تر از قبل بودم همینطور بی قرار تر نفسی تازه کردم و تکیه به صندلی زدم نمیخواستم از کنجکاویم بفهمه به هر حال من نباید خودم و همون غزال هفت سال پیش نشون میدادم...

دست سامیار رو دیدم که از پیپ شونیش فاصله گرفت و به سمت دست من که گوشه ی صندلی گرفته بودم اومد از برخورد دستش با دستم حس خوبی نداشتم به سرعت دستم رو عقب کشیدم، از این حرکت گیج شده بودم و بیشتر از اون عصبی سامیار پشیمون از این حرکت دستش رو عقب کشید و روی فرمون سفت کرد جوری که دستش به سفیدی گرایش پیدا کرده بود...

با حرص نفسش رو به بیرون داد، شاید انتظار عقب کشیدن من و نداشت شاید انتظار داشت برای یک بار هم که شده باهاش کنار بیام... اما در این مورد من نمیتونستم نه تا وقتی که اون و توی زندگی خودم بی نقش تصور میکردم...

صداش با مکث به گوشم رسید حتی نگاهش نکردم که حالت صورتش رو مورد بررسی قرار بدم گفت: نمیخوای پرسی که چی کارت دارم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نه اگه خودت بخوای میگی...

داشتم پشیمون میشدم از این که سوار ماشینش شده بودم با خودم فکر کردم لابد اعتمادی که بهش داشتم بیخود بوده باشه...

پشت چراغ قرمز ایستاد و برگشت به سمت من و صدام زد: غزال؟

در حالی که به کف دستانم خیره شده بودم "هوم" نامفهومی گفتم صدای اعتراضش به گوشم رسید که گفت: وقتی صدات میکنم به من نگاه کن...

بالاجبار سرم رو بالا گرفتم با خشم کمی که توی صدام بود گفتم: چی میخوای بگی سامیار...
پوزخندی زد و گفت: فکر کنم از جانب تو کمترین حقی که میتونم داشته باشم اینه که نگاهت
برا من باشه نکنه این حقم ندارم...

... بم و تر کردم و در حالی که لحظه به لحظه عصبی تر میشدم گفتم: چرا داری غیر منطقی
برخورد میکنی؟ چه حقی؟ تو همکار منی دوست منی سامیار قرار نیست که...

نداشت حرفم تموم شه با داداش کمی عقب رفتم: میدونم میدونم من لعنتی تو زندگی کوفتی
تو هیچ نقشی ندارم اما حق چرا، حق دارم هفت سال به پات نشستم که الان به من بگی حتی
حق یه نگاهم از جانب تو رو ندارم...

صدای بوق از پشت سر نشون از تموم شدن وقت چراغ و وقت سامیار برای داد کشیدن داشت
اینطوری بهتر بود چون وقتی رانندگی میکرد کمتر میتونست سر من داد بزنه...

نفسی تازه کردم و گفتم: چرا نمیری سامیار؟ این همه دختر هستن که بخوان با تو باشن چرا
میخوای من با تو باشم...

برای چند لحظه نتونستم جلوی حسادت خودم و بگیرم و گفتم: تازه انگار همچینم سرت
خلوت نیست دیروز که زنگ زدی رو میگم...

خنده ی هیستریکی کرد و گفت: مگه برات مهمه...

مشتم و سفت کردم: برام مهم نیست هیچی به اندازه ی ندا برام مهم نیست...

ساکت شد دیگه نزدیکای شرکت بودیم و من امیدوار بودم که این سکوت ادامه پیدا کنه اما
بر خلاف تصورم باز هم شروع به حرف زدن کرد این بار آروم تر بود اما توهین بیشتری هم
توی کلماتش به گوشم میخورد: انقدر احمقی که نمیفهمی ندا زمانی به آرامش میرسه که تو به
آرامش رسیده باشی وقتی همیشه تو هول و ولای گذشته و آینده ات باشی چطوری میخوای یه
زندگی خوب و به ندا بدی...

جلوی شرکت بودیم در حالی که ماشین و به گوشه میبرد تا پارک کنه گفت: غزال خیلی
میخوای به همه نشون بدی که بزرگ شدی اما هنوزم بچه ای فکر نکن مادر بودن یعنی بزرگ
بودن من مادری رو میشناسم که هفتاد سالشه اما بچه اس تو هم همینی غزال این و یادت باشه
که ندا به مادر نیاز داره نه یه همبازی...

از نظر من حرفاش توهینی بیش نبود با خشم در حالی که در ماشین و که هنوز هم با سرعت کمی در حال حرکت بود و باز کردم و پام و بیرون گذاشتم حتی به حرف سامیار که داد کشید سرم هم توجهی نکردم... هنوز هم میتونستم برای خودم تصمیم بگیرم من بچه نبودم... نه دیگه یه زن بیست و هفت ساله مگه بچه هم میشه...

باید به همه ثابت میکردم که اون چیزی که اونا فکر میکنن من نیستم... تا جلوی در شرکت رسیدم در باز شد و همه ی بچه ها با هم به بیرون اومدن تک تک با هر کدوم سلام کردم و با تعجب پرسیدم: چرا بالا نیستید چیزی شده؟

هستی در حالی که جلو تر میومد لبخندی زد و گفت: نه فقط قراره به یکی از پروژه ها سر بزیم و چون یه کار نسبتا مهمیه ترجیح دادیم با هم بریم...

سرم و تکون دادم ولی نمیدونستم این به این معنا هست که منم باید باهاشون برم یا نه... نگاهی به هستی کردم انگار از نگاهم سوالم رو خوند و گفت: بودنت یه جورایی توی کار خوبه اما اگه نمیخوای بیای که حرفی نیست هر جور خودت صلاح میدونی...

نمیرفتم؟ اونوقت چی کار میکردم؟ یه نگاه به سامیار که تازه ماشین و پارک کرده بود انداختم و گفتم: سامیار هم میاد؟

بیشتر برام سوال بود که اگه میاد چرا ماشینشو پارک کرده...

هستی سری تکون داد و گفت: آره اما با ماشین پدرام میریم نمیخواد زیادی جا اشغال کنیم...

بعد انگار تازه متوجه من شده باشه دستی روی شونه ام زد و پرسید: تو خوبی غزال؟

خوب بودم؟ نمیدونم الان یه طورایی آروم تر شده بودم اما نمیشد اسمشو خوب بودن گذاشت به ناچار سری تکون دادم و گفتم: بد نیستم.

سعی کرد لبخند آرامش بخشی به من بزنه و گفت: نگران نباش عزیزم همه چیز درست میشه همونطوری که تو میخوای.

با صدای بسته شدن در ماشین به سمتی که سامیار ازش میومد برگشتم اما دستم درون دست نیلوفر قرار گرفته بود، بی توجه به این موضوع سر جام ایستادم و منتظر سامیار شدم تا بیاد درست مثل بقیه...

سامیار سوئیچ رو توی دستش به بازی در آورد و بی اونکه به دو طرف نگاه کنه قدم به خیابان گذاشت در کثری از ثانیه ذهن من درگیر دیدن صحنه ای شد، با قدمی که سامیار توی خیابان گذاشت ماشینی جیغ کشان و با سرعت پیچید توی خیابان چشمام و روی هم گذاشتم و به فریاد بقیه ی بچه ها که اسم سامیار و صدا زدن گوش کردم بدنم یخ زده بود احساس میکردم واقعا جای تنفسی ندارم... احساس میکردم زانو هام داره سست میشه دست هستی به دور دستم محکم تر شد و من به خودم جرات دادم تا چشمم و باز کردم ماشین ایستاده بود اما سامیار هم همینطور اون سالم بود... با فهمیدن این حقیقت نفسی کشیدم، احساس میکردم خود سامیار هم ترسیده چون چهره اش دیگه رنگی به روش نبود و واقعا هم حق داشت تنها چند سانتیمتر تا مرگ فاصله داشت با اون سرعتی که راننده میومد... واقعا حتی نمیخواستم بهش فکر هم بکنم...

راننده ی ماشین در و باز کرد و با حالتی طلب کار گفت: حواست کجاست برادر من بینم میتونی من و از نون خوردن بندازی یا نه...

به جای سامیار این من بودم که با اون طرز برخورد مشکل پیدا کرده بودم اخمی به چهره ام نشوندم در عوض سامیار با خنده دستش رو روی قفسه ی سینه گذاشت و گفت: شرمنده حاجی به خدا حواس واسه زندگی نمونده که...

مرد غر غر کنان سوار ماشین شد و سامیارم همونطور داشت معذرت خواهی میکرد، دقیقا برای چی؟ نمیدونم...

با گذشتن ماشین این بار سامیار با احتیاط تر از قبل به این سمت خیابان اومد پدرام به شوخی گفت: پدر بیامرز تو که چرا هیچ کاریت کامل نیست؟

سامیار خنده ای کرد و گفت: راستی راستی داشتم میمردما...

پدرام خندید، کلا این مردا هیچ وقت نمیتونستن هیچ چیزی رو واقعا پدرام در حالی که هنوز هم ته مایع هایی از خنده داشت دستی به شونه ی سامیار زد و گفت: تو کلا مثل گاو رفتار میکنی...

صدای جدی هدیه به گوشم رسید که گفت: بسه بچه ها بینم میتونید آبروی چند ساله ی ما رو دو دقیقه ای ببرید؟

بدون توجه به اونها هنوز به سامیار نگاه میکردم انگار میخواستم واقعیت این که سالمه رو راحت تر بپذیرم...

دست هستی هر لحظه محکم تر میشد به سمتش برگشتم روشو پشت به بقیه کرد و جوری که فقط من بشنوم گفتم: بس کن غزال، خیلی ضایع نگاهش میکنی...

ضایع نگاهش میکردم؟ درسته اما برام مهم بود؟ نه! تنها چیزی که توی این لحظه برای من اهمیت داشت سالم بودن سامیار بود واقعا نمیدونم چرا داشتم اینطوری رفتار میکردم؟ میخواستم؟ نمیخواستم؟ خودم هم نمیدونستم درسته که الان بیشترین چیزی که توی ذهنم بود سامیار و ندا بودند که دائم رژه میرفتن از یه طرف با چیزی که پیش اومده بود جرقه ای در ذهنم خورد که ممکن بود واقعا سامیار رو برای همیشه از دست بدم... و از یه طرف این بود که اگه بلایی سر ندا میومد چی؟ دست خودم نبود با اتفاقی که برای سامیار افتاد به این فکر بودم که هر لحظه امکان داره یکیشون رو از دست بدم...

با دستی که سحر به کم - رم زد از جام پریدم برعکس قد و هیكلش یه ذره ظرافت در رفتارش نبود دستم و به کم - رم زدم و گفتم: چته سحر؟

خنده ی ریزی کرد و گفت: دیدم زیادی تو فکری خواستم از فکر درت بیارم...

چشمام و گردشی دادم واقعا اینا نمیفهمیدن من تو چه موقعیتی هستم؟ یا نه شاید میخواستن من و از این موقعیت در بیارن... ولی به هر حال از نظر من انتخاب درستی نبود...

بچه ها به سمت من پدram راه افتادیم...

تا حدود هفت بعد از ظهر در گیر کارای اون پروژ بودیم، زمانی که تموم شد من به شخصه نفس راحتی کشیدم شاید کار خاصی انجام نداده بودیم اما اون سر و صداها توی گوشم میپیچید و من و عصبی میکرد...

برای بار دهم نگاهی به گوشیم انداختم هنوزم خبری نبود شاید بهتر بود یه زنگ به میثم میزدم... نگاهی به بچه ها که دور تر از من بودن انداختم و در حالی که به ماشین پدram تکیه

زده بودم شماره ی میثم رو گرفتم بعد از گذشت چند ثانیه جواب داد: بله جانم غزال؟

خدایا هر کی هم دور و ور من افتاد دل گنده... صدام و صاف کردم و گفتم: سلام میثم... خوبی؟

میثم: خوبم ممنون...

نمیدونم چرا خودش به موضوعی که میخواستم اشاره نمیداد بالاچار خودم شروع به حرف زدن کردم: میثم به مجید زنگ زدی؟

مکث کرد یه مکث طولانی جوری که برای یه لحظه فکر کردم ارتباط قطع شده... تا خواستم گوشی رو از گوش خودم دور کنم صداش اومد که گفت: زنگ زدم غزال...

نفس راحتی کشیدم میثم زنگ زده بود این یعنی یه امید برای من با استرس پرسیدم: خب؟

صداش کمی شرمنده به نظر میرسید: راستش به نظر من بهتره یه مدت بهش زمان بدی...

نفسم لرز گرفته بود: چطوری بهش زمان بدم؟ اون بچه ی من و برده...

میثم: دزدی که نکرده ندا هر چه قدر بچه ی تو هست بچه ی اونم هست...

من نمیتونم اعتماد کنم، نمیتونم... اگه بچه اشه توی زمانی که باردار بودم چرا پیداش نشد؟ خودت به من بگو میثم چطوری بهش اعتماد کنم...

میثم: حق داری میدونم که حق داری اما فقط سعی کن از جانب اون به قضیه نگاه کنی همین!

نمیتونستم از جانب مجید به این قضیه نگاه کنم به همین خاطر به اصرارم ادامه دادم: میثم خواهش میکنم...

مکث کرد باز هم مکث داشتم از این وضعیت پیش اومده خسته میشدم، زمانی که دوباره حرف زد به نظرم صداش بی اعتماد میومد: فقط یه کم بهم فرصت بده غزال...

احساس میکردم نرم تر شده و این به نفع من بود در حالی که سعی میکردم هیجانی که از فکر به دست آوردن ندا روی صدام تاثیر گذاشته بود رو پنهان کنم پرسیدم: تا کی زمان میخوای؟

تنها حرفی که شنیدم این بود: خبرت میکنم...

و بعد تلفن قطع شد... حالا با قبل از زنگ زدن به میثم یه تفاوتی داشتم الان امید داشتم... در

حالی که نفس هام تند تر از قبل شده بود گوشی رو توی دستم گرفتم احساس کردم بد نیست

برای یک بار خودم به مجید زنگ بزنم با آخرین شماره ی ناشناسی که روی گوشیم بود

تماس گرفتم منتظر گوشی روی گوشم گذاشتم و تنها چیزی که شنیدم جمله ی ناامید کننده

ای بود که صدای ضبط شده به من گفت: مشترک مورد نظر دستگاه تلفن خود را خاموش کرده است...

دکمه ی قطع ارتباط رو زدم و به بچه ها خیره شدم من نباید انتظارِ دیگه ای داشته باشم یعنی از اولم باید این احتمال و میدادم که اون نمیخواد من شماره ای ازش داشته باشم این شماره های ایرانسلم انقدر مفتی مفتی میریزن تو دست و بالِ یه نفر که حد و مرز نداره...

دستم و سایبون صورتم قرار دادم و به بقیه نگاه کردم هستی و سامیار نقشه به دست بودند و با صاحب پروژهِ حرف میزدند بقیه هم گاهی اظهار نظر میکردن...

با دست سحر رو متوجه ی خودم کردم و بهش علامت دادم که بیاد پیشم برای لحظه ای در جای خود ماند و بعد به سمتِ من اومد به من که رسید پرسید: جانم چیزی شده؟

لبخندِ زوری ای زدم و گفتم: نه فعلا... میگم سحر من میخوام برم به هستی اینا میگی؟
نگاهی به ساعتِ روی دستش انداخت و گفت: چه عجله ای حالا؟ وایسا یه نیم ساعت دیگه همه با هم میریم...

بعد نیم نگاهی به من انداخت و پرسید: چیزی شده؟

حالم از این به هم میخورد که این روزها به همه دروغ میگفتم اما راستش نمیتونستم خودم رو قانع کنم که راستش هم به همه بگم...

به همین دلیل سرم رو به دو طرف تکون دادم: باید برم خونه ی مامانم از اینجا دورِ ترجیح میدم زودتر برم...

سرش رو برگردوند سمتِ بچه ها و گفت: خیلی خب حداقل وایسا زنگ بزنینم به آژانس...

سرم و تکون دادم: نه نه خودم میرم راحت ترم، برو پیشِ بچه ها پرسیدن کجام بهشون بگو باشه؟

با دستی که به من داد من راهی شدم به قصدِ رفتن به سمتِ شرکتِ میثم تاکسی دربست گرفتم و راه افتادم، از حرفای میثم فهمیدم که اون حتما از جای مجید خبر داره یعنی مطمئنا خبر داشت بالاخره میثم و مجید برادر بودن منم اگه میخواستم دخترِ خودم و بدزدم اولین کاری که میکردم به مهیسا زنگ میزدم... فقط فرقی این بود که مهیسا حاضر نبود من و لو بده اما میثم در مقابلِ من نرمی نشون میداد...

به راننده گفتم تا جلوی درِ شرکت وایسه جوری که من در دید نباشم نگاهی به ساعت انداختم ساعت 7 بعد از ظهر بود میدونستم دیگه الاناست که از شرکت خارج بشه...

در کمتر از پنج دقیقه بعد میثم در حالی که کیفِ سامسونتش دستش بود و داشت با تلفن حرف میزد از شرکت خارج شد خودم و کمی خم کردم که من و نبینه... وقتی سوارِ ماشینش شد به راننده دستور دادم تا به دنبالِ اون راه بیفتد...

راننده به دنبالِ میثم مسیری ناآشنا رو طی کرد مسیری که من مطمئن بودم تا به حال ندیدم برای هر لحظه بیشتر برای این که به دنبالِ میثم اومدم اطمینان پیدا می کردم...

بالاخره بعد از بیست دقیقه ماشینِ مدل بالای میثم در محله ای مغایر با شان و منزلتِ صاحبش ایستاد، البته نه از نظرِ من این محله ای که ایستاده بود از همون محله هایی بود که مادرش و پدرش هفت سال من و به خاطرِ اومدن از این محله ها تحقیر کردن... حالا پسرِ خودشون چه کاری میتونست توی این محل داشته باشه؟ البته نه این که محل خیلی پایین باشه تقریباً نزدیکِ محلی بود که من تو دورانِ مجرد بودنم توش زندگی می کردم یه جایی تو نارمک بود...

با پیاده شدنِ میثم از ماشین خودم و خم کردم که باز هم من و نبینه به سمتِ خونه ای رفت و زنگش رو به صدا در آورد صدایِ آشنایی باعث شد به سمتِ بالا نگاه کنم، صدای مجید بود که گفت: وایسا میثم پیام از پایین باز کنم در قفله...

میثم سری تکون داد و در حالی که با نوکِ کفشش به زمین ضربه میزد منتظر موند، قل بجم تو سیه نه میکوفت دخترم تنها به اندازه ی درِ یک خونه تا من فاصله داشت اما من نمیتونستم کاری بکنم گوشیم به صدا در اومد شماره رو نگاه کردم اسمِ سامان روش نقش بسته بود به راننده اشاره ای کردم تا حرکت کنه، احساس می کردم تا همین جا هم زیادی اومدم عرقِ سردی روی بدنم نشست بود و تقریباً نفس نفس میزدم دکمه ی سبزِ روی گوشی رو فشردم و با صدایی لرزان گفتم: الو بفرمایید؟

صدای سامان توی گوشم پیچید که گفت: الو سلام غزال خوبی؟

نگاهی به پشتم انداختم میثم داشت واردِ خونه میشد و ما داشتیم از کوچه میپیچیدیم نگاهِ بیشتر و جایز ندونستم و نگاهم و به جلو دوختم و به سختی گفتم: بد نیستم خبری شده؟

به انتظار سامان نشستم این انتظار زیاد هم طول نکشید با گفتن جمله ای از سوی اون: آره، امروز رفتم دادگاه. ولی غزال تو باید به من یه وکالتنامه ای چیزی بدی که بتونم خودم برات دنبال همه کارها بیفتم با این حال امروز به عنوان وکیلته یه شکایتی علیه مجید تنظیم کردم چون با توجه به مدارکی دستمون بود تو حداقل تا هفت سالگی میتونی دخترتو نگه داری بعد از اون هم احتمال داره که یه شکایت دیگه تنظیم کنی اما از من میشنوی بهتره با مجید به توافق برسی...

گلمو صاف کردم و پرسیدم: در چه مورد باهش به توافق برسم سامان؟

سامان: هر چی که باشه اون یه زمانی همسرت بوده مسلما میتونی راضیش کنی که بچه اتو به خودت برگردونه...

عصبی پوزخندی زدم: انتظار داری؟ همسر سابق روانی من بچه ی خودش و از زن سابقش دزدیده... بغل گوش من خونه گرفته تازه به من میگه که رفته سفر... من به چی این مرد میتونم اعتماد کنم؟

صدای سامان حالت خشکی پیدا کرد انگار از حرفی که زدم تعجب کرده باشه با شک پرسید: تو پیداش کردی؟

نفسم و که هر لحظه تندتر میشد و نگه داشتم، احتمال میدادم هر لحظه اشکای عصبی راه خودشون رو روی گونه ام پیدا کنن با صدای بلندی که احتیاجی هم بهش نبود گفتم: آره پیداش کردم...

سامان با صدایی عصبی گفت: کاری نکنی ها غزال سر لج نندازیشا باشه؟ کاری نکنه همین احتمالی هم که واسه گرفتن ندا داریم از دست بدیم به هیچ عنوان خودتو بهش نشون نده تا سر فرصت...

در حالی که بالاخره به هق هق افتاده بودم گفتم: میدونم میدونم اما سخته سامان دخترم فقط دو متری من بود اما من نتونستم کاری کنم از این که انقدر ضعیف باشم متنفرم...

سامان: ضعیف نیستی دختر خوب، قول میدم که بگیریمش باشه؟ فعلا هم تو بهتره راهی پیدا کنی که با مجید مثل دو تا آدم بالغ حرف بزنی... جریش نکنی بره و دیگه واقعا نتونی پیداش کنیا...

با نفس عمیقی سعی کردم خودم و کنترل کنم و گفتم: باشه کارارو خراب نمیکنم فقط به من بگو چند درصد احتمال داره که دادگاه به نفع ما پیش بره؟

سامان: هیچی معلوم نیست پنجاه پنجاهه اما این و یادت باشه همه چیز به رفتار تو هم بستگی داره ها... پس سعی کن کسی رو بر ضد خودت نکنی دختر...

عصبی گفتم: انقدر من و نصیحت نکن سامان من خودم به اندازه ی کافی توی این دادگاه ها بودم که بدونم چی به چیه تو فقط سعی کن دخترمو بهم برگردونی...

حتی از پشت تلفنم میشد پوزخند سامان رو حس کرد با حرص گفتم: بد نیست به جای همیشه طلب کار بودن یه کم متشکر باشی از کسانی که دارن برات کار انجام میدن، هیچ کسی نوکر شما نیست غزال خانوم این و یادت رفته؟

نه یادم نرفته بود که هیچ کس نوکر من نیست اما انگار همه یادشون میرفت در مقابل کاری که داشتن برای من انجام میدادند یه چیزی میگرفتن حالا هر کدوم به طریقی سامان با پول سامیار برای جلب محبت من...

با پوزخند گفتم: هیچ مردی محض رضای خدا به هیچ زنی کمک نمیکنه این و یادت نره آقا سامان...

بدون انتظار برای شنیدن حرف سامان گوشی رو قطع کردم و به راننده که از توی آینه به من چپ چپ نگاه میکرد آدرس و دادم فکر کنم به تریپ قباش بر خورده بود با اون حرفی که من به مردا زده بودم. ولی خب اصلا از نظر من اهمیتی نداشت...

جلوی آپارتمان که ایستاد از ماشین پیاده شدم از جلوی در به آخرین طبقه که خودمون توش قرار داشتیم خیره شدم و با خودم فکر کردم حالا که حداقل از جای ندا خبر داشتیم به مراتب راحت تر و آسوده تر بودم...

حالا بیشتر از صبح به این اطمینان داشتیم که بچه امو پس میگیرم حالا یا با قانون یا با زور اون دیگه بستگی به قانونی داشت که من و مجید رو محاکمه میکرد...

شاید دو هفته برای از دور دیدن ندا کافی بوده باشه اما من نمیتونستم تا زمانی که سامان حرفی بزنه کاری کنم امروز درست چهاردهمین روزی بود که از محل کارم مستقیم به

سمتِ اون خونه توی نارمک میرفتم به امید این که شاید مجید فقط چند دقیقه ندا رو بیاره بیرون تا من ببینمش، توی این دو هفته فقط دو بار دیده بودمش یه بار زمانی که مجید ندا رو برد پارک بارِ دیگه زمانی بود که با ندا تا سرِ کوچه رفت بارِ اول تونستم تا خودِ پارک برم و از دور دخترم و تماشا کنم با این که همیشه این هول رو داشتم که مجید من رو ببینه اما به نظرم به ریسکش می ارزید این که از سلامتِ دخترم مطمئن بشم از این که مطمئن باشم با این که دور از من اما هنوزم میخنده. این که مطمئن باشم مجید رفتارِ بدی باهاش نداشته باشه خدا رو شکر مجید هر چه قدر با من بد بود شاید میشد روش به عنوانِ یه پدر حساب کرد.

در حالی که از شرکت خارج میشدم از بچه ها خداحافظی کردم فقط هستی و سحر توی شرکت مونده بودن بقیه زودتر از ما سه نفر خارج شده بودن هستی پرسید: ماشین آوردی غزال؟

با سر اشاره ای دادم که یعنی آره، لبخند زد و گفت: خب پس برو به سلامت...

با دستام باهاش خداحافظی کردم سحر با داد به من که داشتم به سمتِ اونور خیابون میرفتم گفت: مواظبِ خودتم باش.

توی این دو هفته همه از آرامشی که داشتم تعجب کرده بودند بگذریم که گاهی حرفایی هم شنیدم درست مثل همین دیروز که هدیه میگفت به نظرش آرامشِ من آرامشِ قبل از طوفان... ولی به هر حال وقتی میدونستم دخترم کجاست وقتی زیرِ نظرشون داشتم زیاد به من توجهی نمیکردن یا حداقل تابلو رو من کلید نمیکردن... اما همیشه حرفا رو وقتی میشنیدم که از بیرون میومدم یا به هر دلیلی توی قسمتِ منشی بودم... به پیشنهادِ من برای خلوت شدنِ کارها یه منشی هم آورده شد اینطوری از بارِ کار ماها کم و وقتِ بیشتری پیدا شد که این وقت برای منی که هر روز دو ساعت جلوی خونه ی مجید وایمیستادم خیلی خوب بود...

آهنگِ این روزهامو پلی کردم و ماشین رو به راه انداختم:

ازم دوری اما دلت بامنه

ازت دورم اما دلم روشنه

تو چشمای تو عکس چشمامه و

تو چشمای من عکس چشمای تو
 تو این لحظه هایی ک دورم ازت همه خاطره هامونو خط ب خط
 دوباره از اول نگاه میکنم
 دارم اسم تو هی صدا میکنم
 پشت چراغ قرمز وایسادم و به ثانیه شمار که روی ده مانده بود خیره شدم، برای اولین بار
 توی زندگیم حس کردم که کسی یا چیزی داره من و تعقیب میکنه بدون معطلی به سمت عقب
 برگشتم هیچ کسی نبود به خودم گفتم حتما توهم زدم...
 کی گفته از عشق تو دست میکشم دارم با خیالت نفس میکشم
 چ حس عجیبی چ آرامشی تو هم با خیالم ... نفس میکشی
 میدونم تو هم مثل من دلخوری تو هم مثل من بغضت و می خوری
 نگاهت پراز حرف و دردِ دله
 ولی خوب تموم میشه این فاصله
 دوباره مثل اون روزای قدیم
 ک باهم تو بارون قدم میزدیم
 از احساس همدیگه حض میکنیم زمین و زمان و عوض میکنیم [b/
 با صدای بوق ماشین عقبی فهمیدم که چراغ سبز شده به همین دلیل دنده رو جا به جا کردم و
 با فشاری روی گاز به حرکت در اومدم دل توی دلم نبود عمیق ایمان داشتم امروز هم دخترم
 و میبینم و وقتی چنین ایمانی رو داشتم مطمئن بودم همین میشه...
 کی گفته از عشق تو دست میکشم دارم با خیالت نفس میکشم
 چ حس عجیبی چ آرامشی تو هم با خیالم نفس .. نفس میکشی
 [b]میدونم تو هم مثل من دلخوری تو هم مثل من بغضت و می خوری
 نگاهت پراز حرف و دردِ دله
 ولی خوب تموم میشه این فاصله
 دوباره مثل اون روزای قدیم
 ک باهم تو بارون قدم میزدیم

از احساس همدیگه حض میکنیم زمین و زمان و عوض میکنیم

ازم دوری اما دلت بامنه [b/]

شاید هر کسی دیگه با شنیدن این آهنگ به یاد عشقش میفتاد ولی من با شنیدن این آهنگ تنها دخترم توی ذهنم میومد بالاخره پیچیدم توی کوچه ی آشنایی که این چند وقته به وفور توش میومدم ماشین و دور تر از خونه پارک کردم و در حالی که کمی داخل تر فرو رفته بودم منتظر شدم شاید حدود بیست دقیقه بعد در خونه باز شدخودم و بیشتر توی صندلی ماشین فرو بردم مجید در حالی که ندا رو در آغوش داشت از خونه خارج شد به سمت ماشینش رفت و اول در عقب رو باز کرد و ندا رو در صندلی مخصوص خود گذاشت و بعد خودش جلو نشست گذاشتم تا دور شوند و بعد من به حرکت در پیام زمانی که از کوچه دور شدن و توی پیچ سر کوچه پیچیدن در جای خود صاف نشستم اما قبل از این که ماشین رو به حرکت در بیارم شخصی با چند ضربه ی محکم به شیشه کوبید دروغ نگم از ترس رو به سخته رفتم تنها فکر و ذکرم در اون لحظه پیش میثم و مجید بود حتی نمیتونستم به این فکر کنم مجید همین الان رفته با ترس به بالا نگاه کردم با دیدن سامیار چشمام و رو هم گذاشتم نفسی کشیدم، احساس آرامش توی تمام وجودم تزریق شد با دست اشاره دادم: چیه؟

اون هم با دست اشاره کرد تا شیشه رو باز کنم با عصبانیت شیشه رو کشیدم پایین و با لحنی طلب کار پرسیدم: چیه چرا اینجایی؟ من و تعقیب کردی؟
عصبی دستی به صورتش که ته ریش کمی روش بود کشید و گفت: غزال بیا بیرون باهات حرف بزنم...

سعی کردم نفسمو کنترل کنم و از ماشین پیاده شدم با خشم فاصله ای که بینمون بود رو طی کردم و رفتم پیشش الان هر دو کنار در شاگرد ماشین من ایستاده بودیم نگاهی به اطراف انداختم، به خاطر خنک شدن هوا بچه ها رو میشد توی کوچه دید با عصبانیت سوالمو به سمت سامیار تکرار کردم: من و تعقیب کردی سامیار؟

چنگی به موهاش زد و در حالی که روشو از من بر میگردوند گفت: آره آره تعقیبت کردم چون برات نگرانم غزال این دو هفته شدی مثل دیوونه ها انقدر تو سکوت و مرموز کارات و انجام میدی که همه اش استرس دارم که بخوای چی کار کنی... الانم که میام و این و میبینم...

پوزخندِ عصبی ای زدم و گفتم: چی رو ببینی؟ نکنه میخواستی به تو انقدر اعتماد کنم که لنگ رو لنگم بندازم و خودم دنبال دخترم نگردم...

فاصله اش رو با من به حداقل رسوند با صدایی آهسته اما شمرده شمرده گفت: من این و نگفتم غزال من این و نگفتم اما خودت بین...

بر عکسِ اون با عصبانیت و خشم گفتم: چی رو ببینم؟ هان؟ این که هر کاری میکنم دنبال منی که جلومو بگیری؟ تو کی منی سامیار؟ نه بابامی نه داداشم نه شوهرم نه هیچ کوفت و زهرماری تو هیچ نقشی توی زندگی من نداری چرا تو زندگیم دخالت میکنی؟ چرا میخوای کارامو تحت تسلطِ خودت در بیاری...

انقدر محکم کوبید روی پیه شونیش که من به جای اون دردش رو احساس کردم باورم نمیشد سامیار چونه اش میلرزید حتی صداش هم داشت میلرزید گفت: میدونم نباید دخالت کنم اینارو خودم صد بار به خودم گفتم ولی به خدا نگرانتم غزال نمیتونم بی تفاوت به این باشم که ببینم تو زندگیت گند میزنی و من کاری نکنم...

طلب کار دو دستم و دادم بالا و گفتم: چه گندی؟ چرا فکر میکنی هر تصمیم من غلط اگه راست میگی اگه من و دوست داری چرا بهم اعتماد نداری هان؟

دستش رو مشت کرد احساس میکردم داره فشارِ خیلی زیادی رو تحمل میکنه در حالی که دندوناش رو رو هم فشار میداد گفت: چه گندی؟ غزال کوری؟ نمیبینی نمیفهمی؟ گند بالاتر از این که به جایی رسیدی که برای دیدنِ دخترت مجبوری دزدکی عمل کنی؟

شاید پر بیراه نمیگفت اما من نمیتونستم قبول کنم هر حرفی غیر از حرفِ خودم توی موقعیتی که داشتم به نظر باید غلط میومد به همین دلیل با نفس های بریده گفتم: به فرض که راست بگی اصلا تو درست بگی اما چه فرقی به حال من داره با بالا پایین پریدن تو گذشته ی من درست میشه؟ فکر میکنی اگه الان توی زندگیم دخالت کنی میتونی کاری که هفت سال پیش باهام کردی رو جبران کنی؟

نفساش حکمِ ناقوس رو داشت برای این که هم سنگین شده بود و هم بلند تر از حدِ معمول
اصرار کرد: بریم تو ماشین توجه همه رو جلب کردیم.

به اطراف نگاهی انداختم راست میگفت بیش از حد داشتیم نظرارو جلب میکردیم برای همین
به سمتِ درِ راننده رفتم و سوار شدم زمانی که من سوار شدم خم شدم طرفِ درِ سمتِ شاگرد
و درش رو باز کردم.

سامیار سوار شد و به من اشاره کرد که راه بیفتم با شک پرسیدم: مگه با ماشین نیومدی؟

سرشو بالا انداخت و گفت: نه تاکسی گرفته بودم...

توی سکوت به راه افتادم و اونم گاهی آدرس میداد که کجا برم، زمانی که به خودم اومدم
دیدم توی مسیرِ آشنای پارکِ ساعی ایم همونجایی که هفت سال پیش دو سه بار اکیمون
اومده بودن...

ناخودآگاه دستم روی فرمون قفل شد پرسیدم: داریم میریم ساعی؟

بدون هیچ حرفی سرش رو تکون داد اخمی روی صورتم نشوندم: چرا؟

با آرامشی که هر لحظه من و بیشتر آتیشی میکرد دستی روی لبه ی شیشه گذاشت و گفت:
میخوایم حرف بزیم...

تقریبا داد زدم: همینجا هم میشه حرف زد...

نگاهش رو دزدید و گفت: به خودت مسلط باش فعلا رانندگی کن بهتره اونجا حرف بزیم...

دستم و توی صورتم کشیدم و سعی کردم اشکایی که میومد و پنهون کنم اما خب فایده
نداشت دستش رو روی صورتم حس کردم و خودم و عقب کشیدم تقریبا با هق هق گفتم:
دست به من نزن...

دستش رو جمع کرد و پرسید: چته تو؟

ماشین رو به کنار کشیدم و ایستادم سرم رو روی فرمون گذاشتم و نالیدم: نمیخوام هفت ساله
فرار کردم از هر چی که به تو میرسه فرار کردم سامیار نمیتونم نمیخوام برگردم به هفت سال
پیش...

باز هم دستش رو حس کردم اما دیگه تلاشی نکردم که خودم رو پس بکشم چونه ام و گرفت
و من و به طرفِ خودش باز گردوند و گفت: غزالم به من نگاه کن...

به زور سرم رو برگردوندم و در کمالِ تعجب دیدم که اون هم مثلِ من داره به پهنای صورت اشک میریزه، گفتم: توروخدا انقدر پسم نزن، دوست دارم به خدا نمیتونم بی محلیتو تحمل کنم...

منم دوسش داشتم درسته ندا برام حرفِ اول رو میزد اما الان احتیاج داشتم به کسی تکیه کنم کسی رو به عنوانِ همسر به عنوانِ مع شوق دوست داشته باشم، حسِ دوگانه ای بود میونِ وظیفه ی مادر بودن حسِ زنی که نیاز به یه مرد داره...

سرم رو پایین انداختم در حالی که صدام میلرزید گفتم: تمومش کن سامیار نمیتونم من مادرم...

پوزخندِ تلخی گوشه ی لبش نشست: کدوم مادری فقط مادر؟ کی رو گول میزنی؟

سرش رو تکیه داد به صندلی و دستش رو کشید سرم رو بالا بردم و نگاهی بهش انداختم چشماشو بسته بود اما قطره اشکی سمج از گوشه ی چشمش گریخت و خود را آزاد کرد دستش رو برد بالا و با خشم قطره اشک و پاک کرد و ادامه داد: تو فقط من و نمیخوای... و گرنه... کدوم زنی که مجبور باشه بینِ همسر بودن و مادر بودن یکیش رو انتخاب کنه... کاش من و احمق فرض نمیکردی...

دستم رو بردم بالا به طرزِ عجیبی داشت میلرزید دستم رو روی دستش که کنارِ صورتش بود گذاشتم و گفتم: داری اشتباه میکنی سامیار من واقعا میخوام فقط مادر باشم... من عادت کردم... من یا همسر بودم یا مادر... نمیتونم این دو تا نقش و کنار هم تصور کنم... کی رو دارم گول میزنم راست میگی من دارم کی رو گول میزنم جز خودم؟

دستم رو کشیدم و تیکه زدم به صندلی این بار من بودم که چشمام و بستم و شروع کردم به حرف زدن بی اونکه انتظارِ یه مخاطب رو داشته باشم خاطراتم رو مرور کرد: هیچ وقت فکر نمیکردم همه چیز از یه شوخی جدی بشه... انقدر تورو بهم نشون میدادن و من و تورو بهم بستن که ندونسته واقعا دل به تو دادم اون وقت همه کشیدن کنار همه گفتن تقصیر ما نبوده و فقط یه شوخی بوده... شوخیای تو رو تحمل کردم این که به دیگران چشم داشتی. صمیمیتِ بیش از اندازه ات با هدیه رو دیدم و دم نزدم... بهت گفتم دوست دارم غرورِ لعنتیت پسم زد باز صبر کردم... ولی دیگه نمیتونستم، به خدا نمیتونستم... تمامِ سالهای زندگیم دلم

میخواست به جای مجید تو کنارم باشی شبم و تو بغل یکی سر میکردم و به فکر دست دیگری بودم... کسی که حتی نمیخواستم اسمش رو یادم بیاد... هفت سال با تو زندگی کردم سامیار بی اونکه واقعا بخوام... اونوقت تو من و محکوم به دوست نداشتی میکنی؟ تو زندگیمو به آتیش زدی، حتی تو اوج نگرانیم واسه دخترم تو باز تو ذهنمی... ندا دخترمه وقتی اون اومد شد همه کسم شاید وقتی که برای اولین بار بغلش گرفتم یه جمله از ذهنم گذشت کاش اون بچه بچه ی تو بود... فقط همین... و بعد اون شد همه ی هستی من، چون اون و بچه ی مجید نمیدیدم نمیتونستم بینم... من پنج سال با تو زندگی کرده بودم نه مجید... من تورو میدیدم نه مجید و... اونم میفهمید احمق که نبود میفهمید زنش عاشق اون نیست ولی خب دست من نبود اون از اول هم دونسته جلو اومده بود...

به حق افتادم با همون گریه ادامه دادم: میترسم ندا رو از دست بدم میترسم سامیار... من به از دست دادن تو عادت کردم اما از دست دادن ندا حتی فکرشم من و به مرز جنون میرسونه...

دستش رو گذاشت روی شونه ام و من و به سمت خودش برگردوند پا به پای من گریه کرده بود بی هیچ حرفی من و در بغل گرفت و من خودم رو در آغوشش بی پناه تر از هر موقع دیگه حس کردم بی پناهی که بالاخره پناه خود را یافته بود...

کنار گوشم زمزمه میکرد: دیگه نمیذارم دیگه نه غزالم واسه همیشه پیشت میمونم برام مهم نیست چی پیش بیاد تا آخر با هم میمونیم من و تو و ندا... نمیذارم کسی ما رو از هم جدا کنه...

من و کمی از خود دور کرد و در حالی که تو چشمم نگاه میکرد گفت: ما سه نفر تا ابد برای همیم...

توی چشمان مرددش نگاه کردم و بعد نمیدونم چی شد اون جلو اومد من جلو رفتم؟ ولی لحظاتی بعد لبان من برای اولین بار طعم لبان مردی را میچشید که سالها دیوانه وار عاشقش بودم... گرمی او و سردی من برای هم مکملی بود چند دقیقه از دنیا دور بودم در اوج بودم احساس میکردم بالاخره به چیزی که میخواستم رسیدم قلبم با ریتمی تند تر از هر موقع

دیگر به سینه ام میکوبید و من بوسه هایی از مردی دریافت میکردم که هفت سال تنها رویای بودنش را داشتم...

احساس آرامش در تک تک سلول های بدنم به حرکت در آمده بود اما در عین حال چیزی داشت من و منع میکرد خودم و عقب کشیدم هر دو نفس نفس میزدیم هر دو از هیجان صورتهامون گر گرفته بود درست مثل دو تا بچه ی کم سن و سال که برای اولین بار توی عمرشون بوسه رو تجربه کرده باشن...

نگاهمو ازش گرفتم و به رو به رو خیره شدم هوا رو به تاریکی بود و مردم کمی توی خیابون دیده میشدن و ما کنار درخت دور از هر کس بودیم حداقل از لحاظ ذهن و روح از همه دور بودم...

صداش به گوشم خورد صدایی دستپاچه عصبی که میگفت: معذرت میخوام نمیخواستم اینطوری بشه...

نمیخواست؟ چرا نباید بخواد؟ ولی من چی؟ چرا من میخواستم؟ بی هیچ حرفی ماشین رو روشن کردم و به سمت مسیر آشنا برگشتم شاید بهتر بود برم؟ به همون جایی که یه زمانی شوق داشتم تا برم بلکه سامیار و بینم...

هیچ کدوم حرف نمیزدیم هر دو نیاز به فکر کردن داشتیم... حدود یک ربع بعد به پارک ساعی رسیدیم مثل هر وقت دیگه ای شلوغ بود ماشین رو در اولین جای پارک پارک کردم و پیاده شدم پشت بند خودم صدای باز و بسته شدن در سمت اون هم شنیدم دزدگیر و زدم و راه افتادم به سمت پارک امروز پنجشنبه بود و خانواده های زیادی به همراه بچه هاشون اومده بودن اما من فقط به نقطه ای خیره شده بودم که خاطرات زیادی برام داشت...

کنار درختی تکیه زدم و با پاهام شروع به لگد زدن روی چمن کردم احساس دختر بچه ای رو داشتم که کار بدی کرده و دیگران مچش و گرفتن... حتی جرات نگاه کردن به صورت سامیار رو هم نداشتم با این حال زمانی که دستم رو گرفت به سمت بالا نگاه کردم، چشمان عسلیش قفل چشمام شده بود با صدایی که تردید رو به خوبی پنهان نکرده بود گفت: از من ناراحتی؟

ناراحت بودم؟ نه شاید یکی از دلایل ناراحتیم این بود که باید از اون ناراحت میشدم ولی هیچ احساسی جز آرامش نسبت به اون نداشتم به همین خاطر سرم رو به دو طرف تکون دادم و با صدای زیری گفتم: نه ناراحت نیستم...

چنگی تو موهاش زد و گفت: میدونم خیلی بی مقدمه بود ولی هر چی بود از سر احساسم به تو بود غزال من معذرت میخوام اگه باعث ناراحتی تو شدم...

باز هم تو چشمات نگاه کردم نگران بود نمیدونم چرا؟ شاید نگران احساس من بود نمیدونم... سعی کردم لبخند زدم هر چند برام سخت بود اما نباید میذاشتم حس بدی پیدا کنه... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من حالم خوبه...

فکش رو سفت کرد و ازم رو برگردوند پافشاری کردم: سامیار به خدا حالم خوبه...

قدمی به سمتش برداشتم و دستش رو گرفتم نگاهی روی دست هر دومون انداخت و گفت: نمیدونم به خدا گیج شدم، تو همیشه حرف از این میزنی که من و نمیخواهی و تنها چیزی که اهمیت داره دخترته... حالا تو این موقعیت... نمیدونم چی کار کنم... نمیخوام از دستت بدم غزال نمیخوام...

نفسی کشیدم دست سامیار و کشیدم و آوردم توی مسیری و با هم شروع به قدم زدن کردیم در همین حال گفتم: من حس بدی ندارم... شاید اشتباه باشه اما بدم نیاد سامیار...

خودشو هم قدم من کرد و در حالی که شونه به شونه ی هم راه می رفتیم گفت: یعنی باید اطمینان داشته باشم که عجله نکردم؟

ناخودآگاه پوزخند زدم با حرص گفتم: تو به 9 سال صبر میگی عجله کردن؟

به سمتش برگشتم و در حالی که رو به روش وایساده بودم عقب عقب راه میرفتم و اون دست من رو ول نمیکرد با تعجب نگاهم کرد و پرسید: نه سال؟ چه خبره؟

اخم کردم و گفتم: تا حالا کسی بهت نگفته زمان متوقف نمیشه؟

چشمات رو روی هم گذاشت انگار که فکر کنه سر جاش متوقف شد و من و نگه داشت دست دیگرش که در جیبش قرار داشت رو بیرون آورد و هر دو دست من رو دست گرفت و به

خود نزدیک کرد و گفت: نظرامون متفاوت غزال به نظر من زمان متوقف میشه مثل الان، الان که تو کنار می چشمات حتی اگه یه خواب کوتاه باشه برای منه...
به نیمکت اشاره کرد و گفت: میشه بشینیم؟

دستم رو از دستهای بیرون کشیدم و جلو تر از اون به سمت نیمکت رفتم و نشستم اون هم کنارم نشست هر دو در سکوت به اطرافمون خیره شده بودیم خانواده هایی که برای تعطیلات اومده بودن نوجوون هایی که یا اسکیت بازی میکردن یا بدمیتون و والیبال دوباره صداش گوشم و نوازش کرد و باعث شد من از اطراف دست بکشم: چطور میشه زمان توقف نکنه در حالی که عکسش برای من ثابت شده؟ درک میکنم شرایطی رو که داری اما نمیتونم به خودم حق ندم غزال همونطور که تو به خودت حق میدی به نظرم حق منم یه سری چیزا هست...

جلوتر اومد و با صدایی ملایم زمزمه کرد: خواهش میکنم با من باش... قول میدم همه کاری کنم برات فقط با من باشی...

چشمامو روی هم گذاشتم یاد تهدید مجید افتادم اون اگه میفهمید من و سامیار حتی به عنوان همکار با همیم شاید هیچ وقت نمیداشت من ندا رو بینم چه برسه به اینکه...

بهترین راه حرف زدن بود بس بود هر چه قدر سکوت کرده بودم اول نفسهامو تنظیم کردم و بعد شروع به حرف زدن کردم: مجید این چند وقته خیلی تهدید میکنه سامیار اگه حتی یه درصد شک کنه که من با کسیم یا مهمتر این کسی سامیار زندگیمو سیاه میکنه...

صدای بلندش باعث شد چشمامو ببندم: تو از اون جدا شدی غزال...

بهش لبخند زدم جدا شده بودم درسته اما نه کامل سرم و به دو طرف تکون دادم و گفتم: نه تا وقتی که حضانت دخترم و ازش بگیرم...

دستم و محکم گرفت: میگیریم... فقط...

کنجکاو نگاهش کردم و پرسیدم: فقط چی؟

تکرار کنان گفت: فقط با من باش فقط با من باش...

سرم و پایین انداختم و گفتم: نمیدونم سامیار چیزی نیست که انقدر سریع راجع بهش نظر بدم...

نفس عمیقی کشید و صاف نشست و به بالا خیره شد، با لبخندی که روی صورتش نقش بسته بود گفت: فرقی نداره چه قدر طول بکشه همین که امید این و داشته باشم، که مال من شی میتونم تحمل کنم همین!

نگاهی به ساعت انداختم هشت و نیم بود به سامیار گفتم: بهتره برگردیم، پاشو میرسونمت خونتون...

انگار اون هم به خودش اومده باشه از جاش بلند شد و گفت: نه خودم میرم تو هم برو و فکر کن فقط غزال خواهش میکنم عادلانه به موضوع فکر کن هم من و در نظر بگیر هم خودتو هم ندارو...

سعی نکردم باهاش مخالفت کنم یا نگهش دارم انگاری باید واقعا فکر میکردم برای همین سری تکون دادم و اون خداحافظی کرد و رفت از پشت به قامت بلند و کشیده اش که توی لباس مردونه ی سفیدی که آستینش تا آرنج بالا اومده بود و شلوار مردونه ی مشکی حتی بلند تر هم به نظر میرسید چشم دوختم. نفسی کشیدم و باز هم روی نیمکت نشستم امروز حق دیدن دخترم ازم گرفته شد دوباره گرفته شد اما به خیلی چیزهای دیگه هم رسیدم... باید فکر میکردم باید همه جانبه به قضیه نگاه میکردم اما سخت بود نمیتونستم درست تصمیم بگیرم اگه تنها یک درصد با رفتن با سامیار بچه امو از دست میدادم چی؟

بعد از اتفاق پریشب الان تمام و فکر و ذکرم پیش این بود که چطوری باید دوباره با سامیار برخورد کنم اما این فعلا چیزی نبود که ذهن من رو درگیر خودش بکنه... سامیار خودش به من مهلت فکر کردن داده بود پس بهتر بود که به این مدت احترام بذاره و جلو نیاد، در حینی که داشتم لقمه ای میخوردم دکمه های مانتوی کرم رنگم و بستم و به سمت درب خروجی رفتم، دقایق آخر نگاهی به عکس قاب شده ی ندا انداختم و از خانه خارج شدم.

خدا رو شکر توی شرکت سامیار هیچ اشاره ای به اتفاقات پیش روی ما نکرد زمانی که باز هم داشتم خودم رو آماده میکردم که از شرکت خارج بشم و به سمت خونه ی مجید برم گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره ی خونه ی مامان نفسم در سیه نه حبس شد این چند هفته ای تا تونسته بودم نبود ندا رو یه جوری توجیح کرده بودم یا خودم رو از رفتن به خانه ی آنها باز

میداشتم و یا اگر هم میرفتم جوری جلوه میدادم که ندا رو خونه ی یکی از دوستانم گذاشتم
نمیدونم چرا اما دوست نداشتم آنها از اصل ماجرا خبر دار بشن...
دکمه ی جواب رو که زدم صدای مامان گله مند در گوشم نشست:

-واقعا که غزال کی قرار بود دیگه من خبر دار شم؟

نفسم در گلووم گیر کرد مامان همه چی رو فهمیده بود از کجا رو نمیدونم با صدایی لرزدار
گفتم: سلام... چی رو خبر ندادم؟

مامان - این که مجید برگشته این که قراره دوباره با هم برگردین؟ تو مگه نمیدونستی این
خبرا من و تا چه حد خوشحال میکنه واسه چی به من نگفتی؟

خشکم زد این حرفا رو مامان برای چی میگفت احساس ترس رفته بود و الان عصبی شدن برام
باقی مونده بود با حرص گفتم: کی چنین حرفی به تو زده مامان؟

مامان - مجید الانم اینجاست...

تا این و شنیدم به سرعت تلفن و قطع کردم و ماشین روشن کردم به سمت خونه ی مامان راه
افتادم با خودم تکرار میکردم مجید اونجاست دیگه نیازی به پنهان کاری نبود مجید اونجا بود
جلوی در ماشین مجید و دیدم به سرعت از ماشین پیاده شدم و رفتم و زنگ رو چند بار پیاپی
به صدا در آوردم صدای مامان رو شنیدم که گفت: چه خبره؟ مگه سر آوردی؟

با نفس های بریده بریده گفتم: مامان باز کن غزالم...

تا در باز شد به سرعت خودم و پرت کردم و پله ها رو با دو به بالا رفتم اگه مجید اونجا بود
حتما ندا هم باید اونجا می بود به طبقه ی سوم که رسیدم در آپارتمان باز بود و مامان دم در با
دیدنم گفت: غزال خوبی چرا انقدر عجله داری تو؟

با حالتی عصبی پرسیدم: کو کجاست؟

چشمان مامان گشاد تر از حد عادی شد و پرسید: کی رو میگی غزال؟ اصلا معلوم هست تو
چته؟

دولا شدم و کفشامو در آوردم و بی توجه به حضور مامان رفتم تو خونه و روی مبل راحتی قهوه
ای رنگ مجید رو دیدم که دولا شده بود و به ندای من داشت میوه میداد... زانو هام سست شده

بود نفسم به لرزش افتاده بود با قدمهایی که به زور میکشیدم به سمتِ هر دوشون رفتم مجید سر بلند کرد و با دیدنِ من خنده ای کرد و گفت: اومدی عزیزم؟

نمیدیدمش مجیدی برام وجود نداشت نگاهم به دخترم بود چونه ام میلرزید و میدونستم به زودی به گریه میفتم آروم صداش کردم: ندای من؟ نگاهش به سمتم جلب شد با دیدنم به بالا پرید: ماما...

میانِ بغضم خندیدم اولین بار بود که بی مشکل اسمم رو صدا میکرد، جلوی چشمم تار شده بود برای این که بتونم راحت تر جلوی چشممو بینم چشممو روی هم گذاشتم و قطره اشکی سرازیر شد به سمتش رفتم و با تمام وجود بغلش کردم بوییدن تنش بعد از دو هفته، دو هفته دوری بهم آرامش میداد حق هق میکردم و آغوشم و تنگ تر میکردم تا جایی که امکانش بود بوسیدمش دائم روی لب جملاتی محبت آمیز میگفتم من داشتمش باز هم ندای خودم رو داشتم، صدای مجید به گوشم رسید که گفت: عزیزم فقط دو روز ندیدیش یعنی انقدر دلتنگش بودی؟

با خشم به سمتش نگاه کردم، با ابرو اشاره ای به مامان داد و بعد با صدای آرومی گفت: نمیخوای که دیگه نبینیش؟

به سمتِ مامان نگاهی انداختم که با تعجب به ما نگاه میکردم و به زور لبخندی زدم و گفتم: دوری از دخترم واقعا سخته...

یک ساعتی که اونجا بودیم حتی برای یک لحظه هم ندا رو از خودم دور نکردم و اون هم ترجیح داد تمام مدت رو کنار من باشه زمانی که با مجید بلند شدیم هم ندا رو از خودم جدا نکردم پایین ساختمون مجید بهم گفت: غزال یادت باشه بعدا هم با هم صحبت کنیم در مورد حرفایی که به مادرت زدم...

با خشم نگاهش کردم: آرزوی دوباره با من بودن و به گور میبری مجید خان...

قهقهه ای زد و گفت: عزیز دلم انقدر مطمئن نباش بالا هم بهت گفتم نکنه بخوای دیگه ندا رو نبینی؟ میخوای ببینیش؟ پس با من کنار بیا...

دستی تکون داد و به سمت ماشینش رفت و من در حالی که ندا رو تو آغوشم داشتم نفسی کشیدم شاید حتی یک روز اما فعلا دستِ مجید از زندگیم جدا شده بود...

سوارِ ماشین شدم و به سمتِ خونه رفتم، احساس میکردم که خونه رنگ و بویی دیگه گرفته انگار دوباره زندگی درش به جریان در اومده گوشه‌ی خونه داشت زنگ میخورد در حالی که ندا در آغوشم بود به سمتِ تلفن رفتم و برش داشتم مهیسا بود اون بیشتر از این که از خیرای مامان خوشحال باشه تعجب زده بود بالاجبار به اون هم توضیحاتی شبیه همونایی که مجید به مامان داده بود دادم و بعد از قطع کردن اس ام اسی با مضمون " ندا رو گرفتم دیگه قرار نیست شکایتی بکنم " به سه نفر فرستادم آنید و هستی و ساتیا فرستادم.

اولین نفر هستی بود که جواب داد: خدا رو شکر چطوری راضیش کردی؟
جوابش رو تنها با یک جمله دادم: من راضیش نکردم...

بعد از اون ساتیا جواب داد: دیوونه نشو غزال باید شکایت کنی که دیگه این کارارو نکنه...
تنها یک کلمه: نمیتونم...

واقعا هم نمیتونستم مجید هر چه قدر هم بد بود هر چه قدر پست بود در آخر پدرِ ندا بود قاتل که نبود...

آنید هم جوابی نداد و من گوشه‌ی رو انداختم یه گوشه‌ی ای و با ندا به سمتِ اتاقِ خودم رفتم لباسش مثل لباسایی که توی خونه داشت نبود بیشتر پسرانه بود به آرومی لباسش رو در آوردم و لباس خوابش رو تنش کردم در همون حال پرسیدم: قصه میخوای ندا؟
سرش رو تکون داد با لبخند نگاهی به چشمانِ عسلیش انداختم و گفتم: هنوزم با مامان حرف نمیزنی؟

شونه‌های کوچولوش رو بالا انداخت با زبان شیرینش گفت: حلفم نیاد...

از طرزِ حرف زدنش خنده ام گرفت خیلی بیشتر از قبل حرف میزد و این برای من جای تعجب داشت... یه احساسی بهم میگفت شاید یکی از دلایلِ حرف زدنش من باشم...

شاید اون شب یکی از ده شبِ برترِ زندگی من بوده باشه شبی با ندا در حالی که تو آغوشِ من خوابیده بود و من داشتم موهایش را نوازش میکردم.

دو هفته گذشته بود و من در این مدت خیلی کم اون هم از دور مجید رو دیده بودم داشتم فکر میکردم که شاید دست از سرِ زندگیم برداشته باشه هر چند گاهی میثم به دنبالِ ندا

میومد و من با وجودِ ترسی که داشتم چند ساعت ندا رو به اونها میسپردم تا شاید اینطوری امنیتِ بیشتری داشته باشم...

جوابِ سامیار هم همان یک هفته بعد دادم و الان کنارِ اون و ندا احساسِ خوشبختیِ کامل رو داشتم هر چند هنوز هم میترسیدم که مجید بویی از این قضیه ببره...

موهای ندا رو شونه میزدم و به سامیار که کنارم در حالِ حرف زدن راجع به پروژه ها بود گوش سپرده بودم و گاهی هم نظر میدادم...

با صدای تلفن از جام بلند شدم سامیار امروز خونه ی ما اومده بود تا روزِ جمعه هم در کنارِ هم باشیم، از این که ندا اون رو بی چون و چرا پذیرفته خوشحال بودم از کنارِ ندا بلند شدم و به سمتِ تلفن قدم برداشتم قبل از این که جواب بدم به سامیار اشاره ای دادم و به سکوت دعوتش کردم اون هم فوری ساکت شد و مشغولِ بازی کردنِ بی صدا با ندا شد تلفن رو برداشتم و جواب دادم: بله بفرمائید؟

صدای مجید خیلی سریع توی گوشم پیچید: به به سلام غزال خانوم احوال شما...

با شنیدنِ صدای مجید احساس کردم که خون در رگهایم منجمد شد بدون هیچ سلامی پرسیدم: اینجا چرا زنگ زدی؟

خنده ی سرمستی کرد و گفت: یادت که نرفته قرار بود با هم حرف بزنیم؟ نکنه فکر کردی من یادم رفته؟

عصبی روی صندلیِ کناریِ تلفن نشستم و پرسیدم: راجع به چی حرفی نمونده که من و تو بخوایم بزنیم...

صداش جدی شد و گفت: انگار یادت رفته میونِ ما دو نفر هنوز ندایی وجود داره که برای هر دوی ما مهمه...

با استیصال گفتم: دارم قسمت میدم مجید دست از سرِ من و ندا برداری دو سال نبودى چرا الان برگشتی؟ که من و زجر بدی؟

احساس کردم دستی توی سرم رفت به بالا نگاه کردم سامیار بود با لبخند جلوی من نشست با حرکتِ لب گفت: نترس هیچ کاری نمیتونه بکنه...

صدای مجید توی گوشم پیچید و من برای اطمینان دادن به سامیار تنها به لبخندی زدم و به مجید که حرف میزد گوش دادم: ببین برام مهم نیست تو چه فکری تو اون سر کوچلوت میگذره ولی بدون من هیچ کاریم بدون حساب کتاب نیست یادت که نرفته بنده دکترای روانشناسی دارم...

با خودم فکر کردم "دکترای روانشناسی یا روانی بودن؟" با ناراحتی گفتم: فردا بعد از شرکت میام تا با هم حرف بزیم...

مجید با صدایی حق به جانب گفت: آهان حالا شدی یه دختر خوب.

بی هیچ حرفِ اضافه ای تلفن و قطع کردم و مغموم دست هایم رو روی صورتم گذاشتم دستِ سامیار رو روی دستم حس کردم که از صورتم کنار میبرد نگاهی به چشمانِ عسلی رنگش کردم و اون گفت: چرا بی خود نگرانی؟

دلم نمیومد به اون بگم بیخود نیست من بهتر از هر کسی مجید و میشناختم اون اگه چیزی میخواست حاضر بود براش تا حدِ مرگ تلاش کنه این بار هم مطمئن بودم که اون چیزی یا کسی رو میخواست اما این که وسیله ی رسیدن به هدفش چی میتونست باشه رو تنها خدا عالم بود...

اون شب یک شب فراموش نشدنی بود سامیار به راحتی تونست از فکر و ذهن من مجید را بیرون بیاورد. حتی ندا هم که به راحتی با هر غریبه ای اخت نمیشد خیلی زود با سامیار اخت شده بود و میتوانستم شادی رو توی حرکاتِ کودکانه اش ببینم...

فردای اون روز زمانی که از شرکت مرخص شدم ندا رو به دستِ هستی سپردم تا او را به خانه ی خود ببرد و من بعد از صحبت کردن با مجید به دنبالش بروم.

بعد از حدودِ بیست دقیقه رانندگی به محلِ قرار که در یک کافی شاپِ دنج بود رسیدم. اول پیامی به سامیار زدم تا اون رو از رسیدنِ خودم با خبر کنم، بعد از دلیوردی که به دستم رسید جوابِ سامیار هم اومد: باشه عزیزم مواظبِ خودت باش هر چی گفت و با من در میون بذار...

نفسی کشیدم و به داخلِ کافی شاپ رفتم به دنبالِ مجید چشم چرخوندم اون رو در کناری ترین قسمتِ کافی شاپ دیدم بالاچاره به همونجا رفتم و در حالی که صندلی رو عقب میکشیدم سلام کردم.

نگاهی به بالا انداخت و تا من رو دید لبخند زد و گفت: به به ستاره ی سهیل سلام به روی ماهت...

اخمی رو مذین صورتم کردم از این نوع حرف زدنش خوشم نمیومد... در حالی که به جلو خم شده بود پرسید: چی سفارش بدیم؟

با حالتی پرخاش جو گفتم: من چیزی نمیخورم مجید زمانی هم برای تلف کردن ندارم فقط به من بگو که چی میخوای؟

اون هم اخم کرد و گفت: مثل این که اومدی و نسازی غزال خانوم... خیلی خب میریم سر اصل مطلب...

دستم و زیر چانه زدم و بهش چشم دوختم تا زودتر اصل مطلبی رو که میگفت گوش کنم نگاهش رو توی چشمام دوخت که کمی باعث معذب بودنم میشد به همین دلیل نگاهم رو از نگاهش گرفتم و به بند انگشتهام خیره شدم صداش توی گوشم نشست: میخوام اجازه بدم ندا رو داشته باشی.

ناخودآگاه نگاهش کردم با شوقی که پنهان کردنش زیادی برام سخت بود پرسیدم: یعنی، یعنی دیگه برای همیشه کاری بهمون نداری؟

پوزخندی زد و گفت: اینجاشو دیگه اشتباه کردی، من تنها در یه صورت اجازه میدم که ندا رو نگه داری...

با استرس نگاهش کردم منتظر موندم شرطشو بگه فکر هر چی رو میکردم هر چی این که دیگه ازدواج نکنم هر چیزی جز چیزی که گفت: شرطم اینه تا زمانی که عده ی طلاق تموم نشده من و تو توی یه خونه باشیم میدونی که هنوزم به من محرمی... دومیشم اینه که عده هم که تموم شد دوباره زن من بشی...

خشکم زد با نفسای بریده گفتم: دیوونه شدی؟ من و تو از هم جدا شدیم... چرا نمیخوای این و باور کنی؟

با لحنی عصبی گفت: چون حقم نیست میفهمی؟ حقم نیست به خاطر خودخواهی های تو من زندگیم اینطوری بشه...

تقریباً داد زدم: کدوم خودخواهی؟ چرا همیشه فکر میکنی حق با توه؟

با نیشخندِ حرص در آری گفت: چون واقعا حق با منه...

از جام بلند شدم و در حالی که میگفتم " بحث کردن با تو بی فایده اس " پشت بهش کردم اما صداش من و میونه ی راه متوقف کرد: همین که گفتم غزال یا به پیشنهادم جواب مثبت میدی یا دیگه حق دیدنِ ندا رو نداری...

برگشتم سمتش در حالی که گریه میکردم: بچه ی منه حق منه... اون موقع که سرش باردار بودم کدوم گوری بودی که الان بیای اینجا هان؟ جدی به صورتم خیره شد و گفت: واسم مهم نیست...

کوییدم رو دهنم تا صدام بیشتر از اندازه بلند نشه و گفتم: اگه برات مهم نیست برای چی میخوای به من برسی؟ واسه چی میخوای زجرم بدی؟ هفت سال بست نبود؟ از جاش بلند شد و گفت: قصدم هیچ کدوم از اینا نیست اما یادت نره غزال تا حالا نشده مجید محمدی چیزی رو به دست بیاره و خیلی سریع هم از دست بده...

تنها فکری که تو سرم جولان میداد این بود همسر سابق من روانی بود نمیتونستم با اون اوضاع برم دنبال ندا شاید الان بهترین کار این بود که ندا از من جدا میموند به همین دلیل تلفنم و برداشتم و اول زنگ به هستی زدم تا امشب از ندا مراقبت کنن کلی هم معذرت خواهش کردم اما هستی اونقدر عاقل بود که به روی من نیاره...

بعد هم شماره ی سامیار رو گرفتم و ازش خواستم تا شب برم پیشش الان بیشتر از این که نیاز به تکیه گاه شدن داشتم نیاز به یه شونه داشتم تا گریه کنم و براش درد و دل کنم...

سرم رو روی شونه ی سامیار جا به جا کردم و اون در حالی که موهامو نوازش میکرد پرسید: میخوای به حرفش گوش بدی؟

سرم و از روی شونه اش برداشتم احساس غم و توی صداش حس میکردم همونطور که خودم غم داشتم شونه ام و بالا انداختم و در حالی که نگاهش میکردم گفتم: نمیدونم سامیار.

چنگی توی موهای زد و در حالی که سعی میکرد نفس بکشه گفت: تسلیم نشو توروخدا تسلیمش نشو...

بغض کرده بودم دلم میخواست گریه کنم کاش پیش سامیار نمیومدم بدتر حالِ اونم خراب کردم با ناراحتی گفتم: باید فکر کنم سامیار...

دستم و گرفت و من کشید به سمتِ خودش با خشم گفتم: لعنتی نمیتونم بفهم تازه چند روزه حس میکنم واقعا دارم... دوباره میخوای ازم بگیری؟

اشک از گوشه ی گونه ام غلتید در حالی که سعی میکردم جلو گریه امو بگیرم گفتم: کاش به جای سرزنش خودتو جای من میداشتی...

عصبی از جاش بلند شد و داد زد: گریه نکن غزال هی به من میگی جای تو باشم جای تو نیستم به عنوانِ یه سوم شخص سوال شده برام، اون که میخواست برت گردونه چرا به طلاق رضایت داد؟

دستم و جلوی بینیم گرفتم و هیسی گفتم که بدتر دادش در اومد: به من نگو چی کار کنم غزال نگو... داری هم ندا رو بدبخت میکنی هم خودتو این یارو روانیه...

هق هق کنان گفتم: هر چی بگی حق داری فقط تورو خدا داد نزن همسایه ها میشنون...

لگدی زیر میز جلو روش زد که شیشه پرت شد و محکم به زمین برخورد کرد و تیکه هاش به اطراف پرت شد جلوی صورتم رو گرفتم که به صورتم نره و به فریادش گوش دادم: واسه من همسایه همسایه نکن بفهمن به درک... حرف بزن با من غزال چرا همه اش صحبت و تغییر میدی...

ترسیده بودم از خشمش تا حالا انقدر عصبی ندیده بودمش با احتیاط از جام بلند شدم که به سمتش برم اما دستش رو جلو آورد و عصبی گفتم: جلو نیایا نمیخوام بیای جلو چرا کز نمیکنی یه گوشه و به این فکر کنی مجید جونت دوباره داره چه گهی میخوره؟ هان؟ یا این که... یا این که بشین فکر کن این بار چطوری گند بزنی تو رابطه امون...

با صدای لرزان از ترس گفتم: انقدر غیر منطقی نباش سامیار...

خنده ای عصبی کرد و گلدان روی میز تلویزیون و برداشت و پرت کرد سمت دیوار با لحنی عصبی اما آرام گفتم: غیر منطقی؟ از کی تا حالا رفتار مجید خان منطقی شده و رفتار من غیر منطقی هان؟ روانی شدم غزال دیوونه ام کردی... تا هر حرفی میخوام بزنم یا اسم ندا رو میشنوم یا مجید...

بر آشفته از این همه حرفِ غیر منطقی گفتم: ندا دخترمه...

بازم داد زد امشب نمیتونست آروم حرف بزنه و من به این فکر میکردم کجای کارم اشتباه بوده: میدونم ندا دخترته قبول کردم حتی به عنوان دخترم بهش نگاه میکنم اما مجید چی؟ نمیتونم به اونم به عنوان شوهرم نگاه کنم... داری بیش از حد بهش رو میدی...

نگاهی به پاش انداختم داشت ازش خون میرفت دوباره خواستم نزدیکش شم که بازم فریادش تو گوشم نشست: گفتم جلو نیا...

با التماس در حالی که گریه میکردم گفتم: لجبازی بذار کنار سامیار... از پات داره خون میاد...

دستی توی هوا تکون داد و گفت: بیاد به درک...

بعد آروم تر گفتم: نیا تو شیشه میره تو پات.

حالا که میدیدم آروم تر شده از روی کاناپه خودم و بهش رسوندم که پاهام نیز زخمی نشه دستم و روی بازوش گذاشتم و مجبورش کردم نگاهم کنه با بغض سرش رو به سمت خودم برگردوندم و چشم در چشمش گفتم: سامیار مهم نیست چه اتفاقی بیفته فقط این و میدونم من تا آخرِ عمرم برای تو میمونم...

مثل بچه ها نشست زمین خدارو شکر میکردم که اون دور و ور دیگه شیشه نیست کنارش نشستم و به چهره ی معصوم و بچه گانه اش نگاه کردم و به آرومی صدایش زدم: سام من سامیار من چته عزیزم به حرف من اعتماد نداری؟

نگاهش و به چشمام دوخت چشمای عسلیش حالا پر از اشک بود با صدای گرفته ای گفت: فکر این که بخوای با اون باشی دوباره دستش به تو بخوره من و دیوونه میکنه غزال...

منم از این فکر عصبی شدم با بغض گفتم: نمیذارم به خدا قسم هر چی هم که بشه حتی اگه زن عقیدشتم نمیذارم دستش بهم بخوره...

دستم و گرفت و گفت: قسم بخور...

نفسی کشیدم و بالرزش گفتم: به جون تو به جون ندا قسم میخورم سامیار مجید دستش به من نمیرسه...

مثل کودکی که از مادرش قول میگرفت گفت: و اگه برسه؟

سرم و به دو طرف تکون دادم: میدونم تو بگو...

دستم و ول کرد و نگاهش رو از من دزدید: من خودم و میکشم...

نفسم در گلوم گیر کرد جلو رفتم و سرش رو به سمت خودم برگردوندم گفتم: دیوونه شدی؟

تو چشمم زل زد و با لحنی زمزمه مانند گفت: اما تو قول دادی دستش به تو نرسه درسته؟

سرم رو تکون دادم و اون دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و به جلو خم شد و لب هانش رو

روی لبانم گذاشت با سوسه ای کوتاه روی اون زد و من و کشید تو آغوشش و زیر گوشم

زمزمه کرد: این لب این صدا این حس تا ابد فقط برای من غزال زمانی برای من نیست که من

مرده باشم..

خودم و از تو آغوش کشیدم بیرون و به سمت پاش رفتم تا دستم بهش خورد دادی زد و

گفت: دست نزن غزال بدتر میشه...

با دیدن بریدگی عمیق یه کم حالم بد شد به خون عادت نداشتم پاشدم و گفتم: من میرم

بتادین اینا بیارم چه کاری بود با خودت کردی؟

صدای گرفته اش شنیدم که گفت: نمیخواد بیاری غزال، مهم نیست...

زیر لب با خودم گفتم: بی خود و مهم نیست...

دستمالی خیس کردم و با کمی گشتن توی کتو ها و کابینت ها بتادین برداشتن و با گاز

استریله به بیرون رفتم خراش عمیقی بود بهش نگاه کردم و گفتم: نمیخوای بریم دکتر؟

سرش رو به دو طرف تکون داد: چیزی نیست الان میندیمش خوب میشه...

در حالی که بتادین و میزدم رو پنبه رو زخمش میزدم گفتم: چرا مثل بچه ها رفتار میکنی؟

دلیل این عصبانیت چیه سامیار؟ من مثلا اومدم با تو حرف بزوم سامیار...

نگاهش رو تو چشمای من دوخت و دستش رو برد توی موهام و گفت: ببخشید تورو خدا

نمیدونم چم شده حق با توئه دارم ری اکشن زیادی نشون میدم اما کاش تو هم به من حق

بدی.

بتادین و زدم رو پاش که صورتش جمع شد در همون حال گفتم: بهت حق میدم اگه حق

نمیدادم الان اینجا نبودم چون به نظرم حق توئه که زودتر از دیگران مسائل و بفهمی...

پاهشو بستم و یه جمع و جووری توی خونه زدم و جارو کردم با اینکه ساعت از نیمه شب گذشته بود اما نمیشد اونجا رو همونطور ول کرد اون شب سامیار که هنوز مغموم و ناراحت بود روی کاناپه خوابید به هوای این که فیلم ببیند و من در اتاق خوابیدم صبح با صدای خودش از خواب بیدار شدم در حالی که چشمم و میمالیدم سعی بر این داشتم که موقعیتِ خودم و درک کنم زمانی که فهمیدم کجا هستم توی جام نشستم و پرسیدم: ساعت چنده سامیار؟

نگاهی به مچ دستش انداخت و گفت: ساعت 9 صبحه...

تو جام نیم خیز شدم و گفتم: چرا من و بیدار نکردی؟ شرکت دیر میشه...

لباسشو مرتب کرد و گفت: همیشه بگیر بخواب امروز شرکت نمیریم من الان میرم ندا رو از هستی میگیرم و سه تایی میریم بیرون...

خواستم مخالفت کنم که جلو اومد و با بوسه اش مانع شد و گفت: اماو اگر نداره دیگه میخوام الان که با همیم واقعا با هم باشیم...

سری تکون دادم و منتظر شدم تا از اتاق بیرون بره با رفتنش دوباره در جای خودم ول شدم نگاهی به گوشیم انداختم پیام داشتم گوشیم و باز کردم و پیام و خوندم از جانب مجید بود که میگفت: تا آخر هفته وقت داری فکر کنی...

پوفی کشیدم و گوشیم و انداختم اونور...

تا اومدن سامیار و ندا صبر کردم توی اون یه هفته دیگه حرفی از مهلتی که مجید به من زده بود نزدم فقط داشتم از وجود جمع سه نفرمان لذت میبردیم جمعی که مشتمل بر من و سامیار و ندا بود...

ولی از اونجا که زمان همیشه در حرکت و ایستادنی در کار نیست بالاخره مهلت تموم شد و من حتی فکر هم نکرده بودم ترس بیشتر از همیشه توی دلم رخنه کرده بود داشتم بین خوشبختی و بدبختی انتخاب میکردم اما به خاطر دخترم باید بدبختی رو انتخاب میکردم... بدبختی با ندا خیلی بهتر از خوشبختی بی ندا بود...

با این حال سخت بود، که الان و در این موقعیت بخوام تصمیم عجولانه ای بگیرم هر دو راه و هر دو راه حل به نظرم ریسکی بیشتر نبود...

توی اتاقم نشسته بودم ساعت از دوازده نیمه شب گذشته بود این بدین معنا بود که روز
تصمیم گیری رسیده بود ولی من نمیتونستم بخوابم کلافه به دیوار رو به رو خیره شده بودم و
داشتم از گذشته یاد میکردم گذشته ای که شاید هیچ وقت تکرار نمیشد...

«فلش بک»

«فلش بک»

گوشیم در دستم لرزید نگاهی به صفحه انداختم، بالاخره سامیار جواب داده بود نفس راحتی
کشیدم و اس ام اس و باز کردم و پیام رو خوندم: سلام مرسی، من دارم میام سر کلاس استاد
که نیومده...

نگاهی به رو به روم انداختم استاد داشت حضور غیاب میکرد با عجله جواب دادم: چرا جلو
روم الان داره حضور غیاب میکنه...

اس ام اس سند شد و بعد دلیوریش رسید با علم به این که سامیار دیگه جواب نمیده گوشی
رو کناری گذاشتم و دستی زیر چونه ام زدم و به ادامه ی حضور غیاب گوش دادم تا به اسم
خودم برسه، پنجمین یا ششمین اسم اسم سامیار رو خوندم: سامیار اردلان؟
توی جای خودم جا به جا شدم و گفتم: داره میاد استاد تو دانشگاهه.

دوباره نگاه زیر چشمی خانوم مهدوی یکی از همکلاسیام... پوفی کشیدم با خودم فکر کردم
اصلا من با سامیار هر رابطه ای داشته باشم به تو چه ربطی داره که اینطوری نگاه میکنی؟
با حرص نفسی کشیدم و مشغول در آوردن جزوه هام از توی کیفم شدم با درآوردن سر رسید
از توی کیفم صدای در اومد، با این که میدونستم کیه اما ناخودآگاه زیر چشمی نگاهی انداختم
به در انداختم و سامیار و دیدم که با لباسی مشکی و شلوار سفید رنگی وارد شد.

زیر چشمی نگاه کردم تا بینم کجا میشه حدسم مثل همیشه درست بود پشت سر من نشست
کنار پدرام... با نشستنش خودم رو بیخیال نشون دادم و به یادداشت برداری حرفهای استاد
مشغول شدم ساعتی بعد زمانی که کلاس پایان یافت از جام بلند شدم حس میکردم بدنم
خشک شده چون اصلا به یک جا نشینی عادت نداشتم برای همین سخت بود که به مدت دو
ساعت تو کلاس جبر و احتمالات بی صدا بشینم...

با دخترها به سمتِ دربِ خروجی رفتیم میونه ی راه صدای پدرام ما رو از حرکت وایسوند بر گشتیم به سمتِ اون دو تا که حالا داشتن ما رو مخاطب قرار میدادن پدرام در حالی که مثل همیشه نیشخندی بر لب داشت گفت: امروز قراره شیرینی بدم بهتون...

هر چهار نفرِ ما با کنجکاوی بهش نگاه کردیم اونم بایه نیشِ باز دستِ چپش رو بالا آورد و حلقه اش رو نشون داد یعنی اون لحظه هم خنده ام گرفته بود هم تعجب کرده بودم هم این که کلا حسا قاطی شده بود الانا بود که موتور پیاده کنم...

اولین نفر سحر به خودش اومد و با لحنِ کشداری گفت: وایای تبریک میگم پدرام خان مبارک باشه.

پدرام با نیشِ باز دستِ روی سینه اش گذاشت و تقریبا خم شد و گفت: ما چاکرِ شما ایم.

این بار نوبتِ هستی بود که پدرام و سوال پیچ کنه و پرسه: اسمش چیه؟

پدرام اشاره ای به من کرد و گفت: هم اسمِ خانومِ سرمدیه...

نیشم تا بنا گوش باز شد اصلا کیف میکردم هم اسمِ خودم میدیدم خدایی خیلی حال میداد... با همون نیشِ باز گفتم: مبارک باشه خوشا به سعادتتون غزال نام ها نصیبِ هر کس نمیشن بشن طرف اطمینان داره که خوشبخت میشه...

بچه ها به خنده افتادن، تنها این میان سامیار و هدیه سکوت کرده بودن و من هم صد البته حواسم به این دو تا بود، نمیدونم چرا انقدر بیخود حساسِ رابطه ی این دو تا شده بودم در حالی که در اصل هیچ رابطه ای نبود رابطه ی من و سامیار به مراتب بیشتر از سامیار و هدیه بود با این حال نمیتونستم بر حسادتم فائق پیام...

با شنیدن صدای هدیه که میگفت " باید هر چه زودتر خودشو به جایی برسونه " احساس کردم که سبک کردم البته نه این که آدمِ دو رویی باشم نه اما حسِ ششمِ قوی ام باعث میشد از هدیه فاصله بگیرم...

پدرام دو تا تعارفِ همینطوری به هدیه زد که اون هم سرسری رد کرد و رفت حالا ما پنج نفر مونده بودیم. پدرام پرسید: کجا بریم؟

هر کدوم از بچه ها نظری دادند و در آخر نظر بر این شد که پدرام ما رو آیس پک مهمون کنه اون شب خیلی خوش گذشت کلی خندیدیم و من کلی خاطره در ذهنم ثبت شد حرفای

اون روز بچه ها و کارها و شوخی هاشون من و به وجد میآورد و البته من این وسط سردسته اشون بودم و کلی شیطونی کردم به قول سامیار یه مکان واسه خالی کردن انرژییم پیدا کرده بودم...

خلاصه که اون شب خیلی خوب بود با وجود این که چند وقتی بود روحیه ی خوبی نداشتم اما اون شب کمکم کرد تا خیلی چیزا رو از یاد ببرم، شاید برای خیلی ها مسخره به نظر میرسید اما من تنها دو ماه تا بیست سالگی فاصله داشتم و هر چه میگذشت بیشتر از قبل یه حس بدی تو وجودم به وجود میومد... انقدر خودم و میشناختم که بدونم این حس بد الکی نمیتونه باشه...

ساعت نه شب بود که به خونه رسیدم مهیسا در رو برام باز کرد و من قدم به آپارتمانمان گذاشتم با وارد شدنم مامان با اخم شروع به حرف زدن کرد: سلام علیکم خانم...

نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت: هیچ معلومه تا الان کجا بودی؟

در حالی که کفشم و در میآوردم پرسیدم: چیه مگه چیزی شده؟ یه روز دیر کردم دیگه همیشه که هشت خونه ام...

ناراحت روی بر گردوند و در حالی که به داخل پذیرایی میرفت گفت: حالا هر چی این خونه قانون داره، تو هم شدی یکی لنگه ی مهیسا...

با رفتنش با چشمام و علامت دادن علتِ غر غراشو از مهیسا پرسیدم، مهیسا با اخم شونه ای بالا انداخت و اسم "ماهان" و لب زد، ماهان برادرِ بزرگم بود که ده سال بیشتر از من سن داشت مادر من همیشه به حرفِ اون بود هر چند برادرِ من تازه بعد از شش سال یادش اومده یه خونواده ای داره حالا هم که اومده مادر من تمامِ امور و داده دستِ اون آسایشم نداریم یعنی فقط دلم میخواد از این خونه خلاص شم لحظه لحظه بودن توش باعثِ آزارِ روح و روانِ آدم میشه...

بی توجه به ماهان و مامان به سمتِ اتاق رفتم و لباسم و عوض کردم و دراز کشیدم توی تخت تم...

عکسِ بابا رو از روی عسلی کنارِ تخم برداشتم و نگاهش کردم، زمانی که تنها پنج سال داشتم بابام توی تصادف فوت کرده بود با این حالی که من چیزی از اون به یاد نداشتم اما زمان هایی که دلم میگرفت فقط و فقط با اون حرف میزدم...

بـ سوسه ای به قابِ سردِ شیشه ای زدم و عکس رو برگردوندم روی عسلی و چشمام رو بستم احساس میکردم به یه خوابِ چند ساعته نیاز دارم یه خوابی که الان شروع بشه و تا دو شبانه روز بعدش ادامه پیدا کنه فردا دانشگاه نداشتم فردا سامیار رو هم نداشتم دستم به سمتِ گوشیم رفت اما میونه ی راه پشیمون شدم و گوشی رو زیرِ بالشت گذاشتم. روزها از پی هم میگذشت هر چه بیشتر به تولدم نزدیک میشدیم من بیشتر از قبل احساس ترس میکردم اما حتی خودم هم دلیلِ قانع کننده ای نداشتم...

صبح روزِ جمعه ی سیزدهمین روز از مرداد ماهِ سالِ هشتاد و پنج در حالی از خواب بیدار شدم که میدونستم دیگه نوزده ساله نیستم و بی هیچ دلیلی از این اتفاق ناراحت و عصبی بودم... با زنگ خوردِ گوشیم نگاهی به صفحه انداختم شماره ی سامیار بود برداشتم و با بدخلقی جواب دادم: سلام خوبی؟

با صدای خندانی گفتم: سلام خانوم تازه متولد شده...

با بد عنقی گفتم: مرسی چه عجب زنگ زدی خبری از ما گرفتی؟

خش خشی ایجاد شد و بعد گفتم: زنگ زدم بگم امروز عصر با بچه ها بریم بیرون میتونی به دخترا بگی؟

نفس عمیقی کشیدم و ناخودآگاه لبخندی رو لبم نقش بست و گفتم: باشه من بهشون میگم.

سامیار: یادت نره غزال خانوم ما شیرینی میخوایما...

تو دلم گفتم: چه قدر که من از به دنیا اومدنم راضی ام حالا! با این حال بهش گفتم: باشه امشب

شیرینی بهتون میدم کاری نداری؟

سامیار: نه برو مواظب خودت هم باش.

زیر لب گفتم: تو هم همینطور.

هرچند شک داشتم اصلاً شنیده باشه. تازه وقتی که تلفن و قطع کردم دو دستی کوبیدم تو سرِ خودم من حالا از کدوم گوری پول گیر میاوردم که میرفتم اینا رو هم مهمون میکردم؟

درمونده زنگی به سحر و هدیه زدم تا برای امروز هماهنگ کنم از بدبختی و یا خوشبختی من هر دو هم وقت آزاد داشتن...

بعد از اون دو نفر به هستی زنگ زدم در حالی که قیافه ام ناله بود بهش گفتم امشب بیاد اون هم با خوشحالی قبول کرد اما لحظه ای بعد که حرفامو تمام و کمال شنید گفت: ای وای راست میگی فکر اینجاشو نکرده بودم...

کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم: الان چه غلطی کنم هانی؟

مکشی کرد و گفت: نمیدونم گلی بین من با بابام حرف میزنم بینم میتونم ازش پول بگیرم اگه شد که امروز و من بهت میدم بعد تو هر وقت تونستی به من پس بده...

عصبی شده بودم با این که هستی دوستم بود اما خب من عادت به قرض کردن نداشتم جز مواقعی که واقعا کم میاوردم... الانم با این که مجبور نبودم اما نمیتونستم خودم و راضی کنم که پیش دوستام ضایع شم! تنها کسی که واقعا از شرایط من خبر داشت هستی بود برای همین هم همیشه حواسش به من بود.

تا یکی دو ساعت بعد همه اش دور خودم میچرخیدم مامان اینا هم خونه نبودن و من تنها مونده بودم با خودم غر غر میکردم " بفرما اینم از روز تولدم " اون از تولد هیجده سالگیم که برای هر کسی مهم به حساب میاد مخصوصا واسه منی که همیشه تولدام برام مهم بود و حتی یه کیک ساده هم نخریدن. البته درسته که من همیشه غر غر میکردم و اعصابم خورد بود از دست خانواده ام اما واقعیت امر این بود که من چند وقتی بود افسرده شده بودم، حتی بارها پیش روانشناس هم رفته بودم اما فایده ای نداشت.

ساعت دو بعد از ظهر بود که هستی بهم اس اس داد که تونسته برام جور کنه...

لبخندی روی لبم نقش بست و براش فرستادم: مرسی جبران میکنم...

پیام رسیده نرسیده جوابش اومد: تو فقط الکی حرص نخور فدای سرت هر وقت داشتی پس بده.

یه آیکون لبخند براش فرستادم و نشستم جلوی تلویزیون و به سامیار اس دادم: به همه گفتم فقط ساعت چند کجا تا به اونا هم بگم...

پنج دقیقه بعد جواب داد: چهار رو به روی مترو صادقیه باشین.

عموما چون عادت ندارم اس ام اسی رو بی جواب بذارم یه اکی بهش فرستادم و بعد با سحر و هدیه و هستی هماهنگ کردم...

خودمم پاشدم رفتم حموم تا ساعت سه حاضر شدم و بعد به سمت مترو راه افتادم. یا مانتوی کرم قهوه ای پوشیدم با شال و کفش و کیف قهوه ای ست کردم. من دیر تر از همه به محل قرار رسیدم همه با دیدنم لبخندی زدم و پدرام گفت: به به نوزاد تازه متولد شده رو ببین.

چشمام رو گردشی دادم و لبخند زدم و سلام کردم بعد از اون ما به سمت پارک ساعی رفتیم و من تو دلم به این که من و این همه از این پارک دور کرده بودن قبطه میخوردم خب من از اول میومدم اینجا اینطوری سریع تر از همه میرسیدم.

مثل همیشه در ورودی پارک شلوغ بود ما هم به زور جای پارکی پیدا کردیم و به سمت داخلی پارک رفتیم دو نفر دو نفر با هم راه میرفتیم جلو تر از همه سحر و هدیه بودن که خب به خاطر سن سنخیت بیشتری با هم داشتن...

بعد از اونها من و هستی بودیم که دست در دست هم راه میرفتیم و پشت سرمون هم سامیار و پدرام بودن...

نزدیکیه یه درخت بزرگ درست مثل بقیه زیر اندازی را که سحر آورده بود انداختیم و نشستیم گله مند سمت پدرام کردم و پرسیدم: پدرام چرا زنتو نیوردی آخر میشه ما موفق به دیدنش بشیم آیا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: چطور هستی خانوم شوهرشو نیاره اونوقت من زمو بیارم؟

به جانب داری از هستی گفتم: هستی فرق داره شوهرش واقعا نمیتونست امروز بیاد هر چند به من زنگ زد و هم تبریک گفت هم معذرت خواهی کرد که نتونست بیاد...

با خنده دستشو تو جیبش کرد که مثلا گوشیش و در بیاره و در همون حال گفت: چیه میخوای زنگ بزنی اونم بهت تبریک بگه...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: نه خیرم منظورم این بود خودش بیاد تبریک میخوام چی کار...

نگاهم به سامیار افتاد که به جلوی پاهاش خیره شده بود و اخماش در هم بود زمانی که سنگینی نگاه من و حس کرد سرش رو بالا آورد و با نگاهی رو کرد به سمت هدیه میدونستم که باز هم شروع شد عصبی دستم و مشت کردم و به حرف زدن اون دو تا گوش دادم، با خودم فکر کردم یه امروز و زهرم نکن سامیار...

اوایل فکر میکردم یه اشتباهه و یا سامیار ترجیح میده با هدیه هم صحبت بشه. ولی نه خیلی طول نکشید که فهمیدم تنها زمانی این کار و میکنه که من با پدرام یا هر پسر دیگه ای حرف میزنم. و راستش این دست من نبود من در یه خانواده ی راحت بزرگ شده بودم... حالا نمیتونستم به خاطر کسی که حتی جلو هم نمیومد از همه چیز دست بکشم، هرچند از زمانی که اون وارد زندگیم شده بود کمتر از قبل مشروب میخوردم یعنی در اصل توی مهمونی های دوستانم از کنار این قضیه میگذشتم...

هستی سیخونکی بهم زد و وقتی نگاهش کردم زیر لب پرسید: خوبی؟

سرم و تکون دادم. از جام بلند شدم و گفتم: میخوام برم زمین بازی کی میاد؟

سامیار در حالی که از جاش بلند میشد گفت: بچه ای؟

زل زدم تو چشمش و گفتم: من بچه تو چرا پاشدی؟

لبخندی زد و گفت: یکی باید باشه از بچه ی تازه متولد شده مراقبت کنه یا نه؟

چشمام و گردشی دادم در حالی که در اصل از ته دل خوشحال بودم به سمتی رفتم که زمین بازی بود اما خوشحالیم زیاد طول نکشید چون هنوز دو قدم نرفته بودم که صدای هدیه رو شنیدم که گفت: منم میام وایسین...

مشتامو گره کردم دلم نمیخواست بیاد از حضور دائمیش خسته شده بودم ولی انگار فایده ای نداشت... به همین دلیل سعی کردم با چند نفس عمیق خودم و آرام کنم نباید میذاش

به همین دلیل سعی کردم با چند نفس عمیق خودم و آرام کنم نباید میذاشتم که به خاطر چنین شخصی امروزم خراب بشه...

سه نفری به سمت زمین بازی رفتیم بی توجه به هدیه و یا حتی سامیار روی تاپ نشستیم و خودم و هول میدادم که با دستان قوی ای تاپ متوقف شد، سرم رو بلند کردم و به بالا نگاه

کردم، سامیار بود بدون این که نگاهِ درستی به من بکنه شروع به هول دادنِ من کرد خنده ام گرفت سعی کردم با پاهام خودم و نگه دارم و گفتم: هی هی بابا من مگه بچه ام جدی جدی باورت شده ها...

بازم با دستش تاپ و نگه داشت و در عوض خودش روی تاپِ کناری نشست، با خودم فکر کردم شاید زمانِ حرف زدن رسیده باشه به همین دلیل اول به اطراف نگاه کردم و در پی هدیه گشتم که صدای سامیار به گوشم خورد که گفت: رفت پیش بچه ها...

با سکوت به سمتِ جلو برگشتم و پاهامو به زمین کوبیدم و دوباره شروع به هل دادنِ خودم کردم، اولین دفعه بابام بهم یاد داد چطوری این کار و انجام بدم درست چهار سالم بود و کلافه از اینکه کسی من و هول نمیده بهم یاد داد تا خودم خودم و هول بدم و متکی به کسی نباشم... حتی توی این کارِ کوچک... صدای سامیار باعث شد تا بالاتر نرم: وایسا غزال.

خودم و نگه داشتم و نگاهش کردم و پرسیدم: اتفاقی افتاده؟

نگاهش رو از من گرفت و به سمتِ دیگری نگاه کرد: میخوام باهات حرف بزنم...

هیجانِ تمامِ بدنم رو گرفته بود اما سعی میکردم که خونسرد جلوه کنم و با تنفسِ عمیقی پرسیدم: در موردِ چی؟

این بار اون شروع به تاب خوردن کرد هر چند خیلی کوتاه بود اما انگار میخواست از جواب دادن فرار کنه در آخر با حرکتی خودش رو نگه داشت و گفت: شاید...

کلافه شده بودم این بار هیجان جای خودش رو به ترس میداد با خودم فکر میکردم اگه حرفش چیزی باشه که من همیشه ازش میترسیدم چی؟ اگه اون کسی که نظرشو جلب کرده من نباشم چی؟ توی استرسِ این حرفا داشتم سر میکردم که صداش شفاف تر هر وقتِ دیگه ای به گوشم رسید شاید چون من میخواستم صداش رو واضح بشنوم...

با کمی مکث شروع به حرف زدن کرد در عینِ حال تاپ رو مثلِ صندلی های راک تکون میداد و این کارش باعث میشد که من بیشتر از پیش عصبی و ناراحت بشم...

سامیار: نمیدونم تا حالا به تو گفته بودم یا نه اگه نگفته باشم جای تعجبه چون توی این بچه ها من و تو تقریباً از همه صمیمی تریم...

سر در گم از جام بلند شدم احساس میکردم بهتره فرار کنم بهتره ادامه ی حرفاش رو نشنوم
زنگِ خطری توی تمام وجودم پیچیده بود مکث کرد و پرسید: کجا؟
به زور آب دهنمو قورت دادم و گفتم: میخوام قدم بزنم...

لبخند زد به سمتو از جاش بلند شد و در همین حال گفت: خب باشه با هم میریم...
دلم میخواست همونجا گریه کنم چرا چنین حسی داشتم؟ چرا همه چیز رو تموم شده
میدیدم؟ اصلا شاید میخواست بهم پیشنهاد بده پس چرا من عصبی شده بودم؟
سرم و به نشانه ی موافقت تکون دادم و به راه افتادم و اون هم به سمت من اومد در طول راه
سکوتی میانمان افتاده بود اما نه اون و نه من تلاشی برای به هم زدن سکوت نمیکردیم... کنار
درخت تنومندی تکیه زدم و خودم و سر دادم زمین سامیار اما بالا سرم وایساد و در حالی که
دستش توی جیبش بود بهم زل زد نگاهمو از صورتش به پیراهنِ مشکی رنگش دادم و
پرسیدم: میخواستی حرف بزنی؟
با صدای ناراحتی گفت: اگه بذاری...
آهی کشیدم و گفتم: میشنوم...

اون هم نفس عمیقی کشید هر دو داشتیم جون میکنیم اما انگار این دقایق تمومی نداشت...
در آخر گفت: من عاشقِ یه دختر بودم... سه سال پیش... اما زمانی که به خواستگاریش رفتم
متوجه شدم داره ازدواج میکنه... من با از دست دادنش شکستم بدم شکستم... بعد از اون
دیگه سمت هیچ دختری نرفتم... تا الان چند وقتی که از یکی خوشم اومده تو بهترین دوست
منی... تو بهش میگی غزال؟

لرز به تمام بدنم اومد سعی کردم بلند شم که میانه ی راه سکندری خوردم و نزدیک بود بیفتم
اما اون من و گرفت نگاهی به صورتش کردم چرا صورتش شاد بود؟ چرا داشت میخندید؟
همه چیز تموم شده بود؟ اون فقط من و میخواست تا به دیگری پیام عشقش رو برسونم توی
صورتتم خیره شد و گفت: خوبی غزال؟

بریده بریده نفس میکشیدم احساس میکردم هر لحظه امکان داره اشکم سرازیر شه به همین
خاطر میخواستم برم خیلی سریع تر از همیشه به همین خاطر زیر لب مطمئنش کردم که

چیزی نیست و از مهلکه فرار کردم... و بدون توجه به دیگران به سمت بیرون پارک رفتم و فقط برای برداشتن کیفم لحظه ای تامل کردم...

شب های بعد گریه بود و گریه و اس ام اس های بی جوابی که سامیار به من میداد... تماس های بی پاسخ... اما من باید فراموشش میکردم باید این کار رو میکردم... در این میان هم شخصی به زندگی من پا میگذاشت شخصی که آینده ی من در دستانش قرار داشت... انقدر ناراحت و عصبی بودم که میخواستم برم از اون خونه از هر جایی که من و یاد سامیار میندازه و این زمانی محقق شد که مادرم به من گفت دوست صمیمیِ پسر داییم به خواستگاری ام می آید، نمیدانم چرا در آن لحظه حس کردم که شاید کلیدِ رهایی آن شخص باشد...

"زمان حال"

به ساعت خیره شدم، انگار همین دیروز بود که مجید اینا به خونمون اومده بودن خانواده ای با وجهه ی خوب... وجهه ای که همیشه همون رو به همه نشون دادن اما من از وجهه ی متضاد این هم دیده بودم که این خانواده ی متشخص در مواقع نیاز خوب بلد بودن تهدید و تحقیر کنن... هر چند مشکل من توی اون خانواده تنها با سه نفر بود محلا خواهر مجید و مادر مجید و خودش و اونم به خاطر حرفهایی بود که جلوی من در مورد خانواده ام میزدن.

نگاهی به ساعت انداختم تا صبح فاصله ی چندانی نداشتم... باید قبول میکردم؟ شاید واقعا چاره ی دیگه ای نداشتم... آره... من اشتباه کردم اگه اون روز تنها چند لحظه بیشتر وایمیستادم اگه فقط به تماسای سامیار جواب میدادم شاید الان وضعیت هیچ کدوم اینطوری نبود... یا شاید اگه سامیار چنین شوخیه بی موردی نمیکرد، نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم امشب من خوابم نمیبرد امشب فقط فکر میکردم... چه فکر کردنی؟ من از همون لحظه ای که مجید اون شرط و گذاشت میدونستم جواب چیه، شاید فقط داشتم خودم رو گول میزدم نه حتی سامیار و من دلم میخواست در کنار سامیار بمونم اما اگه این موندن باعث جدایی من از دخترم بشه چی؟

به سمت اتاق ندا رفتم هوا گرگ و میش بود و تا دقایقی دیگه به روشنایی میرسید بالا سر تخست ندا ایستادم و به چهره ی غرق در خواب دخترم نگاه کردم و با خودم زمزمه کردم: ندای

من اگه این کارم اشتباه باشه چی؟ من برای تو همه کار خواهم کرد. همه کار، اما اگه باز هم اشتباه کنم و با این اشتباه تو و خودم رو به دردسر بندازم چی؟

موهای بورش رو نه عوازش کردم که تکانی خورد ابتدا فکر کردم بیدار شده اما نه فقط توی خواب حرکت کرده بود... باز هم باهاش درد و دل کردم، دخترم هنوز کوچکتر از آن بود که بشود در مورد مسائل باهاش حرف بزنم خیلی کوچکتر اما زمان خواب بودنش رو میتوانستم به این امر پردازم و باهاش حرف بزنم در حالی که مطمئن بودم این حرفا نمیتونه توی روحیه اش تاثیری داشته باشه... یاد حرفای دکترش بودم هنوز هم... با این که پس از صدمین باری که دکترش زنگ زده بود و هر بار به بهانه ای قرار را به بعد موکول کرده بودم هنوز هم ناامید نشده بود و سوهان روح من بود...

صندلی اتاق رو کنار تخت کشوندم تا راحت باشم و در حالی که موهای ندا رو نه عوازش میکردم حواسم بود که یه وقت بیدار نشه... بگردم واسه دختر کم طبق عادتش دمر خد واییده بود و سرش رو کج گذاشته بود عاشق خوابیدنش بودم... عاشق هر حرکتش بودم...

مادر بودم اما هنوز خیلی بچه بودم هنوز تو حسرت خیلی چیزها مونده بودم... تو حسرت یه زندگی خوب... با انتخاب اشتباهم سه نفر و به آتیش زدم خودم سامیار حتی مجید حالا هم که تو...

مجید هر چی باشه پدر توئه ندا چطوری میتونم تا آخر عمرم تورو از اون محروم کنم؟ تو خودت باید انتخاب کنی... ولی نه مثل من، نه من مثل من که چشم و گوش بسته انتخاب کردم و چشمم و رو همه چیز بستم...

نفسی گرفتم از جام بلند شدم کم کم ساعت شیش صبح میشد و من باید مثل هر روز عادی به کارها میرسیدم هر چند که زندگی خودم در حال حاضر خیلی غیر عادی شده بود... باید امروز با دو نفر حرف میزدم... یکی عشقم دیگری همسر سابق و آینده ام... گریزی نبود من همسر مجید بودم تا زمانی که ندا دختر مجید و من بود...

ساعت شیش و نیم بود که با خوردن قهوه ای تقریباً سر پا بودم... حالا نوبت بیدار کردن ندا با ناز و نه عوازش بود با خودم فکر کردم کاش من هم مثل ندا انقدر راحت بودم بی هیچ غصه ای میخوابیدم، بی هیچ دغدغه ای در عوض مجبور بودم تصمیم بگیرم... هر چند تصمیم سختی

بود اما من باید خودم و مجبور میکردم شاید حق با مجید بود شاید واقعا من هم مقصر بودم... اما تا چه حد؟ تا چه حد مستحق این عذاب کشیدن بودم؟ مگه زندگی بی عشق هم برای من آسون بود که الان مجید در پی گرفتن حشش بود؟ اما کدوم حق؟ من حق کسی نبودم... من توی این زندگی تنها حق ندا بودم و بس...

خم شدم روی تختِ ندا و بوسه ای به صورتِ غرق در خوابش زدم و کنار گوشش زمزمه کردم: پاشو دخترم، گلکم؟

چشماش به حالتِ خرگوشی در اومد و بعد صدای خوابِ آلودش به گوشم خورد که گفت: مامی؟

در حالی که از رو تخت بلندش میکردم گفتم: جانِ مامی؟

چشماشو با دستای کوچلوش مالشی داد و گفت: خوابم می آد هنو...

بوسه ای به موهاش زدم و در حالی که به سمتِ کمدش میرفتم گفتم: باشه گلکم بذار لباستو پوشونت بریم شرکت میخوابی دخترکم...

سرش و توی شونه ی من قائم کرد و گفت: شلکت نه، خواب...

خنده ام گرفت عینِ خودم بود باهاش نمیشد در موردِ خواب شوخی کرد ولی نمیتونستم خونه بذارمش تا بخوابه به همین دلیل بهش دلداری میدادم که به زودی میخوابه، تا به شرکت برسیم به کل خواب از سرش پریده بود و داشت شیطونی میکرد از صندلی مخصوصش کشیدمش بیرون و با هم به سمتِ شرکت رفتیم، توی این یه هفته حسابی از کارای شرکت عقب افتاده بودم ولی عیبی نداره یه امروزم روش از فردا مشغول میشم... البته اگه بتونم از فردا بازم تو شرکت برگردم... آهی کشیدم و فکر کردم کاش سامیار با موضوع منطقی برخورد کنه.

دستم روی زنگ فشار دادم و در خیلی زود برام باز شد، با استرس به سمتِ بالا رفتم با قیافه ی خندانِ سامیار و پدرام مواجه شدم باقی افراد هنوز نیومده بودن بهتر بود تا اومدنشون صبر میکردم.

چهره‌ی شاد سامیار با دیدن کلافگی من خود به خود درهم شد بهش حق میدادم توی این چند هفته انقدر بهش استرس وارد کرده بودم که با هر حرکت من برداشت آزادی میکرد شاید به خاطر خود سامیار هم که شده داشتم بهترین انتخاب رو میکردم. اون حق داشت که یه زندگی معمولی با یه نفر به غیر از من داشته باشه.

ندا دختر اون نبود که بخواد بخاطرش حرص بخوره، ندا تنها دختر من و مجید بود. راه گریزی نبود بس بود هر چه قدر در رویاهای پوچ بچه گانه‌ی خودم مونده بودم. سامیار هرگز واقعا جایگاهی در زندگی من نداشت و با این تصمیم جدید من نمیتونست جایگاهی دیگه ای هم پیدا کنه... عاشقش بودم عاشق تک تک حرکاتش، رفتارهاش، حتی الان که عصبی بود و با بدخلقی دائم دست در موهای سیاهش میکرد. احساس کردم میخوامم آه بکشم احساس کردم باید آه بکشم اما جلوی خودم رو گرفتم. نگاهی به ندا کردم، تمام انرژی من از بین رفته بود و در آغوش من به خواب رفته بود. بغض گریبانم را گرفت با خودم فکر کردم: من هر دوی شما رو با هم میخوام.

ولی چاره‌ای نبود انگار تقدیر نمیخواست من هر دو را با هم داشته باشم، و من هم خیلی وقت بود در مقابل تقدیر سر تسلیم فرود آورده بودم. تنها فکری که در ذهنم بود این بود که چرا مجید قبل از حکم طلاق و یا جاری شدن صیغه‌ی طلاق کاری نکرده بود؟ اون که از طریق پسردایی من تقریباً کامل در جریان قرار میگرفت. دستم رو به حالت نوازش کردن روی سر ندا کشیدم و به این فکر کردم امروز باید با سامان هم حرف میزدیم. راجع به وکالت و البته راجع به سامیار.

صدای دوباره‌ی زنگ من رو از افکارم کشید بیرون نگاهی به سامیار انداختم که با خشونت از جاش بلند شد و آیفون رو پاسخ داد نگاهم را از اون گرفتم و نیم نگاهی به پدرام انداختم که دستش به حالت تهدید مرگ روی گلویش کشید سرم و به دو طرف تکون دادم و از این حالت بچه گانه اش چشمانم رو گردش دادم.

با باز شدن در هدیه و هستی پا گذاشتن داخل، برای اولین بار بعد از هفت سال حس نفرت از هدیه سر تا پای وجودم را گرفت با خودم فکر میکردم، این زن باعث بدختی من و ندا شد.

شاید توی زندگیم خیلی ها و خیلی از خاطره ها رو از یاد برده باشم اما هستن سه یا چهار خاطره که به وضوح در خاطر من باقی موندن و من روزها رو با بررسی اونها گذروندم.

"فلش بک"

احساس گرسنگی شدیدی میکردم، هستی هم که امروز با همسر گرام میومد. به همین خاطر زنگی به سحر زدم که گفت با هدیه بوفه ان به سمت بوفه حرکت کردم. در نگاه اول پدرام و سامیار رو دیدم که داشتن نسکافه میخوردن نگاه سامیار قفل نگاه من شد، به سرعت سر برگردوندم اطمینان داشتم اگه مستقیم تو چشمش نگاه کنم اشکهام دوباره سرازیر میشه. به همین خاطر بی توجه به اونها به سمت طبقه ی بالا که مخصوص خانوم ها بود رفتم و با دیدن سحر و هدیه به سر میز آنها رفتم. نشستم و سلام کردم دونه به نوعی جواب دادن، ناخونکی به غذای سحر زدم تا ساندویچی که خودم سفارش دادم برسه.

سحر نگاهی عمیق به چهره ام انداخت و بعد پرسید: چیزی شده غزال؟ انگار زیر چشمت گود رفته.

نگاهی به هر دو کردم گود رفته بود؟ خب حقم داشت این شب بیداری ها کار دستم داده بود. با این حال شونه ای بالا انداختم و گفتم: این چند وقته در گیر و دار خواستگار بودیم. هدیه بی مقدمه پرسید: قبول میکنی؟

چهره ی مجید رو توی ذهنم آوردم خوب بود، هرچند به پای سامیار نمی رسید اما من که نباید به خاطر چهره ی یه نفر جواب مثبت یا منفی بدم؟ مهم شخصیت خانواده بود که به نظر خانواده ام هر دو خوب و معقول بود به همین دلیلی این بار هم به جای جواب شانه ای بالا انداختم.

هدیه دستی روی دستم گذاشت که روی میز بود و گاهی برای خودش ضرب میگرفت و اما گاهی هم بی هیچ حرکتی ساکن میموند.

نگاهم رو در امتداد دستش به حرکت در آوردم و گفتم: چیزی شد؟

سعی با مهربونی لبخند بزنه اما یه چیزی توی نگاهش داد میزد اما معنیش رو متوجه نمیشدم.

هدیه گفت: به نظر من جواب مثبت بدی خودتو کوچیک کردی، چون سامیار با خودش میگه نگاه تا من نامزد کردم اینم یکی رو گیر آورد.

وا رفتم با نفس هایی که به شمارش افتاده بود گفتم: مگه... مگه سامیار نامزد کرده؟

سحر هم مثل من با تعب به هدیه نگاه میکرد نگاهمو به سحر دوختم که تایید یا رد کنه، اما اون با بالا انداختن شونه هایش اظهار بی اطلاعی کرد.

هدیه برای جمع کردن حواس ما به سمت خودش گفت: هفته ی پیش توی پیامک گفت.

نفس هایم به شمارش افتاد و قطره اشکی از گوشه ی چشم ریخت اما من به سرعت پاکش کردم و از جام بلند شدم حتی به صدای اعتراض آمیز سحر هم توجه نکردم. بهترین کار جواب مثبت دادن به مجید بود، سامیار نباید فکر میکرد من از اون چیزی کم دارم.

موقع پایین رفتن با اینکه سعی کردم به میزی که اون روش بود نگاه نکنم اما نگاهم ناخودآگاه به اون سمت چرخید اما اون اونجا نبود و پدرام تنها نشسته بود.

به سرعت مسیر بوفه تا در خروجی رو ی کردم و از دانشگاه بیرون زدم لحظه ی آخر دستم به سرعت کشیده شد و من تقریباً در آغوش سامیار افتادم به سرعت و با ترس به اطرافم نگاه کردم که حراست یا کسی ما رو با هم در چنین وضعی ندیده باشه، سعی کردم دستم رو از دستش در بیارم با عصبانی گفت: معلوم هست دو هفته کدوم گوری بودی؟

دستم و به شدت کشیدم و گفتم: به تو چه ربطی داره؟

با خشم قدمی جلو اومد و گفت: خیلی دلت میخواد ربطشو بدونی؟

بی توجه به حرفی که زده بود تقریباً داد زدم: دست از سرم بردارین آقای اردلان من از شما و کارهاتون متنفرم...

خیره شد تو نگاهم و زمزمه کرد: غزال؟

نگاه ناراحتش رو با خشم جواب دادم و گفتم: غزال مرده... غزال رو مرده حساب کنید آقای اردلان.

چهره اش جمع شد و گفت: تو چی شدی؟

بی اونکه زحمتِ جواب دادن رو به خودم بدم به خیابان رفتم و در بستی گرفتم و به سمتِ مترو رفتم و اون آخرین باری بود که بچه ها رو قبل از عقد میدیدم.

"زمان حال"

نمیدونم چه قدر یا چطوری به هدیه نگاه می کردم که سامیار دستی بر روی شانه ام گذاشت و پرسید: چیزی شده غزال؟

بی توجه به سامیار به سمتِ هدیه گفتم: می خوام یه سوال ازت بکنم و فقط یه جوابِ یک کلمه ای ازت میخوام.

با تردید سری تکون داد و من ادامه دادم: اون روزی که قبل از عقد به دانشگاه اومدم یادته؟ همون دفعه که بهتون گفتم خواستگار دارم؟

دستِ سامیار روی شونه ام سفت شد اون هم خوب به یاد داشت، احساس کردم رنگ از روی هدیه پرید با این حال سرش رو دوباره به نشونهی تایید تکون داد و من پرسیدم: اون حرفی که زدی، این که سامیار نامزده کرده دروغ بود یا راست؟

هر چند میدونستم دروغ بوده چون آخرین باری که سامیار رو دیده بودم این رو بهم گفته بود همون باری که میخواست بهم پیشنهاد بده اما من دیگه شوهر داشتم. ولی با این حال باید به دلیل میرسیدم.

حالا ایستاده بودم درست روبهروی هدیه و هستی که جلوی در ورودی بودن و سامیار در حالی که تقریباً من رو داشت پشتم ایستاده بود و پدرام هم هنوز روی مبل ها بود با تحکم گفتم: جواب بده.

لبش رو گزید و با صدای آرومی گفت: دروغ.

صدای سامیار رو شنیدم که عصبی بود: چرا؟

هدیه سرش رو بالا گرفت و مستقیم به چشمای سامیار نگاه کرد و گفت: چون میخواستم غزال تحریک شه و جواب مثبت به خواستگارش بده.

این بار من با صدایی پر از نفرت و بغض گفتم: چرا؟

این بار اون هم چهره اش سرد شد دیگه از شرمندگی چند لحظه قبل درش خبری نبود با صدای یخی گفت: چون همونطور که تو سامیار رو دوست داشتی منم ازش خوشم میومد،

نمیتونستم به تو اجازه بدم تصاحبش کنی در حالی که حتی سنت از من پایینتر بود و حتی جذابیت رفتاری من و نداشتی و نداری.

به صدام تحکم دادم و گفتم: داری راجع به یه آدم حرف میزنی نه یه تیکه گوشت.

با پوزخند گفت: منظورت خودتی یا سامیار؟ اگه سامیاره که باید بگم بعد از رفتنت با گوشت فرقی نداشت، یه تیکه گوشت که هر شب زیر دندونِ یه گربه ی ملوس بود.

اخمام در هم رفت، منظورش خوب قابلِ درک بود با این حال گفتم: گذشتهی سامیار که من توش نبودم به من هم ربطی نداره...

با نفرت ادامه دادم: چیزی که به من مربوطه گندیه که تو توی زندگی من زدی و تا الان آثارش توی زندگی من مشخصه.

به سمت هستی رفتم و ندا رو تو آغوش گذاشتم، جو اونقدر به هم ریخته بود که هستی حرفی نزنه البته در شرایطِ عادی هم جز شوخی چیزی نمیگفت این بار تنها با صدای آهسته گفت: آروم باش.

چشمام رو روی هم گذاشتم به این معنا که آرومم و بعد گفتم: من باید با سامیار حرف بزنم بعد از اون هم با دو نفر دیگه، میشه تا آخرِ ساعت اداری از ندا مراقب کنی؟

با کمی مکث و نیم نگاهی به هدیه گفتم: میشه شرکت نمونی؟

حتی نگفت کارا عقب میمونه یا مثلاً چرا من، واقعا هستی یه دوستِ واقعی بود... هر کی رو از دست دادم نباید میذاشتم هفت سال پیش اون هم از کنارم بره.

با گذاشتنِ پلکهایش روی هم مطمئنم، نگاهمو به سامیار دوختم شاید آخرین باری بود که بهش به عنوانِ مرد زندگیم نگاه میکردم، سعی کردم لبخند بزنم و گفتم: بریم سامیار.

نمیدونم چند ثانیه ی مداوم بود که قهوه ام را بی وقفه هم میزدم شاید حتی به دقایق رسیده بود که صدای سامیار من رو به خودم آورد شنیدم که گفت: این حرفِ آخرِ غزال؟

قاشق را بی استفاده توی فنجانِ قهوه رها کردم و دستم و زیرِ چونه ام زدم و نگاهش کردم، نگاهش برای اولین بار توی این چند هفته ی اخیر سرد بود سرد و سخت.

من این نگاه و نمیخواستم اما میدونستم که خودم باعث شدم. من انقدر سامیار رو میون خواستن و نخواستن خودم نگه داشته بودم که الان بهش حق میدادم هر کاری بکنه، هر کاری به جز این نگاه خیره و عاری از هر گونه احساسی، موزیکِ کافی شاپ تغییر کرد از آهنگی که شنیدم یخ بستم.

کاش، فقط کاش سامیار هم حرف میزد. هر چیزی میگفت الا این که حرف نزنه در حالی که به آهنگِ سیروان گوش سپرده بودم سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم:

به همین زودی یکی اومد بجام دیگه به گوشت نمیرسه صدام

داری چشاتو می بندی روی من

دلت نمی خواد دیگه کنار تو بیام

میان تکاپوی آهنگ صدای سامیار به گوش رسید: پشیمون میشی.

چونه ام لرزید و چشمام رو روی هم گذاشتم با صدای خفه ای گفتم: میدونم.

معلوم

بهش احساس پیدا کردی

معلوم

نمی خوای پیشم برگردی

میدونم!

که منو بردی از یادت

میدونی!

هنوزم قلبم می خوادت

صدای نفس های بریده بریده ی سامیار به گوشم رسید: یه سوال میپرسم درست جواب بده.

نگاهی بهش انداختم و اون ادامه داد: توی این چند سال زندگیت با مجید همیشه ازش متنفر بودی؟

چشمم رو به سمت قهوه بر گردوندم، همیشه ازش متنفر بودم؟ نه درست تر که نگاه میکردم

من گاهی سامیار رو هم فراموش میکردم سرم رو به دو طرف تکون دادم.

همیشه خنده هات یادمه جای من کی باهات هم قدم؟!

چی شده چی اومد به سرم؟!
نمی تونم تورو از یاد ببرم
نگاهمو به سمتش برگردوندم برعکسِ تصورم این بار لبخندِ کوچکی زده بود وقتی نگاه من رو دید گفت: احساس میکنم بازی خوردم...
بغض گلومو گرفت من مقصر این احساس بودم؟ جوابش آره بود اما دلیلش چی بود سرم رو باز هم تکون دادم: من هیچ وقت تورو بازی ندادم...
بعد من روزات چقدر خوب میگذره به خیالت اون از من عاشق تره
یه روزی تنها رویای تو بودم
حالا میبینم که نباشم بهتره
سامیار نفسی تازه کرد و گفت: میدونم، کسی که من و بازی داد خودم بودم، نه تو، نه مجید من نباید انقدر بیخودی به چیزی که وجود نداشت چنگ مینداختم. حتی دارم شک میکنم که احساست چیه غزال...
دستم و مشت کردم: من مجبورم سامیار خودتم میدونی که مجبورم هر چیزی رو زیر سوال میبری من و نبر...
معلوم
بهش احساس پیدا کردی
معلوم
نمی خوای پیشم برگردی
تو دنیا
همه چی سرد و دلگیره
تو دنیا
همه چی خوب پیش میره
بغض گلومو گرفته بود و داشتم نفس نفس میزدم با بغض ادامه دادم: من وقتی گفتم دوست دارم یعنی تا آخرش همین حس هست... من و با خیلیا اشتباه بگیر سامیار من رها نیستم.
دستش روی دستم لغزید و گفت: ببخشید.

همین تنها یک کلمه.

همیشه خنده هات یادمه جای من کی باهات هم قدم؟!

چی شده چی اومد به سرم؟!

نمی تونم تورو از یاد ببرم

هیچی نگفتم که خودش ادامه داد: به منم حق بده غزال دارم دیوونه میشم، اما میخوام واسه اولین بار منطقی باشم، شاید از اولم میدونستم جوابت به مجید چیه اما خواستم به خودم امیدواری بدم خودم و گول بزنم... تنها چیزی که میدونم اینه که اون لیاقتِ تورو نداره...

آهنگِ بعدی پخش میشد اما من دیگه نمیشنیدم حتی حرفای سامیارم درست حسابی نمیفهمیدم، به این فکر میکردم که حداقل این بار جدا شدنمون بی هیچ داد و فریادی داره تموم میشه، ولی شاید من این و نمیخواستم. من میخوام اون مانع بشه میخوام از کاری که داشتم انجام میدادم منصرفم کنه میخوام بهم اطمینان بده که من و اون و ندا هر سه با هم میمونیم مثل همیشه...

به سمتش نگاه کردم کاش الان میتونستم بفهمم توی ذهنش چی میگذره چرا انقدر آرومه. شاید دیوونه شدم من خودم نمیفهمیدم از این زندگی چی میخوام.

صداش رو شنیدم که گفت: اینطوری بهم نگاه نکن، فکر میکنم یه مجرمم...

به کلمه ی "نیستی" اکتفا کردم، چنگی میونِ موهاش زد و گفت: هستم... شاید الان باید نگهت دارم، ولی هم خسته شدم هم از این که بخوام تورو میونِ خودم و ندا معطل کنم دیگه بریدم... اون دخترته راست میگفتی... امیدوارم مجیدم به حرفایی که زده بود وفا کنه.

سرم و تکون دادم بدون هیچ قصدی بدون این که حتی معیشو بدونم، دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به ساعت نگاه کردم و گفتم: تا ده دقیقه ی دیگه مجید میاد.

از جاش بلند شد و گفت: خداحافظ.

زبونم نچرخید بهش بگم وایسه اون رفت و از دیدِ من خارج شد..

هیچ کدوم از حسای دنیا در این لحظه جواب گوی احساس من نبود، کلافه بودم؟ ناراحت؟ نمیدونم فقط چیزی که میدونم این بود که احساس کنده شدن داشتم احساس این که یه چیزی از وجودم کم شده بود و این من و عذاب میداد.

قبل از اینکه حتی ده دقیقه کامل بشه سر و کله ی مجید پیدا شد در حالی که به عقب نگاه میکرد و انگار چیزی یا کسی که دیده بود رو دوباره از نظر میگذرانند.

با صدای سردی سلام کردم، با سلام من برگشت و گفت: به سلام خانوم...

صندلی رو کشید عقب و در حالی که مینشست ادامه داد: احساس کردم هنگام خروج یه آشنا رو دیدم.

مجید زیاد سامیار رو ندید شاید یه چند باری اون هم از دور حالا این که شناخته باشدش نه خوشایند من بود نه برام مهم بود، یه حس بی تفاوت خالص تو وجودم بود درباره ی اظهار نظر کردن مجید و واقعا میتونستم بگم این عجیب بود برای اولین بار.

برام فرقی نداشت که مجید از هر حرکت من چه برداشتی خواهد داشت؟ وقتی دید حرفی نمیزنم گفت: یه هفته تموم شده ها...

به سردی گفتم: میدونم.

با حالتی پرسشگر به من نگاه کرد: خب؟

پوفی کشیدم خب که خب کی رو داری خر میکنی مجید از اون نیشخند کذابیت معلومه که میدونی جواب من چیه؟ زیر چشمی از نظر گذروندمش پیرهن مردونه ی کرم رنگی به تن داشت که با شلواری که از اون کمی پررنگ تر بود ست کرده بود چهره اش هم مثل همیشه بود چشمای روشنش رو توی صورت من میگردوند تا حالتهای من رو بررسی کنه درست مثل خودم...

به صورت ناخودآگاه شالم و رو سرم مرتب کردم و گفتم: جواب من فرقی توی تصمیم تو ایجاد میکنه؟

سرش رو به دو طرف تکون داد: نه.

نفسم و بیرون دادم و گفتم: جواب من مثبته... اما... اما مجید ازت خواهش میکنم همونطور که من دارم به خواسته ی تو توجه میکنم تو هم به خواسته و شرایط من توجه کن.

با بدینی چشمش و ریز کرد و گفت: فکر نمیکنم تو موقعیتی باشی که بتونی برای من شرطی بذاری.

اخم کردم میدونستم توی چنین موقعیتی نبودم اما انقدر شعور نداشت که همونطور که من داشتم با اون کنار میومدم اون هم با من کنار بیاد؟ اخمای من و که دید گفت: خیلی خب بابا حرف بزن.

خود به خود دستم رو توی دستِ دیگرم قرار دادم شروع به بازی کردن با اون کردم شاید میخواستم از جواب دادن تفره برم چون از جوابی که میشنیدم مطمئن نبودم زیر لب جوری که میدونستم اون نمیتونه بشنوه گفتم: به من دست نزن...

به سمتِ بالا نگاه کردم چشمش گشاد شده بود پرسید: چی گفتی؟

نفسمو دادم بیرون و بلند تر تکرار کردم: به من دس...

دستش رو بالا برد تا من و از ادامه ی حرف زدنم منع کنه بعد گفت: اونو شنیدم اما منظور تو... نه نفهمیدم میشه واضح بگی؟

گلو مو صاف کردم و گفتم: یعنی این که من و تو دیگه با هم رابطه ای نداشته باشیم... میخوام بگم که من به خاطر ندا دارم با تو ازدواج میکنم نمیخوام رابطه ی بین من و تو چیزی فراتر از یه همخونه بودن ساده باشه.

پوزخندی زد و گفت: دیوونه شدی؟ یا باورت شده که اون چیزایی که تو فیلما و رمانا میگن واقعیه؟

اخم کردم عصبیم میکرد هر حرکتش هر حرفش مجید فقط قیافه داشت فقط خوشتیپ بود اما مرد نبود باورش شده بود که مرد بودن یعنی ... داشتن.

دستم و مشت کردم و گفتم: این حرفه منه مجید نمیتونم و نمیخوام با تو بازم رابطه داشته باشم...

پوزخند زد: من مردم به یه سری چیزا نیاز دارم اگه تو نتونی رفعشون کنی مجبورم برم سراغ کسای دیگه...

با خشم در حالی که سعی میکردم صدامو از یه حدی بالاتر نبرم گفتم: برو مگه فرقیم داره؟

اون موقع که همه جوره در خدمتت بودم مگه این کارو نکردی؟ داری من و از چی میترسونی؟

کم شدن عشقت؟ من دعا میکنم این خواستنت به صفر برسه، اصلا دلم میخواد بدونم چرا برگشتی؟ مگه ازدواج نکرده بودی؟ زن نداشتی؟ من و میخوای چی کار؟ ندا رو میخوای چی کار، من و ندا که کاری به تو نداشتیم چرا داری زندگیمونو خراب میکنی؟ از تموم حرفم فقط به یکی از پرسش هام جواب داد: ازش جدا شدم خیلی خسته کننده بود. احساس نفرت هر لحظه تو وجودم بیشتر میشد انقدر دستم رو مشت کرده بودم و فشار میدادم که حس میکردم ناخونم کف دستم رو زخم کرده از شدت خشم اشکهای چشمم جوشید در حالی که حس میکردم اشکهای مزاحم به کناره ی لبم کشیده میشن گفتم: چرا از من خسته نمیشی؟

پوزخند زد: باورت شده خیلی ازت خوشم میاد؟ برگشت من دو دلیل داشت یکیش ندا یکیشم این بود که تو کسی نیستی که من و پس میزنه این و بفهم. با خشم از جام بلند شدم و در حالی که کیفم و به دست میگرفتم از کنارش رد میشدم که دستم رو گرفت با خشم بهش نگاه کردم و اون گفت: جواب من رو نمیدی؟ با بغض گفتم: مگه تو جواب دادی؟

سرش رو کج کرد و نگاهم کرد یه نگاه طولانی که تمام وجودم و ارزیابی میکرد بعد گفت: سعی میکنم کاری باهات نداشته باشم اما قول نمیدم.

تو موقعیتی نبودم که بیشتر از این واکنش نشون بدم همین جواب نصفه نیمه هم برای من کافی بود برای همین گفتم: هر وقت بخوای میتونی وسایلتو بیاری خونه...

دستم و از دستش خارج کردم و از کنار میز رفتم دقیقا با خارج شدنم صدای قدمهایی پشت سرم با فکر این که مجید باشه برگشتم تا بگم فردا بیاد چون شب رو پیش مهیسا میرفتم اما با دیدن سامیار که از پله های طبقه ی دوم کافی شاپ میومد یخ کردم از بالا کاملا به پایین دید داشت با صدای لرزون گفتم: سامیار؟

نگاهش حس نداشت بی تفاوت بود سرد بود و این باعث میشد بیش از پیش احساس سرما کنم... از پله ها کامل اومد پایین حالا رو به روی من قرار گرفته بود قدم به زور تا زیر گردنش میرسید به خاطر همین برای دیدنش مجبور بودم به بالا نگاه کنم، از یه طرف نگران بودم که مجید بیاد و ما رو بینه از یه طرف دوست داشتم برای آخرین بار توی این چشمها غرق شم.

لبخندی که زد تونست کمی از سرمای درونم و کم کنه دستش رو که تا به حال توی جیبش بود به کنار صورتم آورد و اشکهام رو که هنوزم روی گونه ام بود رو پاک کرد و گفت: قول نداد... قول نداد...

سعی کردم به صدام خشونت بدم اما نمیتونستم تمامِ خشونتِ خرم شده بود با لحنِ آهسته ای گفتم: نباید گوش وایمیستادی...

از کنارم گذشت و در و باز کرد تا من رد شم و پرسید: به نظرت میتونستم؟ جوابی نداشتم فقط پشتِ سرم رو نگاه کردم که بینم مجید نیومده باشه به جای مجید نگاه خیره ی پیش خدمت رو دیدم حالا با خودش چه فکری میکرد؟ حداقل خوب بود با سامان اینجا قرار نداشتم.

هر دو با هم از کافی شاپ بیرون اومدیم جلوتر از اون راه رفتم و اون پشت سر من میومد نگاهی بهش انداختم و تکرار کردم: نباید گوش میدادی.

سرش رو به دو طرف تکون داد: نمیتونستم این که ممکن بود چه کارایی بکنید مثل خوره تو جونم افتاده بود.

عصبی نیم نگاهی بهش انداختم: تو به من شک داری؟

نگاهم کرد بی اون که نگاهش منظور خاصی داشته باشه و گفت: به تو نه به اون.

بریده بریده پرسیدم: حالا چی میشه...

سرش رو به دو طرف تکون داد: هیچی همونطور که قبل از این اتفاقات باید میشد همونطور که قبل از اومدن تو به زندگیم داشت پیش میرفت.

دروغ نگم کنجکاو شدم برای همین با ته مایع های ناراحتیم پرسیدم: به کدوم سمت پیش میرفت؟

سرش رو به سمت من برگردوند نگاه عمیقی به چهره ام انداخت و ناگهان لبخند غمگینی زد و گفت: وقتی فضولی میکنی دیوانه وار دوست داشتنی میشی، مخصوصا که میخوای ثابت کنی برات اهمیتی هم نداره...

متقابل لبخند زدم ولی منتظر شدم تا ادامه بدم انگار فهمید چی میخوام که آه بلند بالایی کشید و گفت: دو شب قبل از این که سر و کله ات پیدا شه قرار بود برم خواستگاری دختر خاله ام خیلی وقت بود بحثش بود قرارمون پنجشنبه بود یعنی همون مهمونی یادته؟ من کنسلش کردم ترجیح دادم تو بغل زنی برقصم که فکر میکردم هیچ حسی بهم نداره تا تو بغل کسی که عاشقمه ولی الان میفهمم اون شب بهترین کار و کردم به قول شادمهر "داشتن تو کوتاه بود، اما همونم کم نبود." به معنای واقعی کلمه به این شعر رسیدم میفهمی؟

سرم رو تکیه دادم میفهمیدم اما من بیشتر میخواستم... با صدای لرزونی گفتم: میخوای ازدواج کنی؟

سامیار لبخند غمگینی زد: حقشو ندارم؟

چی داشتم که بگم معلومه که به من ربطی نداشت حق کاملاً با اون بود، صدای نامفهومی تولید کردم حتی نمیدونم چه معنی ای میتونست داشته باشه سامیار با ناراحتی گفت: خیلی ساده لوح بودم که فکر کردم به دستت آوردم. خیلی ساده لوح تر که فکر میکردم تا ابد برام میمونی... غزال؟

سرم و بلند کردم و مستقیم تو چشماش نگاه کردم که ادامه داد: قول بده هر اتفاقی بیفته حتی اگه قراره هفت سال دیگه هم همدیگر رو نبینیم من و فراموش نکنی عشقمون رو روزهایی که داشتیم...

پوزخندی زدم و گفتم: به نظرت میشه فراموششون کرد؟

چشماشو روی هم گذاشت: بهتره همینجا از هم جدا بشیم واسه من سخته که کنارت باشم در حالی که میدونم دیگه... میدونی چیه؟ یه روز با خودم گفتم کاش برگردی حتی شده واسه یه روز یک دقیقه اون موقع اگه بری دیگه نابود میشم دیگه نمیشکنم ولی اشتباه کردم غزال این بار هزار برابر برام دردناک تر بود رفتنت... مجید دو بار از من برد. فقط به یه چیز فکر میکنم من باختم... حالا هم باید برم دنبال همون چیزی که باید میرفتم... میخوام ازدواج کنم مثل تو حق ندارم؟ حق ندارم بچه ی خودم داشته باشم؟ غزال حق ندارم یکی عاشقم باشه؟

حرفاش رو میشنیدم و دلم نمیخواست ادامه بده امکان داشت هر لحظه از هم بپاشم سامیار ازدواج کنه؟ سامیار من، توی یه آغوش دیگه عروستش یکی دیگه باشه؟

با التماس گفتم: نه تورو خدا نه...

بی رحمانه بهم نگاه میکرد: چی نه؟ من حق ندارم خوشبخت شم؟ من حق ندارم زندگی کنم؟

ناگهان با صدای بلند گفت: برم خودم و بکشم تو یکی راضی میشی؟

نگاهی به اطراف انداختم به حدِ کافی از کافی شاپ فاصله داشتیم ولی باز هم تک و توک آدم

بودن دستم و به حالتِ هیس جلو لیم گرفتم و گفتم: ساکت باش سامیار خواهش میکنم...

نفسهاشو آروم کرد و گفت: فردا توی دفتر میبینمت نمیخوام هیچکس بفهمه چه خبر بوده من

و تو دوباره میشیم همکار همین...

روشو برگردوند که بره اما قبل از رفتن انگار یه چیزی رو یادش بیاد سمتِ من برگشت و

گفت: راستی واسه ی نامزدیم دعوتی هم تو هم شوهرِ عزیزت...

در اون لحظه دلم میخواست جیغ بزنم هرچند میدونستم داره از ناراحتی این حرفا رو میزنه

ولی باز هم من و آزار میداد اگه ازدواج میکرد چی؟ من تابِ این و نداشتم کسی رو کنار

سامیار بینم...

با حالی زار رفتم دنبالِ ندا و بعد به سمتِ خونه ی مهیسا به راه افتادم، بینِ راه انقدر جلوی

خودم و گرفته تا جلوی ندا گریه نکنم که احساسِ کبود شدن بهم دست داده بود.

ندای بیچاره ی من هم بی خبر به خاطرِ سکوت من بغ کرده بود و حرف نمیزد. توی این چند

روز فهمیده بودم خیلی بهتر شده حتی گاهی شعر هم میخوند هر چند نصفه نیمه این باعث شد

احساسِ گناه پیدا کنم، من به خاطرِ ندا دست به این عمل زده بودم حالا نباید با ناراحتیِ خودم

اون رو هم میسوزندم.

از آینه نگاهی بهش انداختم و گفتم: ندای مامان چطوره؟

سرش که پایین بود و بالا آورد و بالحنِ کودکانه اش گفت: خوبه.

سعی کردم لبخند بزنم و پرسیدم: چرا ناراحتی دخترم؟

حالا تو این گیر و دار یکی نیست به من بگه دخترت دو سالشه نه بیست و دو سال، با این حال

ندا در حالی که قطره اشکی از چشمش سرازیر شده بود گفت: ماما گلیم تنه، ندا دوش نداله.

(مامان گریه نکنه ندا دوست نداره)

تا فیها خالدونم سوخت یعنی خاک تو سرت غزال تو لیاقتِ این بچه رو نداری که ماشین رو کنار کشیدم و کم مربندم و باز کردم و برگشتم سمتش و با بهت گفتم: الهی مامان فدات شه به خدا گریه نکردم.

سرم و کجا کردم و ادامه دادم: میخوای بیای بغلِ مامان؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد و با مشتِ کوچیکش اشکش رو پاک کرد.

دولا شدم و از صتدلی مخصوص بازش کردم خودش خودش رو از بینِ صندلی ها کشید جلو و من و بغل کرد در همون حال گفت: به ندا دلوخ ندو، اودم دیدم هی موفاتو میتشیدی بالا فین فین میتلدی. (به ندا دروغ نگو، خودم دیدم هی موفاتو (شرمنده) میکشیدی بالا فین فین میکردی.)

حالا تو این گیر و دار خنده ام گرفته بود این لامصب کی این همه زبون پیدا کرده بود من نفهمیده بودم؟ سرش که روی سینه ام بود و نوازش کردم و گفتم: ندای من مامانی گریه نکرد قول هم میده هیچ وقت گریه نکنه باشه؟

خودشو مالید به ماتنوم، به به ماتنومم به گند کشید به قولِ خودش موفاشو پاک کرد با ماتنوم در همون حال گفت: مانی جونم؟ سامی جونم نیاد؟

احساس کردم یکی یه مته رو فرو کرد تو قلبم چشمامو رو هم گذاشتم چونه ام لرزید اما نمیخواستم گریه کنم همین الان به ندا قول داده بودم گفتم: عمو سامیار رفته مسافرت دخترِ گلم...

نگاهش رو برگردوند به من با نگاهی پر سوال پرسید: مانی اگه من یه حلفی بزمن دعفام نمیتونی؟ (مامان اگه من یه حرفی بزمن دعوام نمیکنی؟)

یه اخمی کردم و گفتم: من کی شما رو دعوا کردم که این بارِ دومم باشه؟

لباشو ورچید گفت: افلا همین الان من و دعفا کلدی بعد میدی دعفام نمیتونی دفما پلپلوزا که پیسِ بابالی بودم بهس گفم دعفام کلد منم کلی نانا سدم مانی. (اولا همین الان من و دعوا کردی بعد میگی دعوام نمیکنی دوما پریروزا که پیشِ بابایی بودم بهش گفتم دعوام کرد منم کلی ناراحت شدم مامان.)

چه قدر تو اون لحظه دلم میخواستم بگم بابات که خورده تورو دعوا کرده اما حیف ننه ی این بچه بودم نمیشد رو تربیتش تاثیر داشت. با حال زاری گفتم: بابایی منظوری نداشته حالا بگو چی گفتی دختر کم...

با خودم فکر کردم نه به این که کلا بچه ام حرف نمیزد نه به الان که مثل بلبل حرف میزد البته هنوز خیلی غلط غلط اما منم دیگه توقعم خیلی زیاد بود تازه مهر میرفت توی سه سال و الانم که مرداد ماه بود.

فکر کنم یه بچه ی سه ساله بیشتر از این حرف نزنه اصلا فکر کنم خیلی هم خوب حرف میزد این همه افکار در کمتر از ده ثانیه تو ذهنم رژه رفتن و با دوباره حرف زدن ندا به خودم اومدم: مانی من بابالی دوز ندالم. (مامان من بابایی دوست ندارم.)

دِ خب لامصب اون بابای پدرسوخته ات حق داشته که عصبانی بشه خب این چه حرفی بوده... به زور خنده ام و خوردم و گفتم: همین؟ نه دخترم بابایی دعوات نکرده فقط باهات شوخی کرده...

مثلا سرش و انداخت پایین یعنی انقدر صحبت کردن با این موجود کوچولو برام جالب که همه غمام فراموشم شده بود ندا ارزش همه ی اشتباهات زندگی و داشت.

ندا: مانی همین همینم ته نه. (ته = که)

کنجکاو نگاهش کردم که یهو با یه قیافه ی گربه ی شرک مانندی گفت: مانی میشه سامی ژون بسه بابالی من خول میدم دختلِ خوفی باسم دیده اسیتش نمیتونم. (مامان میشه سامی جون بشه بابایی من قول میدم دخترِ خوبی باشم دیگه اذیتش نکنم.)

یعنی در اون لحظه هنگ موندم این بچه چی میگفت؟ خوبه از دور و ورش خبر نداشت نمیدونست اون پدرِ عوضیش چی کار کرده الهی بگردم بچه ام هم دلش پیش اون سامیار بود، سامیارِ عوضی چطوری دلت اومد تنهامون بذاری؟ چی دارم میگم؟ بیچاره سامیار مگه اون حقِ زندگی نداره؟

بدون این که جوابش و بدم گفتم: بذارمت تو صندلیت؟ بریم پیش خاله مهیسا؟

ندا: هی هی تو ام جفاب من نده اجکال نداله ندا عادت داله (هی هی توام جواب من نده اشکال نداره ندا عادت داره.)

این بار دیگه جدا چشمام گرد شد گفتم: تو این چیزا رو از کجا یاد گرفتی پدر صلواتی؟
ندا خنده ی ریزی کرد و گفت: پیش بابالی که بودم همه اج اینالو میگف هی هم تو خونه لاه
میلفت. (پیش بابایی که بودم همه اش اینارو میگفت هی هم تو خونه راه میرفت.)
گذاشتمش تو صندلیش یعنی به شدت خودم و کنترل کرده بودم از دستش غش نکنم نه به
اون موقع که حرف نمیزد نه به الان که من به گرد پاش نمیرسم با این جمله بندیش، پس
دکتر راست میگفت ندا حرف اطرافیانو میگرفته و توی موقع مناسب به کامل حرف زدن میفته
دکتر میگفت اینطور بچه ها یه روز صبح از خواب پا میشن شروع به جمله بندی میکنن الان
میدیدم واقعا حق داره.

گوشیم زنگ خورد خودِ دکتر بود، بابا این دیگه چه حلال زاده ای بود مثل همیشه ردِ تماس
دادم، کم مونده بود اینم به جمع خوشبخت چهار نفره ی ما اضافه میشد چه شود هرچند به من
ربطی نداشت ولی مگه میشد مجید و جمع کرد بهش توضیح داد؟
باز هم گوشیم زنگ خورد به هوای این که باز هم دکتره خواستم رد کنم که دیدم اسمِ آنید
روی گوشیم نقش بسته، نفسی کشیدم و گوشی رو جواب دادم.

ماشین رو استارت زدم و در همون حال گوشیمو به حالت اسپیکر گذاشتم و گفتم: جونم آنید؟
صدای آنید توی گوشم پیچید که گفت: سلامتو خوردی بی معرفت؟ بچه اتو پیدا کردی رفتی
حاجی حاجی مکه؟

نیشخندی زدم و از آینه نگاهی به دخترم انداخت و گفتم: سلام بی معرفتی چیه به خدا این
چند وقته انقدر گرفتار بودم که حتی مهمونی ماهانه هم پیچوندم...
آنید: نه بچ بازم این اسم و گفتی...

خنده ای کردم در حالی که راهنما میزدم فرمون و پیچوندم، خودمونیم تو رانندگی قشنگ یه
سور به گاو زده بودم، گفتم: منحرف نشو آنید حالا چی شد تو یادی از من بی معرفت کردی؟
آنید: خوب شد گفتی بلکه یادم رفت خانومی خواستم دعوتت کنم...

_ا به سلامتی کجا؟

آنید: یه مسافرت در راهه...

لب و لوچه ام آویزون شد: کی هست؟

آنید: نمیدونم هنوز برنامه اش کامل چیده نشده اما احتمالاً تو این ماه باشه میگم کسی رو

داری که با خودت بیاری؟

بغ کرده گفتم: مجید...

آنید: اون و که میدونم توفیقِ اجباری به غیر از اون میگم دوستی چیزی.

_ شماها چرا دوستاتونو نمیارین؟

آنید: قرار بود بیاریم نشد، میدونی که مسافرتم فقط دسته جمعیش خوبه...

_ هی بذار بینم بچه ها چی میشن اگه بیان که اونا هم میارم اما باید اول بینم مجید میاد...

آنید: ای بمیر دوباره شروع شد مجید مجیدت...

_ صدات رو بلند گوئه بیشعور...

آنید: خاک به سرم اون دور و ور نیست که مجید که یه پارچه آقاست...

خندیدم: نه اما دخترش اینجاست...

آنید: ای من فدای اون دماغ نخودچی بشم هنوز زبونشو موش خورده؟

_ اوه اوه نیستی بینی زبون داره دو برابر من.

آنید: اوف... مگه دو برابر تو راه داره اصلاً؟

نیشخند بزرگی چهره امو پوشوند، گفتم: مهندس مملکت و باش اوف چیه؟

آنید: خب حالا پس شماها حلین؟

با نفس عمیقی گفتم: احتمالاً حل باشیم اگه مجید بازیش نگیره، گرفتم سعی میکنم خودم و ندا

بیایم.

آنید: باشه عزیزم، یادت نره دوستات و ردیف کنیا، مسافرتِ دسته جمعی بیشتر حال میده...

_ دسته جمعی یا لشکر کشی؟ گلی من دارم رانندگی میکنم کاری نداری با من؟

آنید: نه عزیزم برو مراقبِ اون فینگیلم باش...

با خداحافظی گوشه رو قطع کردم و حواسم و روی مسیر متمرکز کردم از خونه ی هستی تا

مهیسا فاصله ی چندانی نبود با این حال چون بین راه هم ایستاده بودم ده دقیقه ای رسیدم

ماشین و کنار کشیدم و از ماشین پیاده شدم بعد از این که ندا رو بغل کردم به سمتِ مجتمع

محل زندگی مهیسا رفتم... از نظر مالی شوهر جدید خواهرم از مجید کمتر داشت اما از نظر شعور خدا رو شکر خیلی بیشتر داشت... اصلا چرا باید عماد رو با مجید مقایسه میکردم نمیدونم، کلا انگار عادت داشتم همیشه به نفر رو با یه نفر دیگه مقایسه کنم، با آسانسور به طبقه ی هفتم رفتیم در واحد مهیسا باز بود با لبخند در رو زدم و گفتم: کجایی صاحب خونه؟

مهیسا پیداش شد در حالی که شلوار لی جذبی پوشیده بود با تاپی شیری رنگ اومد جلو در حالی که بوسه ای روی گونه ی من میذاشت ندا رو از دست من گرفت و گفت: بده من این عزیز دل خاله رو خوبی؟

خوبیش بیشتر به من بود تا به ندا واسه ی همین در حالی که لبخند دروغینم و حفظ کرده بودم گفتم: معلومه که خوبم تو خوبی؟

سری تکون داد و رفتن تو من هم پشت سرشون رفتم در همون حال پرسیدم: عماد کجاست؟
نفسی کشید و گفت: کجا میخوای باشه؟ این وقت روز همیشه سر کار.

از راهرویی که ما رو به حال وصل میکرد رد شدیم حالا مقابلم یه حال بود و یه آشپزخونه ی اپن و در کنارش یه راهروی دیگه که میدونستم میخوره به اتاق خواب مهیسا ندا رو روی مبل چرمی شکلاتی رنگ نشوند و من هم رفتم توی اتاق تا لباس عوض کنم وقتی کارم تموم شد و بیرون اومدم ندا و مهیسا هنوز هم در حال حرف زدن بودن مهیسا با دیدن من که موهای فر عسلی رنگم رو باز گذاشته بودم و تاپ دکلت ه ی سورمه ای رنگی پوشیده بودم لبخند زد و گفت: همیشه سورمه ای؟

یه نگاه به بلیزم کردم و گفتم: خوش رنگه...

اشاره ای به شلوار داد و گفت: شلوار نو مبارک کی خریدیش؟

روی مبل کنارشون نشستیم و گفتم: هفته ی پیش با سامیار بودیم اون خرید...

لبخند زد و گفت: خوش سلیقه اس...

فقط به سر تکون دادن اکتفا کردم دستش رو دستم قرار گرفت به صورتش نگاه کردم گفت: مجید اونقدر بد نیست... اون خوشتیپه خوش قیافه اس پولداره...

پوزخندی زدم و گفتم: اون موقع هم گولِ همین فاکتوراش و خوردم اما مجید مردِ زندگی نیست شاید هیچ وقت هم نشه، نمیخوام مغرضانه قضاوت کنم اون خوبه خیلی خوبه اما نه برای من شاید اگه من...

دنباله ی حرف من رو گرفت: شاید اگه تو کسی رو دوست نداشتی اوضاع خیلی بهتر بود... خودت نگاه کن غزال تو خودت گاهی اذیتش میکردی... تو هم مقصری من فکر میکنم از مجید ساده تو چنین آدمی ساختی...

نگاهی به چشمش انداختم و فکر کردم: من مقصرم؟ واسه مجیدی که به وجود اومد؟ واقعا من مقصرم؟

"فلش بک"

نفسم توی سینه ام گره خورده بود صدای عاقد برای چهارمین بار توی گوشم پیچید این باعث میشد بغض بیش از پیش توی گلویم جا خوش کنه: خانوم غزالِ سرمدی برای بار آخر میپرسم آیا وکیل شما رو به عقدِ آقای مجید محمدی با مهریه ی معلومه در بیاورم؟

سرم و بلند کردم و به مجید نگاه کردم به چشای آبی رنگش لبخندش بهم اطمینان میداد انتخابم درست بود، من اگه میخواستم اون رو فراموش کنم راهش مجید بود اون محبتِ توی چشمش آرامشِ توی دستاش انکارنا پذیر بود، من هم لبخندی زدم و گفتم: با اجازه ی مامانم و بزرگترها بله...

صدای کل کشیدن افزایش پیدا کرد صدای مجید توی گوشم پیچید: دوست دارم...

قله بزم گرم شد اما نه خیلی هنوز کار داشت اما این نشون از این داشت من میتونستم مجید رو قبول کنم...

از اتاق عقد خارج شدیم دستم میون دستِ مجید بود این حسِ خوبی میداد نه خیلی احساس میکردم کاش الان به جای این دست دستِ اون توی دستام بود... امشب دعوتش کرده بودم همه ی بچه ها رو دعوت کرده بودم میخواستم برای آخرین بار بینمشون همه اشون رو مهم تر از همه اون رو یعنی میومد؟

صدای مجید من رو به خودم آورد: چرا انقدر سردی؟

سرم و از جمعیت بالا آوردم و به اون نگاه کردم و به گفتنِ خوبم اکتفا کردم، مجید با مهربانی دستم و بالا برد و بوسه ای به اون زد و پرسید: مطمئنی؟ چیزی نمیخوام...

از خودم بدم اومد من دیگه زنِ مجید بودم نباید به اون فکر میکردم باید بیخیالش میشدم اما کاش میشد... کاش میتونستم... به زور لبخندی به مجید زدم و گفتم: به خدا خوبم فقط از صبح خسته شدم...

الکی یه اخم کرد و گفت: قرار نبود آدم تو عروسی خودش بد اخلاق باشه ها...

خنده ای کردم، حالا ما توی جایگاهِ مخصوصِ عروس و دوماذ نشستیم و باقی یا وسط بودن یا اونا که سنشون بالاتر بود روی صندلی ها نشستیم و بعد من دیدمش کنار بقیه توی یک میز مجید رد نگاه من رو گرفت و به میز رسید، پرسید: دوستان؟

سرم و تکون دادم و مجید گفت: متاسفم که باید ازشون جدا شی...

لبخند زدم: عیبی نداره راهِ خودمم دوره اینطوری.

خم شد و پیه شونیم رو بوسید صدای تیزِ دخترونه ای گفت: جمع کنید بابا این چه وضعیه آخه عروس دامادم انقدر عاشق میشن؟

نگاهی به مهتا انداختم توی اون لباسِ طلایی رنگش واقعا ناز شده بود لبخندی بهش زدم که گفت: داداش ارکستر میخواد آهنگی که خواسته بودی رو بذاره.

مجید لبخند زد و از جاش بلند شد و دست من و گرفت و گفت: بانوی من به من افتخارِ اولین رقص بعد از ازدواجمون رو میده؟

نتونستم در مقابل اون چشمها لبخند نزنم به همین دلیل دستم رو در میان دستهای گذاشتم سن که تا الان پر از دختر و پسر بود برای ما خالی شد مجید دستش رو روی گودیِ کمربند من گذاشت و من و به سمتِ خودش کشید در حالی که چشمش و توی چشمم قفل کرده بود گفت: هنوز باورم نمیشه که تو برای من شدی... خیلی بالا پایین کردما...

ارکستر شروع به نواختن کرد و من فقط به یه لبخند اکتفا کردم و باهاش هم رقص شدم:

میام از شهر عشق و کوله بار من غزل

پر از تکرار اسم خوب و دلچسب عسل

کسی که طعم اسمش طعم عاشق بودنه

طلوع تازه خواستن تو رگهای منه
میام از شهر عشق و کوله بار من غزل
پر از تکرار اسم خوب و دلچسب عسل
من و کمی عقب دادم و با گردشی به سمتِ خودش بر گردوند نگاهم قفلِ میزشون شده بود
حالا که کاملاً چسبیده به مجید بودم از سر شونه اش راحت تر اونا رو زیرِ نظر داشتم...
دستاشو مشت کرده بود و به روی پاهاش نگاه میکرد:

عسل مثل گله، گل بارون زده

به شکل ناب عشق که از خواب اوامده

سکوت لحظه هاش هیاهوی غمه

به گلبرگ صدایش هجوم شبنمه

نیاز من به او، و رای خواستنه

نیاز جویبار، به جاری بودن

صدای زیرِ گوشم باز هم به من عذاب وجدان میداد: خوبی گلم؟

نگاهش کردم با لبخندِ زوری گفتم: خوبم فقط یه کم استرس دارم...

لبخندِ شیطونی زد و گفت: استرسِ امشب و؟

بعد خودش زد زیرِ خنده و من و بیشتر به خودش چه سبوند در حالی که من تازه توی دلم

خالی شده بود... امشب... چی کار کرده بودم؟ به خاطرِ حرفِ دیگران چطور تونسته بودم قبول

کنم؟ من تصورم از رابطه ام با مجید فراتر از چیزی که تا امروز بود نرفته بود:

کسی که طعم اسمش طعم عاشق بودن

تمام لحظه ها مثل خود من با منه

تویی که از تمام عاشقا عاشقتری

منو تا غربت پاییز چشات می بری

کسی که عمق چشماش جای امن بودن

تویی که با تو بودن بهترین شعر منه

دیگه احساس آرامش نداشتم ترسیده بودم دوست داشتم هر چه زودتر این آهنگ تموم شه حتی به آهنگ هم فکر نمیکردم به حرکت عاشقانه ی مجید فکر نمیکردم من به فرار فکر میکردم فرار از امشب... نگاهم تو چشمای سامیار قفل شده بود و توی آغوش مجید بودم زمزمه کردم: دوست دارم.

مجید بوسه ای به پیشونیم زد، اما من به مجید این رو گفته بودم؟ چی کار کرده بودم؟ کمتر از یه ماه کارای انتقالم از کرج به تهران انجام شد و توی این مدت هم من دانشگاه نرفتم، حالا رسماً داشتم با وظایف جدیدم کنار بیام و وظایفم به عنوان همسر مجید، ساعت هفت بعد از ظهر بود منتظر بودم مجید بیاد، تلفنم زنگ خورد نگاهی به صفحه انداختم اون بود دستم شروع به لرزیدن کرد تپش قلبم برگشته بود اشک توی چشمم جمع شد گوشه رو خاموش کردم و گوشه رو پرت کردم به یه سمت دیگه، دستم و مشت کردم: نمیخوام به خدا نمیخوام صداتو بشنوم...

صدای زنگ بلند شد این عادت مجید بود با این که کلید میبرد اما همیشه زنگ میزد به سرعت اشکم که تا روی گونه ام اومده بود رو پاک کردم و به سمت آیفون رفتم تا اومدن مجید از پله ها صبر کردم مثل هر شب دیگه دستش پر بود جلوتر رفتم و پلاستیک ها رو از دستش گرفتم خم شد و گونه ام رو بوسید باید احساس لذت میکردم اما نمیخواستم الان دوست نداشتم مجید به من دست بزنه...

لبخند زوری ای زدم و گفتم: خسته نباشی...

مجید مقابل لبخند زد و جواب داد: تو هم همینطور خانوم گل.

پلاستیک ها رو بردم تو آشپزخونه و به مجید گفتم: تا تو بری حاضر شی غذا رو آماده میکنم...

یه باشه ای گفت و رفت غذا رو کشیدم و میز و چیدم نیاز داشتم که بشینم احساس میکردم هر لحظه امکان داره سرم گیج بره...

مجید وارد آشپزخونه شد و گفت: به به بین چه بویی میاد.

در حالی که صندلی رو کنار میکشید ادامه داد: خانوم من چی کار کرده؟

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: نوش جان...

بی صدا نشستم و غذا کشیدم و در سکوت میخوردم این وسط گاهی هم مجید حرف میزد در این میان یادآوری کرد که فرداشب خونه ی مادرش اینا دعوت داریم با یادآوری این که فردا جمعه اس یه کم بهم ریختم از این که بین خانواده ای برم که در عین این که من دوشون ندارم به من محبت میکنن بدم میومد...

اخم کردم که مجید گفت: چی شده خانویم؟ احساس میکنم امشب گرفته ای؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم: خوبم عزیزم...

بشقاب ها رو از روی میز برداشت و برد سمتِ ظرفشویی از جام بلند شدم تا هم کمک کنم

هم ظرف ها رو بشورم که مجید مانع شد: نه بشین خودم جمع میکنم...

مخالفت کردم: نه باید ظرفها رو هم بشورم...

نیشش و باز کرد و گفت: نه خانومی اون ظرفها میتونن امشب صبر کنن این منم که امشب

طاقتِ دوری از زن خوشگلم و ندارم...

بی حواس برگشتم سر جام و مجید ظرفها رو توی ظرفشویی گذاشت و بعد اومد سمتِ من

دستم رو گرفت و من رو بلند کرد حالا رو به روی هم قرار داشتیم، با دستش موهام رو پشتِ

گوšم زد و گفت: امشب خیلی خوشگل شدی...

حرفی نزدم سعی کردم چشمام رو از چشماش دور کنم حرفِ بعدش کنارِ گوšم بود و هرِم

نفس هاش که بهم میخورد حالم رو بد میکرد گریه ام گرفته بود کاش به جای مجید اون

بود...

مجید: این چشما امشب من و مست میکنه...

سرش رو عقب برد و چونه ام رو با دست به سمتِ بالا متمایل کرد با لبخند بـ سوسه ای بر لـ

بم گذاشت اما من هنوز هم هیچ حرفی نمی‌زدم...

یه دستش رو روی کمـرِ من گذاشت و دستِ دیگه اش رو پشتِ زانوم گذاشت و بلندم کرد و

گفت: خیلی سبک شدی ها من زنِ لاغر دوس ندارم...

حرفی نزدم فقط خودم رو توی سینه اش پنهان کردم فقط سعی داشتم مجید به حالِ خرابم

پی نبره این وظیفه ی من بود اون میخواست و من باید باهاش میبودم...

واردِ اتاقِ بنفش رنگمون شدیم و اون من رو روی تخت گذاشت و اون در حالی که دکمه های پیرهنش رو باز میکرد به سمت من اومد، دیگه نمیتونستم تحمل کنم همه اش به جای مجید اون رو تصور میکردم احساس گناه تمام وجودم رو گرفته بود ناخودآگاه با بغض گفتم: نه...

مجید دست از بوسیدن من کشید و به من نگاه کرد وقتی چشمم رو غرق در اشک دید ترسید و صورتم رو در دست گرفت: چی شده؟ اذیت کردم؟ کاری کردم؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و با بغض گفتم: تو نیستی مجید من نمیتونم امشب نمیتونم... زدم زیر گریه احتیاج به یه سرپناه داشتم احساس تنها بودن داشتم مجید من رو در آغوش کشید و من سر در سینه اش گذاشتم، در حالی که سعی میکرد آرومم کنه گفت: آروم باش عزیز دلم. چی شدی تو؟

باید سریعاً یه دروغی میگفتم نمیتونستم بهش بگم واسه ی این که میخوام جای مجید اون باشه ازش فاصله گرفتم برای همین با هق هق گفتم: چیزی نیست فقط امشب دلم برای خانواده ام تنگ شده...

من و از خودش جدا کرد و گفت: ساعت هنوز ده پاشو بریم پیششون، تا دو ماه دیگه هم که بیشتر داداش نیست بعدش میره معلوم نیست که کی برگرده.

راست میگفت دو ماه دیگه داداشم میرفت آلمان واسه ی همیشه اما من از این اتفاق ناراحت بودم؟ انقدر ناراحت اتفاقای زندگی خودم بودم که حتی واسه ی یه لحظه به خانواده ام فکر هم نمیکردم چه برسه به ناراحتی برای اونها...

شاید گذر زمان داشت بهم ثابت میکرد که اشتباه کردم، افسرده شده بودم کمتر با مجید حرف میزدم گوشیم رو خاموش کرده بودم، درست از وقتی که اون اس ام اس داده بود، به ذهنم فشار آوردم تا متن پیام رو به یاد بیارم: من از این که تو خوشبختی نه آرومم نه دلگیرم _ یه جوری زخم خوردم که نه میمونم نه میمیرم.

ساعت سه بعدازظهر بود اما هنوز تو جام ولو شده بودم تا دو ساعت دیگه باید میرفتم خونه ی مادر مجید اما هنوز هیچ کاری نکرده بودم نه لباسی انتخاب کرده بودم نه حتی حموم رفته

بودم... میدونستم احتمالاً خونه به بدترین حالتِ خودش رسیده پنج ماه از ازدواجمون میگذشت با اینکه فکر میکردم خودم رو تطبیق میدم نتونستم، جالب بود که مجید هم دیگه تلاشی نمیکرد ساکت شده بود انگار اون هم خسته شده بود...

به زور از جام بلند شدم تموم بدنم درد میکرد میدونستم برای خوابِ زیاده شبا تا ساعتِ پنج و شش بیدار میموندم و زمانی که موقعِ بیدار شدنِ مجید بود میخوابیدم تا هر وقت که میتونستم احساس میکردم اینطوری میتونم فراموش کنم...

رفتم حموم دوش گرفتم و لباس های تو کمد رو زیر و رو کردم بالاخره لباسی قابل پوشیدن پیدا کردم جلوی آینه نشستم و سرِ صبر موهام رو اتو کشیدم زمانی که کارم تموم شد به خودم نگاهی کردم خوب شده بودم و همین کافی بود، نگاهی به ساعت انداختم ساعت پنج و نیم بود مانتو و شالم رو پوشیدم و رفتم پایین دزدگیر ماشینم رو زدم و سوار شدم تا خونه ی خانواده ی مجید راهِ زیادی نبود کمتر از ده دقیقه خودم رو به اونجا رسوندم زنگ رو زدم که صدای مهتا از آیفون اومد: کیه؟

گلو مو صاف کردم و گفتم: منم مهتا باز کن.
در با صدای تقی باز شد و من قدم به آپارتمان آنها گذاشتم دکمه ی آسانسور رو فشار دادم و تا اومدنش چند لحظه ای معطل شدم.

واردِ خونه که شدم مهتا وسایلِ مدرسه اش پهنِ زمین بود و داشت مینوشت سلام کردم که سرش رو بالا گرفت پرسیدم: پس بقیه کجان؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: محمد و زن داداش که هنوز نیومدن میثم هم تو اتاقشه داره با کامپیوترش کار میکنه مامانم رفته بیرون خرید کنه میاد...
رفتم نشستم رو مبل و پرسیدم: تو چی کار میکنی؟

اشاره ای به دفترِ رو به روش زد و گفت: دارم مینویسم.

در حالی که شالم و در میاوردم پرسیدم: چرا خب میذاشتی فردا امروز که پنج شنبه اس.

خنده ای کرد و گفت: میخوام با خیالِ راحت امشب بشینم...

یه خرخونی زیر لب گفتم که شنیدم و خنده اش بیشتر شد بلند شدم به سمتِ اتاقِ مجید رفتم و لباسام و عوض کردم بیرون که اودم صدای حرف زدنِ مامان جون و مهتا رو شنیدم سلامی

کردم که باعث شد هر دو سر بلند کنند ماما چون جلو اومد و گونه ی من رو بوسید و گفت: به به عروسِ گلم، کم پیدایی؟

لبخندی زدم و گفتم: نگین ماما چون من که همیشه مزاحمم...

ابروی بالا انداخت و گفت: آره خیلی خوب پسرمو دزدیدیا...

بعد هم خودش خندید که بگه شوخی بوده اما من که میدونم نبود به همین دلیل با همون لبخند گفتم: این چه حرفیه فعلا که شما بیشتر از من میبینیدش.

تا حدودی راست بود مجید از محل کارش میومد اینجا و بعد میومد خونه... البته این اتفاق برای یک یا دو ماه بود...

صدای میثم باعث شد که ماما چون نتونه جوابی به من بده در حالی که از اتاق میومد بیرون گفت: به به بین کی اینجاست چطوری زن داداش؟

نگاهی به میثم انداختم و لبخند زدم: مرسی میثم جان تو خوبی؟

میثم نوزده سالش بود و امسال اولین سالی بود که دانشگاه میرفت رشته ی مدیریت قبول شده بود.

سری تکون داد و تشکر کرد روی مبل نشستم و مهتا هم بعد از جمع کردن وسایلش به کنار من اومد شروع کرد از خاطراتِ مدرسه اش گفتن و من نشون میدادم که گوش میدم.

"زمان حال"

"زمان حال"

ساعت شش عصر بود که از خونه ی مهیسا بیرون اومدیم هرچند هنوز گیج بودم هنوز به فکر حرفهایی که مهیسا زده بود، بودم. مهیسا زندگی خودش بر پای مشکلات و اشتباهاتی بود که خودش وقتی به خونه رسیدم ساعتِ ماشین شش و نیم عصر رو نشون میداد و ندا از بی حوصلی روی صندلیش خوابش برده بود با احتیاط ندا رو از جاش در آوردم و به سمتِ ساختمون بردم آقا محمد نگهبان سلامی کرد که جوابش رو دادم با لبخند گفت: چشمتون روشن خانوم دکتر آقای دکتر اومدن...

لحظه ای مکث کردم میدونستم صورتم از ناراحتی تلاش برای در هم کردن داره با این حال لبخندی زدم و تشکر کردم، با خودم فکر میکردم چرا انقدر زود اومد؟ واقعا فکر میکرد من

نظرم عوض میشه؟ من برای یه تصمیم هفت سالم و به آتیش کشیدم هفت سال بعدی که دیگه هیچی نیست از افکارم پوزخندی به لبم نشست هر کی دیگه جای من بود شاید با زیر و رو کردن گذشته هر کسی دیگه ای جای من بود اشتباهات خودش رو قبول میکرد، اما من نمیتونستم به راستی فکر نمیکردم تنها من مقصر باشم. هزار تا اگر ما رو به این نقطه رسونده و من از این که به این نقطه رسیدم ناراضی نیستم نمیدونم چرا اما نمیتونم ناراضی باشم شاید اگه به این نقطه نمیرسیدم نمیتونستم ندا رو داشته باشم شاید با سامیار هم خوشبخت نمیشدم اون موقع میتونستم گردن کی بندازم؟

گذشته ی هر چی بود من به تنهایی رقم نزده بودم توی زندگی من مثل یه چرخه ی بازی چندین نفر بودن که کوچکتترین کارهاشون تاثیر بزرگی توی زندگیم داشت با باز شدن در آسانسور دست از فکر کردن کشیدم دست از بازخواست دیگران... واقعا اگه من با سامیار ازدواج میکردم الان چی میشد؟ حسرت گذشته رو نمیخورم، ابدا فقط یه خلایبی هست یه حس هست که میخواد بدونه اگه مجیدی نبود اونوقت زندگی چه حس داشت؟ اگه ندایی وجود نداشت؟ اگه ندایی نبود که برایش بجنگم؟ اون وقت اصلا زندگی ای میشد؟ من بی ندا؟ نفس عمیقی کشیدم و وارد آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی یازده رو زدم گاهی فکر نکردن باعث میشد آرامش بیشتری داشته باشم اما ذهن من مثل یه جنگجو همیشه به دنبال مقصر بود ولی همیشه به خودم میرسیدم عجله ی من توی کارهام همیشه برام مشکل ساز شده بود پس چرا الان از این عجله ها دست بر نمیدارم؟

صدای ظریف زن توی گوشم پیچید: طبقه ی یازده...

از آسانسور پیاده شدم دستی که دور ندا حلقه نبود به سمت کیف تکونی خورد اما با یادآوری چیزی که در انتظارم بود به جای کیف مسیرش رو به سمت در برد و سه بار تقه به در زد...

در کمتر از ثانیه ای د باز شد نگاهم رو از سر تا پای مجید گذر دادم، تیشرت جذب سفیدی پوشیده بود با شلوارک مشکی با صدای شادی پرسید: مورد پسند واقع شد؟

نگاهمو بیتفاوت به صورتش دوختم و در عوض سوالی که پرسیده بود گفتم: کی وقت کردی اینجا رو خونه ی خودت بدونی؟

از جلوی در کنار رفت تا من به داخل برم در همون حال گفتم: اینجا خیلی وقته خونه ی منه یادت رفته؟

به سمت اومد و ندا رو که هنوز خواب بود گرفت و من مخالفتی نکردم در عوض گفتم: یادت نرفته که اینجا به نام منه...

حرفی نزد و با ندا به سمت اتاقش رفت من هم دیگه دنباله ی بحث رو نگرفتم و رفتم تا لباس هامو عوض کنم برعکس اون که خیلی راحت لباس پوشیده بود من لباس رسمی تری برداشتم شلوار کتون سفید با تونیک سفید مشکی که آستین های سه ربعی داشت، شونه ای به موهای بلندم زدم و بدون این که ببندمشون بیرون رفتم مجید با دیدن من لبخند زد ته ریش چند روزه ای روی صورتش نقش بسته بود که باعث میشد لبخندش گیرا تر باشد.

برای لحظه ای ملت نگاهش کردم بعد پرسیدم: چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟

در حالی که سعی داشت لبخندش رو پنهان کنه سرش رو برگردوند در همون حال گفتم: هوم؟ هیچی، میخواستم پیرسم قهوه میخوری؟

به سمت کاناپه رفتم و روش نشستم در حالی که سرم رو تکیه میدادم به میل گفتم: آره میخورم ممنون...

خیلی عادی برخورد میکردیم هر دومون انگار هر دو تصمیم داشتیم این وقفه ی دو ساله رو به روی هم نیاریم دروغ نمیگفتم از بودنش توی این خونه احساس بدی نداشتم حضورش برام درد نداشت در کمال تعجب دوست داشتنی بود، من عادت کرده بودم همیشه اون در سکوت سعی در جلب محبت من داشته باشه درست مثل پنج سال زندگیمون که کنار هم گذاشت. دارم فکر میکنم شاید رفتنش دلیل داشت اما بی مقدمه بود برای من بی مقدمه بود بد موقع بود... زمانی که بیشتر از همیشه احتیاجش داشتم خسته شد از من از زندگیمون، ولی حق نداشت بره نه زمانی که من باردار بودم. نه در مقابل منی که پشیمون بودم. یاد اشکای خودم که میفتم قلبم به درد میاد شاید دیر فهمیدم اما من فهمیدم... من پشیمون شدم من ازش خواستم نره ترکم نکنه... ولی فقط یک لحظه دیگه اون مجید همیشه نبود شاید اون هم دریچه ی قلبش رو بسته بود. بوی قهوه باعثش چشمام رو باز کنم مجید فنجون رو مقابلم

گرفته بود بی اینکه تشکر کنم از دستش گرفتم کنارم نشستم و سرش رو به پشتی تکیه داد پرسیدم: میخوای تلویزیون بذارم؟

سرش رو به دو طرف تگون داد و گفت: الان این صحنه از زندگی‌م برام از هر فیلمی دیدنی تره.

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم رضایت از تک تک اعضای چهره اش بیرون میزد این یعنی این که من زیادی وا داده بودم. از جام بلند شدم لبخندش محو شد تقریباً با حرص گفت: کجا؟ نگاهم که حالا نقاب بی تفاوتی گرفته بود و بهش انداختم و گفتم: اتاقم.

چنگی به موهایش زد که نشون از کلافگی از دوگانگی رفتار من داشت و با اخمهایی گره خورده پرسید: حداقل تکلیف جای خواب من و مشخص کن.

پوزخندی زدم و گفتم: مشخصه به انتخاب خودت بستگی داره...

لحظه ای صورتش از هم باز شد و دوباره رضایت توی چشمش جا خوش کرد ادامه دادم: یا روی کاناپه توی حال یا پیش ندا تو اتاقش.

لبخندش رو فرو خورد و به جای اون اخمی کرد و با تشکر کوتاهی نگاه از من گرفت در حالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم: جای رخت خوابها هم که میدونی؟

صدای پر طعنه اش لحظه ای تو گوشم پیچید: انگار یادت رفته کسی که با وسایل خونه سر کار داشت من بودم نه تو پس بهتر از تو هم از همه چی خبر دارم نگران نباش.

طعنه ی کلامش رو که به مقصر بودن من میزد نادیده گرفتم و به گفتن کلمه ی خوبه اون هم زیر لب اکتفا کردم.

ساعت تازه یازده بود و میدونستم که من حالا خوابم نمیبیره مخصوصاً با استرسی که در مورد فردا داشتم به سمت اتاق رفتم اما میونه ی راه تازه یاد آید افتادم و سفر به شمال باید از الان به مجید میگفتم شاید میتونستم توی این سفر با کنار هم قرار دادن این دو نفر به سامیار ثابت کنم که من هیچ علاقه ای به مجید ندارم با این فکر ناخودآگاه لبخندی روی لبهام ظاهر شد فکر این که بتونم اوضاع رو درست کنم بهم انرژی میداد از روی سر شونه ام به پشت سرم نگاه کردم و گفتم: راستی مجید؟

لحن کلامش دوباره ملایم شد و گفت: جانم؟

بی اونکه بخوام لبخندِ نصفه نیمه ای روی لبم شکل گرفت که قبل از کامل شدنش جمعش کردم و گفتم: هفته ی دیگه بچه ها قرار شمال دارن همه میخوان خانوادگی برن... نداشت حرفم و کامل کنم و گفتم: ازم میخوای منم باهات پیام... به عنوان شوهرت؟ صاف به سمتش ایستادم و با نفس عمیق سرم و تکون دادم. لبخندی زد و گفت: باشه با هم میریم...

یه مرسی زیر لب گفتم و برگشتم به سمت اتاق و بعد از این که در رو قفل کردم لباس راحت تری پوشیدم و خودم و پرت کردم رو تخت فکر فردا و استرسش اذیتم میکرد همین امروز بود که با هدیه دعوا کردم همین امروز هم با سامیار بهم زدم و مجید رو قبول کرده بودم فردا چی پیش میومد میتونستیم همه امون عادی برخورد کنیم؟ مجبور بودیم. ما غیر از مسائل شخصی ای که همه امون با هم در ارتباط بودیم مسائل کاری و مالیمون برامون الویت داشت. نمیدونم چند ساعت بیدار توی جام دراز کشیده بودم تنها وقتی تونستم بخوابم که چراغ حال خاموش شد و این نشون میداد که مجید هم رفته بخوابه.

با صدای زنگِ گوشیم چشمام رو باز کردم خمیازه ای کشیدم و زنگِ گوشی رو قطع کردم یکی از خوابهای این که مجید توی خونه بود این بود که دیگه نیازی به بیدار کردن ندا نداشتم و بچه ام تو این مورد اذیت نمیشد.

مانتوی بلند کرم رنگی رو برداشتم با شلوار لی تنگ قهوه ای و کیف و شال قهوه ای ست کردم با کرم آرایشی دستی به صورتم کشیدم و بی اونکه آرایش چشم کنم تنها با رژ نارنجی رنگی تکمیلش کردم.

نگاهی به ساعت انداختم هفت و نیم بود صدای تق و توقی که از آشپزخونه میومد این اطمینان رو بهم میداد که مجید هم بیدار شده، جای تعجب نبود مجید همیشه سحر خیز بود با کمی تعلل قفل در رو باز کردم و بیرون رفتم مجید توی چهارچوب آشپزخونه بود و با فنجونی در دستش به من نگاه میکرد زیر لب سلامی کردم که با خوش رویی جواب داد به سمت در آپارتمان رفتم که گفت: صبحونه نمیخوری؟

زیر لب گفتم: نه ممنون.

در رو باز کردم و به بیرون رفتم نفس عمیقی کشیدم امروز روزی بود که روابط لگدمالمن خودش رو به رخ میکشید.

وقتی بالاخره جلوی در ورودی شرکت قرار گرفتم قلبم از اتفاقاتی که ممکن بود بیفته در تپش بود دستم رو بالا گرفتم و معطل روی دکمه ی زنگ نگه داشتم، در عرض یه شبانه روز همه چیز تغییر کرده بود من دیگه دوست دختر سامیار نبودم، درسته من توی یه هفته با موضوع کنار اومده بودم اما دیر این مسئله رو به سامیار گفتم این باعث میشد کمی عذاب وجدان پیدا کنم.

بالاخره دلم رو یکی کردم و دستم رو روی زنگ فشردم من مجبور بودم، زندگی دختری من به مراتب مهم تر از مردی بود که زمانی من رو ول کرده بود الان من فقط برای کار اومده بودم نه شخم زدن گذشته.

بی اونکه کسی چیزی پرسه در باز شد و من به سمت بالا رفتم با باز شدن در هستی رو دیدم که در حال مرتب کردن دفترها و ورقه های روی میز منشی بود سلامی کردم که باعث شد سر بلند کنه با دیدن من لبخند نیم بند زد و جواب سلامم رو داد نگاهی به اطراف سالن انداختم که به نظر خالی از بچه ها میومد و پرسیدم: بقیه کوشن؟

ورقه هایی که دستش بود رو زمین گذاشت و گفت: سحر باید بارید رو میبرد وقت واکسن داشت هدیه هم گفت نمید میگفت فعلا نمیخواه تو چشمای شما نگاه کنه از این چیزا...

پوزخندی زد و گفت: خب؟

روش رو برگردوند و باز هم خودش رو با ورقه ها و نقشه ها سرگرم کرد و گفت: سامیار و پدرامم رفتن سر ساختمون نمیدونم کی بیان.

"که اینطور" زیر لبی ای گفتم و به سمت اتاق طراحی رفتم اما صدای هستی میونه ی راه من و نگه داشت: غزال؟

از روی سر شونه نگاهی بهش انداختم و گفتم: جانم؟

لبش رو گزید و گفت: سامیار حالش خوب نبود...

نداشتم به حرفش ادامه بدم و گفتم: من چاره ای نداشتم هستی تو که بهتر از هر کسی میدونی.

سرش رو تکونی داد و گفت: نباید امیدوارش میکردی.

سرم رو انداختم پایین: میدونم...

تازه یادِ دعوتِ آنید افتادم سرم رو بالا آوردم و پرسیدم: هستی هفته ی دیگه دسته جمعی

میخوایم بریم شما از بچه ها دعوت میکنی؟

آخرین دسته ی ورق ها رو پایین گذاشت و در حالی که به سمت من می آمد گفت: میخوای

من از جانب خودم دعوت کنم؟

چشمام رو روی هم گذاشتم: ترجیح میدم...

هستی: باشه حالا بیا بریم طراحی ها مونده این دو نفرم که نیومدن کلی کار عقب افتاده

داریم...

به غیر از شب اول که مجید به اون زودی توی خونه اومده بود طی هفته ی بعد شبها دیر وقت

به خانه میامد البته تا وقتی من خونه نبودم خونه میموند و از ندا مراقبت می کرد اما با برگشت

من اون از خونه خارج میشد و من از این حریمی که ایجاد شده بود راضی بودم.

مخصوصا از این که میفهمیدم خیال ارجاع نداره به حد زیادی بهم آرامش میداد بالاخره تا یک

ماهه آینده که عده سر پیاد خدا بزرگ بود و میدونستم ممکن بیخیال بشه هرچند این از

مجیدی که دیده بودم بعید به نظر میرسید.

آخر این هفته زمانی بود که باید برای رفتن به شمال آماده میشدیم یکی دیگه از خوش

شانسی هام که سامیار عمدی برام به وجود آورده بود نبود سامیار در این یک هفته بود که به

دلایل مختلف توجیح میشد و من با این که تمام وجودم خواستار دیدار او بود اما با فکر به این

که این جدایی شرایط را بهتر میکند حرفی نمیزدم.

حتی هدیه هم کمتر میدیدم این یک هفته با این که برایم سخت بود تا با شرایط کنار بیام اما

کمتر دیدن مسبب های زندگی خرابم کمکم میکرد تا آرام بگیرم.

صبح روز چهارشنبه چمدون خودم و ندا رو بسته بودم دورادور خبر داشتم که مجید هم

چمدون بسته برای همین نگرانی ای نداشتم، ساعت هفت صبح بود که از خواب بیدار شدم اول

یه زنگ به سحر و هدیه زدم که مطمئن باشم بیدارن خبر دادن که سر جاده چالوس منتظر بمونیم تا همه با هم به سمت محمود آباد بریم.

بهشون سپردم تا به بقیه هم خبر بدن تنها کسانی که نیومدن پدرام و هدیه بودن پدرام مشغله ای براش پیش اومده بود برادرزنش تصادف کرده بود اما نیومدن هدیه دلیلی جز ندیدن ما نمیتونست داشته باشه. با همه استرسی که داشتم اما سامیار خیلی راحت قبول کرد که شمال رو بیاد و این خیال منی رو که میخواستم بهش ثابت کنم که مجید هیچ کس نیست جز پدر بچه ام راحت کرد.

صدای در اتاقم باعث شد سرم رو بالا مجید توی چهار چوب در بود درحالی که ندا رو توی بغل خودش گرفت به من که میان کوهی از چمدون های جمع شده نشسته بودم نگاه میکرد با حالتی پرسشگر پرسیدم: چیه؟

نگاهی به دو چمدان تقریباً بزرگ انداخت و گفت: تموم شد؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم ندا رو به سمتم گرفت و گفت: خب تو ندا رو ببر پایین تا ماشین و روشن کنی من چمدونا رو میارم.

از جام بلند شدم و ندا رو ازش گرفتم و باشه ای گفتم نگاهی به خودم انداختم همه چی پوشیده بودم درسته تیپ مورد علاقه ام نبود اما تقریباً تکمیل بود انقدر هم خسته بودم که به این چیزا توجه نکنم.

ندا رو هم مجید آماده کرده بود به سمت بیرون رفتم و بعد گذاشتن ندا روی صندلی عقب پشت فرمون نشتم و ماشین رو روشن کردم کمی بعد مجید هم با یکی از چمدان ها پایین اومد در حالی که نگهبان پشت سرش چمدون دیگه رو می آورد.

از ماشین پیاده شدم و در صندوق عقب و باز کردم نگهبان گفت: به سلامتی خانوم دکتر رفتنی شدینا خوش بگذره.

یه ممنون زیر لبی گفتم و کمکشون کردم تا چمدون ها رو بذارن صندوق عقب.

رفتم سمت در راننده که مجید با گفتن "من رانندگی میکنم" مانع شد بی خیال از این شرایط به سمت صندلی کمک راننده رفتم و سوار شدم با کمی مکث مجید هم سوار شد بعد از این که

در راه بنزین زدیم به سمت اتوبان تهران کرج رفتیم حدود یک ساعت بعد به جاده ی چالوس رسیدیم توی این مدت نه من حرفی زده بودم نه مجید ندا هم تحت شرایط به وجود اومده به خواب رفته بود مجید کناره ی جاده زد کنار و من از ماشین پیاده شدم تا زنگ بزنم سحر نزدیک بود و هستی قبل از اینکه حتی زنگ بزنم رسید ماشین به کناره ی جاده کشیده شد و اول هستی و بعد امیرعلی از ماشین پیاده شدن بهشون سلام کردم، در همین حین مجید هم از ماشین پیاده شد و سلام کرد امیرعلی جلو رفت و با مجید دست داد بالاچاره معرفی کردم: امیر علی همسر هستی دوست من و مجید...

مجدید پیشدستی کرد و گفت: همسر غزال هستم.

سعی کردم به این حرف دهن کجی نکنم باید به مرور زمان خلافتو ثابت میکردم نه با گفتن نمیخواستم مسافرت و به همه زهر کنم...

با گذشتن تنها چند دقیقه ماشین سحر و شوهرش هم وایساد با سلام کردن ما و معرفی همدیگه سحر رو به کناری کشوندم و پرسیدم: سامیار نیومد؟

یه نگاه بدی بهم انداخت و بعد روشو سمت مجید کرد و گفت: چرا میپرسی؟

ناراحت اخمی کردم و گفتم: اینطوری نگاه نکن سحر خودت که میدونی قضیه چیه؟

سحر با ناراحتی گفت: بله میدونم، اما دختر الان چه بخوای چه نخوای با اون اومدی...

زیرلب گفتم: به درک که با اون اومدم فقط بگو اون کجاست.

سحر برخلاف میلش گفت: زنگ زد گفت دارن میان.

با حالتی پرسشگر گفتم: دارن؟

سحر عصبی گفت: نمیدونم غزال انقدر من و سوال پیچ نکن... دیگه هم من تو کارای خودت شریک نکن.

سحر تو که میدونی نمیتونم به هستی بگم.

سحر: بله برای این که هستی اگه بفهمه جلوت وایمیسه اما من بدبخت فقط به دلت راه میام که چی دل جنابعالی نشکنه...

بی توجه به حرفاش پرسیدم: کی میرسه؟

سحر: ده دقیقه دیگه اگه نیومد ما میریم گفت اگه دیر رسیدن سر هزار چم بهمون میرسن وایسیم براشون.

ده دقیقه گذشت و خبری از سامیار نشد سحر گفت که بریم و اونا هم به ما میرسن با این که راضی نبودم اما نمیتونستم حرفی بزنم اصلا دلم نمیخواست که مجید شک کنه کسی که یه زمانی عاشقش بودم الان با ماست...

دو ساعت بعد به هزار چم رسیدیم و متوقف شدیم یه چشمه ی خنک بود که به منظره زیبایی خاصی میداد روی یکی از تخته تا نشستیم و سفارش قلیه اون دادیم نگاهم به ساعت بود که بینم تا چه حد دیر کرده...

ناگهان با صدای سحر به خودم اومدم: ا سامیارم اومد...

سرم رو بالا گرفتم اول سامیار رو دیدم که پیاده شد و باعث لبخند کوچکی روی لبم شد اما هنوز زمان نگذشته بود که با دیدن صحنه ی بعدی احساس کردم یخ کردم...

سرم رو بالا گرفتم اول سامیار رو دیدم که پیاده شد و باعث لبخند کوچکی روی لبم شد اما هنوز زمان نگذشته بود که با دیدن صحنه ی بعدی احساس کردم یخ کردم...

نمیتونستم حضم کنم که اون کیه که الان جلوی ماشین دست سامیار من و گرفته و به سمت ما میاد در حالی که لبخند عمیقی به چهره داشت، نمیدونم چقدر خیره بهش نگاه کرده بودم که ضربه ای از جانب هستی دریافت کردم، به سمتش برگشتم و چشم غره ای نثارش کردم که اون با شدتی بیشتر جوابش رو بهم داد...

بالاخره سامیار و اون دختر جلوی پای ما بودن از هستی چشم گرفتم و به اونها نگاه کردم نمیدونم تلاشم برای مخفی کردن حرص تو نگاهم افاقه میکرد یا نه اما به هیچ عنوان نمیتونستم حس خشم و تو وجودم مهار کنم دختر با صدای ظریفی سلام کرد بعد از اون سامیار با لحنی که سعی داشتم مهربون باشه گفتم: سامیار معرفی نمیکنی؟

سامیار مغرور تر از همیشه چشم به من دوخت و گفت: صبا دختر خاله...

کمی احساس آرامش در من تزریق شد اما این قضیه خیلی طول نکشید خیلی زود سامیار با حرف بعدیش خط بطلانی بر تفکراتم کشید ادامه داد: و نامزد فعلی من...

همه شروع به تبریک گفتن به سامیار کردن اما سامیار به اونها نگاه نمیکرد بیشتر چشم تو چشم منی داشت که خیلی سرد این پیوند که به نظر خودم حداقل نا میمون بود تبریک گفته بودم، چشم ازش گرفتم و به مجید که سرگرم ندا بود نگاه کردم ناخودآگاه به سمت اونا رفتم و ندا رو از آغوش مجید گرفتم، مجید با لبخندی بهم نگاه کرد و گفت: چه عجب از جمع دوستان دل کندی اومدی کنار این همسر همیشه منتظرت.

به حالت خیمه زدن کمی بهش نزدیک شدم و با ابروهایی بالا رفته پرسیدم: همسر؟

دسته ای از موهای لخت شده ام رو که از کناره ی شال بیرون ریخته بود گرفته و در حالی که کنار گوشم میزد گفت: خب چه فرقی داره چه الان همسر باشی چه یه زمانی چه این که دوباره قرار باشه همسرم بشی.

اخم کم رنگی کردم و گفتم: زیادی مطمئنا...

دستش کنار گوشم مکثی کرد و به سمت سر ندا رفت در حالی که نوازشش میکرد گفت: نباشم؟

زیر لب غریدم خواستم به جای خودم برگردم که پشت مانتوم رو گرفت و کشید، ناخودآگاه تعادلم رو از دست دادم و روی پای مجید افتادم غر زدم: مجید نمیگی بیفتم بچه یه چیزیش بشه؟

اما اون بی توجه به من یه آخ آخی کرد و گفت: چقدر سنگین شدی غزال...

اخمی کردم و گفتم: سنگین چیه نمیبینی الان یه نفر و نصفیم؟

خنده ای کرد و گفت: ناراحت نباش خانوم شوخی کردم اتفاقا هنوزم باربی ای...

از روی پاش بلند شدم و برای این که بیشتر از این جلب توجه نکنیم کنارش نشستیم و گفتم: مجید انقدر جلف نباش...

بوسه ای روی شالم زد و زیر گوشم گفت: جلف نیستم فقط عجیب خوشحالم...

با خودم فکر کردم نکنه سامیار و میشناسه و به خاطر اومدن صبا خوشحاله برای همین با کمی تعجب پرسیدم: واسه چی خوشحالی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: به خدا نمیدونم فقط حس آرامش دارم...

زیر لب با طعنه گفتم: خدا زیادش کنه.

و روم رو به سمت جمعیت برگردوندم صدای خنده ی مجید باز هم گوشم و پر کرد و گفت:
نکنه به آرامشم حسودی میکنی؟

جمله اش بدطور دو پهلو بود اما من توجهی نکردم در عوض گفتم: والا من کسی نیستم که به
هر چیزی حسادت کنم این و میتونی به خودت بگی...

صدای هستی باعث شد از اون مکالمه ی دو نفرِ فارغ شم: شما دو تا کبوترِ عاشقم بهترِ فعلا
بیخیالِ خصوصی حرف زدن بشین و بیاین پیش ما...

از این حرف حرصم گرفت من که هیچ صنمی با مجید ندارم به چه حقی هستی این و میگه؟ از
جام بلند شدم و به سرِ جای قبلی خودم رفتم در همین حین سحر از صبا پرسید: چند ساعت
بود؟

صبا با لبخند مکش مرگ مایی گفت: من 23 سالمه...

زیر لب یه دونه به سلامتی های معروفمو نثارش کردم و بعد سکوت کردم، و بعد تازه تونستم
با چشمام تریپی که زده بود رو زیر رو کنم موهای مشکی رنگ شده اش رو لختِ شلاقی
کرده بود با شالِ سورمه ای مانتوی جلو باز به همون رنگ و تونیکِ سفید و شلوارِ سفید یه
کیفِ دستیِ سیفیدم برداشته بود که تریپشو کامل کنه. قیافه اش متاسفانه خوب بود یعنی نه
خیلی خوشگل بود نه خیلی زشت میانه بود چشمِ عسلی رنگی داشت با ابروهای نازکی که
تقریباً شیطونی بود بینی ای که نه بزرگ بود نه از ظرافتِ خاصی بهره میبرد لبای تقریباً
قیطونی که باعثِ زیباتر شدنش میشد، صدای سحر رو کنار گوشم شنیدم که گفت بسه دیگه
بابا خوردیش...

دستم رو پهلوام گذاشتم و اخمی کردم صدای سها توی گوشم پیچید: چیزی شده غزال جون؟

سرم روو به ندا گرم کردم و گفتم: نه عزیزم چیزی نیست...

هم هستی هم سحر ناخودآگاه خنده اشون خوب میدونستن این عزیزم گفتنای من بدتر از
صد تا فحشِ اصلاً عادتمه کسایی که دوششون دارم و با فحش باید صدا کنم هر چی بیشتر از
طرف بدم قربون صدقه هامم شدید تره...

مجید از جایی که نشسته بود جلوتر اومد و کنار من نشست سحر ناخودآگاه کمی جا به جا شد و نگاه سامیار روی مجید ثابت موند نمیتونست حالتشو حدس بزنم نفرت؟ ناراحتی هیچ چیزی در خود نداشت انگار بی احساس ترین نگاه ممکن رو نثار مجید کرده بود ناخودآگاه زیر نگاه سامیار دست مجید رو توی دستم گرفتم سرد بود این رو از گرمای بیش از حد دست مجید متوجه میشدم، مجید به جلو خم شد زیر گوشم گفت: خوبی؟

چشممامو بستم و سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم، ندا توی آغوشم میجنیید میخواست بره تو بغل سامیار ولی به دلیل بی توجهی من در آخر گفت: مامی...

توجهم بهش جلب شد پرسیدم: بله عزیزم؟

دستش رو به حالت بغل به سمت سامیار گرفت و گفت: عمو سامی...

سامیار معطل به من نگاه کرد و من با سعی کردم نگاهم رو بدزدم دستش رو آورد جلو گفت: همیشه بدیش؟

چشممامو روی هم گذاشتم ازش دلخور بودم ناراحت بود فکر نمیکردم به حرفش عمل کنه فکر نمیکردم واقعا بره دنبال زندگی خودش نمیدونم شاید زیادی توقع داشتم این زندگی سامیار بود هر طور که میخواست میتونست زندگی کنه با صدای آرومی گفتم: زحمت میشه...

سامیار حرفی نزد و فقط ندا رو گرفت ندا انگار آزاد شده باشه توی بغل سامیار وول میخورد و بالا پایین میپرید... از جام بلند شدم دیگه به جمعیت نگاه نمیکردم بیشتر نگاهم سمت آبشار بود گفتم: بهتره راه بیفتیم آید و ساتی منتظرمون...

مجید هم بلند شد کنار من ایستاد نگاهش کردم، بغض کرده بودم هیچ وقت فکر نمیکردم تو این موقعیت قرار بگیری... مجید لبخندی زد و دستاش رو روی شونه ی من گذاشت و من و عقب کشید ناخودآگاه توی آغوشش رفتم ولی جالب بود نمیخواستم بیرون پیام آرامش داشتم داشتم باز هم به عقب میرفتم داشتم باز هم تو خاطرات گم میشدم.

زندگیم با مجید آه کشیدم که از چشم مجید دور نموند قدم تا سینه اش بود با کمی دولا شدن گفت: نینم خانومم آه بکشه...

جمله اش رو حلاجی کردم "خانومم" دستم رو بالا بردم روی دستش که روی شونه هام گره خورده بود کشیدم و نگه داشتم خم شدنش رو حس کردم که بسوسه ای روی موهام

گذاشت... چشمام رو بستم ما پشتمون به جمعیت بود، جمعیتی که دیگه نمیدیدمشون
سامیاری که دیگه نمیدیدم من مجید رو میدیدم زیر لب زمزمه کردم:

من و از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

کمی خم شد حالا صورتش کنار گوشم بود برام زمزمه کرد:

برام هیچ حسی شبیه تو نیست

تو پایان هر جستجوی منی

تماشای تو عین آرامش

تو زیباترین آرزوی منی

حسم؟ گرم شدن بود قلبم؟ گرم شده بود میلرزید از چی؟ از عشق؟ نمیتونست عشق
باشه...

نفسی کشیدم و آهنگ رو ادامه دادم:

از این عادت با تو بودن هنوز

بین لحظه لحظه ام کنارت خوشه

همین عادت با تو بودن یه روز

اگه بی تو باشم من و میکشه

یه وقتایی انقدر حالم بده

که میپرسم از هر کسی حالتو

یه روزایی فکر میکنم پشت ما

همه شهر میگرده دنبال تو...

با خودم تکرار کردم: از این عادت با تو بودن... عادت با تو بودن عادت تو رو داشتن...

صداش میلرزید حس کردم بغض داره:

من و از این عذاب رها نمیکنی

کنارمی به من نگاه نمیکنی

تمام قلب تو به من نمیرسه

همین که فکرمی برای من بسه

سرم رو بالا گرفتم چشماش خیس بود نمیدونم چه قدر به هم نگاه کردیم چشم در چشم به

چشمای آرایش نگاه میکرد چونه اش میلرزید من کرده بودم؟ آره من کرده بودم... نفس

لرزانی کشیدم مجید نگاه از من گرفت و گفت: باید بریم غزال دوستات منتظرن...

میخواستم بگم به درک اونا همیشه میتونن منتظر بمونن اما نمیدونم چرا زبونم نچرخید...

به ناچار سری تکون دادم و بی اون که به بقیه نگاه کنم به سمت ماشین رفتم کمی بعد مجید و

بقیه هم اومدن ندا حالا توی بغل مجید بود نگاهم ناخودآگاه به سمت ماشین سامیار رفت

حتی نیم نگاهی هم به اینور نکرد فقط به سمت ماشین خودش رفت و در رو محکم بهم

بست...

توی بد راهی پا گذاشته بود حالا باید تحمل میکرد اگه اون دختر خاله اش و به عنوان نامزدش

قبول میکرد باید اینم میفهمید که من چه بخوام چه نخوام مجید رو به عنوان قسمتی از زندگی

قبول میکنم من باید به مجید فرصت میدادم همون کاری که اگه هفت سال پیش میکردم الان

این زندگی نبود... سرم رو پایین انداختم و با روشن کردن ضبط سعی کردم حواسم رو پرت

کنم صدای خواننده ی مورد علاقه ام احسان خواجه امیری در فضا پیچید آهنگ چند لحظه اش

که به شخصه عاشقش بودم چشمام رو روی هم گذاشتم و به متن گوش دادم با احساس باز

شدن در عقب حواسم جذب شد صدای بسته شدن در عقب و همزمان باز شدن سمت راننده

باعث شد چشم باز کنم مجید بی توجه پشت فرمون نشست و گفت: ما باید جلو تر از همه

بریم بچه ها مسیر رو نمیدونن...

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم، حدود سه ساعت بعد ما در رامسر بودیم و به سمت

ویلای آنید و شروین حرکت میکردیم، خوبیش این بود که مجید قبلا به این آدرس رفته بود و

نیازی نبود تا من هر دقیقه آدرس بدم به همین خاطر چشمام رو بستم در حالی که ندا هم توی

بغل بود خوابیدم...

زمانی بیدار شدم که دست گرمی بین موهام رفت چشمام رو نیم باز کردم صورت مجید مقابلم بود لبخند زد و با صدای خسته گفتم: سلام...

مجید هم لبخند زد اما شاید به نظرم میومد که لبخندش از ته دل نباشه کمی روی صندلی جا به جا شدم و پرسیدم: رسیدیم؟

سری تکون داد و گفت: آره همسر خواب آلود...

نگاهی به ندا کردم و گفتم: فقط من خواب آلود نیستم انگار...

مجید دستش رو جلو آورد و ندا رو گرفت و در همین حال گفت: اونم به خودت رفته...

واسه هر حرف من یه جواب داشت از ماشین پیاده شدم هیچ کس توی حیاط نبود انگار من آخرین نفر داخل میشدم صدای خنده از سالن میومد از حیاط نقلی ویلا گذاشتم و وارد ویلای دوبلکس شدم بچه ها رو دیدم که لباس در آورده نیاورده نشسته بودن و با چایی های داغ از خودشون پذیرایی میکردن چشم گردوندم که آنید یا ساتی رو بینم که یه چیزی محکم بهم خورد نگاهی به پایین انداختم و سخندون رو دیدم فوری گفت: خاله خاله خاله....

خنده ام گرفت روی دو زانو نشستم و گفتم: جان خاله؟

سخندون در حالی که با بی قراری این ور اون ور رو نگاه میکرد پرسید: ندا کجاست؟

نگاهمو به پشت دوختم و گفتم: داره با عمو مجید میاد تو بگو خواهرت و آنید کجان؟

اشاره ای به آشپزخونه کرد و از من گذشت تا به سمت مجید و ندا بره نگاهی به بچه ها انداختم و گفتم: من برم یه سر آشپزخونه پیام...

هیچ کدوم حرکت خاصی نکردن فقط هستی کمی سر تکون داد بی توجه به حضور مردانی شاید نامحرم شالم رو پایین کشیدم و موهام رو از حصار کش آزاد کردم حالا با این موهای باز حس بهتری داشتم نگاهی به ساعت کردم حدودای سه بعدازظهر بود سرم و کردم توی آشپزخونه و سلام کردم، ساتی و آنید هر کدوم جوابم رو دادن رفتم تو و باهاشون رو بوسی کردم پرسیدم: پس فرزام و شروین کجان؟

آنید در حالی که سیب زمینی خورد میکرد گفت: شروین میخواست بره خرید فرزامم باهاش رفت.

نگاهی به دور و ور کردم و گفتم: شایلین کو؟

آنید پوفی کشید و گفت: اسمشو نیار الان ظاهر میشه به زور خوابوندمش یه بند گریه کرد آقا
یه بندایه چیز میگم یه چیز میشنوی سرم رفت...

رفتم کنارش چاقویی برداشتم و یه سیب زمینی دست گرفتم، ظرف سیب زمینی رو از من دور
کرد و گفت: لازم نکرده تازه رسیدی خسته ای تازه دوستات معذب میشن برو پیششون...
یه گمشوی کشیده گفتم و ظرف و سر جاش برگردوندم و گفتم: از کی تا حالا یاد گرفتی واسه
من لفظِ قلم حرف بزنی؟

مثل بچه ها زبونی برام در آورد و به ادامه ی کارش مشغول شد ولی دیگه غر نزد که چرا
کمکش میکنم، لحظه ای بعد ساتی هم به ما ملحق شد و در کمتر از ده دقیقه کار سیب زمینی
ها تموم شد...

آنید که فارغ از کار شده بود گفت: حالا خودمونیم، گفتم اونا مغذب میشن ولی منظورم این
بود که با این دستای چرکت پوست نکنی کثیف چرک...

خنده ام گرفت و گفتم: خب کثافت نمیتونی مثل آدم بگی؟ من حواسم نبود...

حالت بیچاره ای به خودش گرفت و گفت: کی میتونه با تو مادر فولاد زره حرف بزنه...
یه جیغی کشیدم و گفتم: آنیید...

آنید و ساتی میخندیدن ساتی امروز چه کم حرف شده بود آنید با خنده گفت: جانم؟

با خنده یه کوفتی گفتم و دستم که کمی کثیف شده بود را شستم... آنید گفت: برو بیرون تا ما
بیایم...

در حالی که از در آشپزخونه بیرون میرفتم گفتم: علنا داری بیرون میکنیا...

دم درگاه مکث کردم و سمت ساتی گفتم: تو چرا حرف نمیزنی زبونتو موش خورده مادر؟

زبونش از حلقش بیرون کشید و در حالی که نشون میداد گفت: نه خیر خانوم خوابم میاد در
حد چی این آنیدی که الان رو به روته از ساعت پنج صبح بیدار باش داده به همه که پاشین
مهمون داریم یعنی غزال یه دور با عمه ات رفتم سیزده بدر برگشتم...

از شدت خنده همون جا ولو شدم و زدم زیر خنده با صدای بیخشید گفتن کسی سر بلند کردم
سامیار بالا سرم بود سعی کردم خنده ام و قورت بدم اما مگه میشد؟

با ته خنده از جام بلند شدم و گفتم: بله کاری داشتی؟

نیم نگاه سردی به من انداخت و گفت: خانومم آب میخواد میشه لطف کنی؟

یه نگاه سردتر از خودش بهش انداختم و گفتم: دست داری؟ پا هم داری... برو وردار...

واسه من خانومم میگرد مرتیکه آشغال تا دو روز پیش من کسی بودم که این حرف و بهم میزد الان سها خانوم شده خانومم...

آنید واسه جلوگیری از دعوایی که کم کم داشت فضا رو متشنج میکرد لیوان آبی به دست سامیار داد و گفت: بفرمائید...

سامیار نگاهشو از من گرفت و با تشکر سردی بیرون رفت، دستم رو مشت کردم ساتی با لحن سرزنش کننده ای گفت: اصلا چرا این و دعوت کردی که الان اعصابت اینطوری خورد شه؟

زیر لب با حرص گفتم: خریتم... میدونی چیه؟ یه چیزیه که به قول ناپلئون حد و مرز نداره فکر کردم میاد میتونم بهش ثابت کنم رو قولم هستم... اما اون رو قولش بود؟

آنید دستم رو گرفت و گفت: حرص نخور درست میشه...

دیگه چی قرار بود درست شه الان تنها امیدی که داشتم این بود اگر چه خودم نتونسته بودم به خواسته های فرعی زندگیم برسم اما حداقل ندا رو داشتم...

ندا رو داشتم که بخوام براش مادری کنم دیگه نیازی نبود برای داشتنش بجنگم تا آخر این ماه هم عده ام تموم میشد و دوباره با مجید ازدواج میکردم همه چیز برنامه ریزی شده بود من نمیدونم دیگه واسه چی داشتم تلاش میکردم که سامیار رو داشته باشم، یادم به روزایی بود که با سامیار داشتم چه الان چه قبل از این هفت سال دلم واسه اون روزا پر میکشید حتی واسه ی دعواهامون...

کاش اون موقع سرنوشت و جور دیگه ای پیش میبرد... نه این که الان بشینم حسرت چیزایی رو بخورم که میدونستم دیگه هیچ وقت مال من نمیشه...

آنید سینی چایی رو داد دستم و گفت: بسه دیگه نمیخواد انقدر فکر کنی به جای این کار وردار اینا رو ببر بیرون...

دستم رو دراز کردم که سینی رو بگیرم اما قبلش سینی رو کمی عقب برد و با تهدید گفت:
غزال دعوتش به اینجا کاری که شده دیگه سعی کن این چند روز خراب نشه سعی کن
چشماتو رو هر چی میبینی ببندی...

پوفی کشیدم و گفتم: باشه بده سینی رو...

سینی رو طرفم گرفت با گرفتن سینی به سمت حال رفتم سها و سحر و هستی روی کاناپه
نشسته بودن مجید و سامیار هر کدوم روی مبل های تک نفره جا خوش کرده بودن امیرعلی و
حامد شوهر سحر هم روی مبل دو نفره نشسته بودن با این جمع همه ی مبل ها پر شده بود و
دیگه جایی برای نشستن نبود چایی رو مقابل همه گرفتیم و به سمت مبل رفتم که مجید روش
نشسته بود روی دسته نشستیم و کمی خودم رو خم کردم به سمت مجید و پرسیدم: مجید ندا
کجاست؟

اشاره ای به سمت دیگر سالن کرد و گفت: داره بازی میکنه...

امتداد نگاهش رو گرفتم و روی سخندون و ندا توقف کردم خیالم راحت شده بود که اینجا به
هر کی خوش نگذره به ندا خوش میگذره چون عاشق سخندون بود...
مجید پرسید: میخوای بلند شم تو بشینی؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم که با شیطنت گفت: روی پام چی...

از این همه شیطنش خنده ام گرفت، خودم و از روی دسته ی مبل سر دادم و محکم نشستیم رو
پاش بیچاره دردش گرفت یه آخی گفت که باعث خنده ی من شد...
در حالی که قیافه اش از درد سرخ شده بود گفت: باشه غزال خانوم میرسه نوبت ما...

زبونی براش دراز کردم و با صدای بلندی گفتم: عمرا...

صدای جیغ جیغوی سها توی گوشم نشست که گفت: وای شما دو نفر چه قدر با هم با نمکید
خیلی عاشقانه بر خورد میکنید...

الهی بگردم طفل معصوم سادیسیم داره و گرنه کدوم احمقی به این حرکت من که زدم طرفمو
داغون کردم میگه عاشقانه چنان تو افکارم غرق بودم که ناخود آگاه با لحن دلسوزی گفتم:
عب نداره خوب میشی...

با گفتن این جمله اول سحر و بعد بقیه زدن زیر خنده... خودمم خنده ام گرفت بیچاره کپ کرده بود، هرچند فکر کنم متوجه نشده بودم منظور من چیه...

با پرسیدن سوال بعدیش دقیقاً فهمیدم که کلاً هیچی نمیفهمه: ببخشید چرا؟

در حالی که به خودم و مجید اشاره میدادم گفتم: هیچ وقت واسه ابراز علاقه این کار رو با سامیار نکنیا شک نکن فرداش محضری این و میبینی اینجا؟ الان تنبیه بود نه حرکت عاشقانه، البته بلدیم عاشقانه هم کار کنیم فقط اینجا طفل هست بد آموزی داره...

آنید و ساتی با ظرف و ظروف میوه خارج شده بودن آنید که حرفای من رو شنیده بود گفت: نه که تو کم کارای خاک تو سری میکنی؟

خنده ای کردم و گفتم: کدوم کار خاک تو سری؟

یه اشاره به ما زد و گفت: همین که الان رو پای اون بنده خدایی.

زبونی برایش در آوردم و گفتم: شوهرمه فضولی؟

ساتی و آنید با همدیگه "اوهو"ی بلندی گفتن که باعث خنده ی همه بیشتر از همه خود مجید شد...

از جام بلن شدم و دوباره رو دسته ی مبل جا گرفتم در همین حال پرسیدم: نیومدن این شوهرای شما؟

ساتی ابرویی بالا انداخت و گفت: تو چرا امروز گیر دادی به شوهرای ما؟ خودمون جلو چشاتیم که؟

قصدم امر خیره به خدا...

آنید با خنده گفت: چیه واسشون زن پیدا کردی؟

نیشم و از چپ به راست باز کردم و گفتم: کدوم زنی از شما دو تا کدبانو تر؟ واسه اشون آدرس فروشنده ی...

آنید نداشت حرفم تموم شد و گفت: به به چشمون روشن جلوی ما و از این حرفا؟ اونم به کی بگی فرزام؟ میخوای دستگیرت کنه؟

چون میدونستم داره به شوخی اینا رو میگه زدم به دنده ی بیخیالی و گفتم: نه اتفاقا به فرزام میگم که با نشون دادنِ کارتش بترسونه یارو رو مجانی گیر بیاره...
ساتی یه ایشی گفت و با خنده اضافه کرد: مرده شور...

چشمکی حواله اش کردم: دستِ شما درد نکنه...

صدای زنگ بلند شد آید در حالی که میرفت باز کنه گفت: جهتِ اطلاع نیازی به گفتن نبود اینا رفته بودن دنبالش...

نیشم تا بناگوش باز شد به سمتِ بچه ها گفتم: من سخندون و ندا رو میبرم بالا شما هم از این حالتِ شق و رق خارج شین بریم روی زمین بشینید میخوایم بازی کنیم...

امیرعلی با کنجکاوی گفت: چه بازی ایه که نباید بچه ها باشن؟

با نیشخند گفتم: یه بازیِ مختص بزرگا...

ندا رو بردم بالا و سعی کردم بخوابونمش اما چون نمیخوایید اسباب بازی ها رو جلوش ریختم و از سخندون هم خواستم که هم باهاش بازی کنه هم مراقبش شد اگه چیزی شد سریع من و صدا کنه...

خیالم راحت بود چون سخندون نسبت به سنش بیشتر میفهمید... وقتی برگشتم پایین هم شروین و هم فرزام اومده بودن با هر دوشون احوال پرسوی کردم و به سمتِ جمعی رفتم که حالا دورِ هم حلقه زده بودن آید بطری رو از توی آشپزخونه آورد شروین پرسید و گفت: میخوای اول بساط رو بچینیم؟

با مخالفت گفتم: نه اونو بذاریم واسه وقتی که بچه ها خوابیدن من خیالم راحت نیست اینطوری...

شروین خندید و گفت: شاید ما نخوایم به خانوما بدیم...

با کنایه گفتم: خودت داری میگی خانوما من که یه پا مردم واسه خودم...

حالا دیگه همه دورِ هم نشسته بودیم مجید کنارِ من بود و سها و سامیار هم رو به روی ما سمتِ راستم هستی بود و به ترتیب همه نشسته بودیم... بطری رو به دست گرفتم و قبل از چرخوندن گفتم: اول یه نکته ای بگم که این بازیِ هیچ کس از هیچ کس نباید ناراحت بشه

کسی هم دروغ نباید بگه اگه کسی میدونه که یکی داره دروغ میگه باید اعلام کنه... با بوق زدن...

بطری رو چرخوندم برای اولین بار به هستی افتاد که برداشت و چرخوندش این بار سرِ بطری به طرفِ حامد افتاد هستی با نیش خندی که معلوم بود داره از خوشحالیِ اطلاعاتی که میخواد بگیره میمیره گفت: جرات یا حقیقت؟

حامد کمی فکر کرد و گفت: حقیقت...

نیشخندِ هستی حالا عمیق تر بود گفت: خب قبل از سحر با چند نفر در رابطه بودی؟

حامد کمی فکر کرد و گفت: دو نفر...

یهو سحر با تمام وجود گفت: بیبیبیبیب...

صدای خنده فضا رو پر کرد و حامد باخنده و خجالت گفت: حالا شاید صفرشو برداشته باشم این همه سر و صدا نداره که...

حامد با خنده بطری رو برداشت و چرخوند این بار سرِ بطری به سمتِ آنید افتاد حامد پرسید: جرات یا حقیقت؟

آنید بدون مکث جرات رو انتخاب کرد و حامد هم از توی ظرفِ میوه نارنگی ای در آورد و پوست گرفت و گفت: حالا همه اشو یهو بخور...

بیچاره آنید داشت خفه میشد اما ما فقط میخندیدیم وقتی بالاخره موفق به خوردن شد بطری رو به دست گرفت و در حالی که نفس نفس میزد گفت: فقط شانس بیار به من نیفتی...

بطری رو چرخوند به سمتِ سها افتاد سها بی معطلی حقیقت رو انتخاب کرد و آنید پرسید: اولین باری که بوسه رو تجربه کردی کی بوده...

سها سرش رو پایین انداخت و گفت: هفته ی پیش...

چشمای همه گرد شده بود نه که هیچ کس خلاف باشه ها نه اما این دیگه زیادی پاستوریزه بوده...

حالا سرخ و سفید شدنش خنده دار بود آنید در حالی که سعی میکرد خنده اش رو کنترل کنه گفت: بچرخون...

سها دستش رو به سمتِ بطری گرفت و چرخوند از شانسِ بدِ من به سامیار افتاد... احتمالا الان از سامیار میپرسید کی رو دوست داره و اون میگفت که سها رو نمیتونست چیزِ دیگه ای بگه... سامیار برخلافِ تصورِ من جرات رو انتخاب کرد و سها با شیطنت گفت: خب به نظرت خوشگلترین زنی که اینجاست کیه؟ بد-وسش...

سها این رو گفت، چون مطمئن بود سامیار جز اون کسی رو نمیبوسه... منم سرم رو پایین انداختم چون نمیخواستم این صحنه رو بینم در کمتر از ثانیه ای دستی زیرِ چونه ام قرار گرفت و ب-وسه ای خیلی تند از گونه ی من گرفت... شوکِ این حرکت برای من خیلی زیاد ولی نمیتونستم زیاد تابلو بازی در بیارم سها قیافه اش ناراحت بود مطمئنا فکر نمیکرد اینطوری بشه مجید اما خیلی خونسرد به این قضیه نگاه میکرد با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم: بچرخون...

بازی ای که خودم اصرار به شروعش داشتم حالا هر لحظه میخواستم تموم شه بالاخره بعد از نیم ساعت بازی رو استپ کردن و من تونستم نفسِ راحتی بکشم به بساطی که آنید دقیقی قبل آورده بود نگاه کردم مجید ردِ نگاهِ من رو گرفت و پرسید: میخوری؟

شونه ای بالا انداختم بیشتر از این که هدفم خوردن باشه داشتم فکر میکردم به اولین باری که خورده بودم اون بار هم مجید بود ولی هیچ کدوم از این هایی که الان اینجان نبودن... مجید شیشه رو برداشت و شروع کرد به ریختن و برای هر کسی که میخورد به اندازه ی خودِ فرد ریخت به اندازه ای که به نظرش میومد که بتونه تحمل کنه...به خصوص که هیچ کس نباید مستِ لایعقل میشد پیکِ کوچیکی به سمتم گرفت بازم ذهنم به گذشته پر میکشید مردد بودم که بگیرم یا نه درست مثلِ اون بار اما اون دفعه فرق داشت.

"فلش بک"

نگاهمو به مهتا دوختم جووری رفتار میکرد که هر کی نمیدونست فکر میکرد در مراسمِ نامزدیش شرکت داریم نه تولدش... از فکرم خنده ام گرفت خودمو با لیوان شربتی که دستم بود سرگرم کردم گاهی هم به دختر پسرای فامیلِ مجید که اون وسط با هم میرقصیدن نگاه

میکردن صدای باران توی گوشم نشست سرم رو بلند کردم و لبخندی بهش زدم یکی از کسانی بود که معاشرت باهاش اذیتم نمیکرد با لبخندی بهم گفت: امروز چه خوشگل کردی... خوشگل؟ واقعا فکر نمیکنم چنین چیزی رو بشه در مورد من به کار برد با این شرایطِ روحی که داشتم نمیتونستم زیاد به خودم رسیده باشم صدای پرسشگرِ باران بهم اجبار میداد تا بهش نگاه کنم: اتفاقی افتاده غزال؟

سرم رو تکونِ مختصری دادم و گفتم: نه مگه چی شده؟

نگاهش رو به سمتی برگردوند با دنبال کردنِ نگاهش به مجید رسیدم، نگاهش رو دوباره به سمت من برگردوند و گفت: مجید مثل همیشه نیست... سرم رو به زیر انداختم و گفتم: میدونم...

باران با لحنِ دلسوزی گفت: واسه همینم تو ناراحتی؟ بهت کم محلی میکنه؟

کجای کاری باران کسی که کم محلی میکنه منم نه اون، بازم به تکون دادنِ سرم اکتفا کردم مهتا رو دیدم که به سمت ما دو نفر اومد، با هر دو دستش دستهای ما دو نفر رو گرفت و گفت: چرا شما اینجا وایساین؟ بیاین دیگه من کلی به دوستانم پز شماها رو دادم... دستم رو آروم از دست مهتا بیرون کشیدم و گفتم: میام مهتا ولی فعلا اینجا وایسم یه کم.

در عوض باران دست مهتا رو رد نکرد و با هم به سمت وسط رفتن نگاهی به هر دوشون کردم ناخواسته نفسمو به شکل یک آه بیرون فرستادم اگه من با اون ازدواج میکردم میتونستم با خواهرش صمیمی باشم؟ همینطوری که باران و مهتا با هم صمیمی ان؟

قبل از این که به ذهنم اجازه ی گذرِ بیشتری بدم دستی روی شونه ام قرار گرفت میدونستم کیه... تک تک حرکاتش رو میشناختم و باهاش کنار اومده بودم یک سال زمان کمی نبود الان یک سال میگذشت و من با هیچ کدوم از بچه ها در ارتباط نبودم شاید این یه دلیلِ مضاعفی بود که من رو نابود کنه کاش حداقل هستی بود اون همیشه من رو میفهمید...

نفس رو بیرون دادم و دستم رو بالا بردم و روی دستش روی شونه ام گذاشتم باید بازی میکردم باید نقش کسی رو بازی میکردم که از همه چیز رضایت داره.

لیوان کوچکی رو جلوم گرفت و گفت: میخوری؟

نگاهم به ماده ی بی رنگِ توی لیوان افتاد از بوی تندش میتونستم بفهمم چی رو داره به من تعارف میکنه با چین دادن به بینیم و دست کشیدن از دستش روم رو به طرفِ دیگه ای گرفتم اگه اون بود این کار رو میکرد؟

بالحنِ آزرده ای گفتم: نمیخورم...

خنده ای کرد و گفت: مگه میشه خانوم کوچولو...

زیر لب گفتم: فعلا که شده...

من رو برگردوند به سمتِ خودش و لیوان رو به لبم نزدیک کرد و گفت: بخور دیگه...

سرم رو به سمتِ دیگه ای کج کردم و گفتم: بسه مجید...

مجید لیوان رو کمی دور کرد و گفت: غزال من خوشم نمیاد بهم بخندن، الان داری بچه بازی در میاری...

عصبی پوزخند زد و گفتم: این که نمیخوام بخورم مسخره بازیه؟

مجید بالحنِ آزرده ای گفت: نه این که من هر چی میگم گوش نمیدی این مسخره بازی...

چشمام رو روی هم گذاشتم من داشتم از چی دفاع میکردم؟ اون مشروب نمیخورد اون نماز میخوند درسته همه اش درسته اما بفهم غزال اون دیگه نیست اون مرده باید فراموش شه...

لیوان رو از دستِ مجید گرفتم و بالا رفتم...

" زمان حال "

لیوان رو از مجید گرفتم نگاهِ سامیار روی من ثابت بود اما الان دیگه چه فایده ای داشت هیچی از اون سامیار هفت سال پیش باقی نمونده بود از چی باید دفاع میکردم؟

صدای پر عشوه ی سها توی گوشم پیچید که به سامیار گفت: سامیار، منم یه کم بخورم؟

نگاهی عصبیِ سامیار به من بود اما حرفش رو خطاب به سها زد: لازم نکرده من دوست ندارم زخم مشروب بخوره...

نگاهش رو به سمتِ سها برگردوند و ادامه داد: در ضمن خاله به من اعتماد کرده تورو سپرده دستِ من...

پوزخندی گوشه ی لبم شکل گرفت واسم مهم نبود اون میتونست هر چه قدر که میخواد با این حرفاش من رو آزار بده... اینطوری حداقل میدونستم حرصِ اون خالی میشه...

به سمتِ آنیدِ یه نگاهی کردم و پرسیدم: آهنگ میذاری؟

آنید از جاش بلند شد و به سمتِ ضبط رفت سحر در حالی که سرش روی شونه ی حامد بود با لحنِ لوده ای گفت: یعنی من آرزو به دل موندم یه بار با دوستامون بریم بیرون مثل این رمانا یا فیلما یکی یه گیتار دستش بگیره بخونه...

مجید با خنده گفت: سحر جان دکتر جماعت که چیزی جز دل و روده نمیشناسه حالا اگه مثل من روانشناس باشه که فقط روانیارو میشناسه (با کمی مکث به من اشاره داد.) اگه مثل شما مهندسِ ساختمون باشیم که فقط گرد و خاک میشناسیم پلیسم که کلا وضعیتش مشخصه مهندسِ کشاورزی هم همینطور خب دیگه چه انتظاری داری تو؟

ضربه ای به دستش زدم و گفتم: اولاً که روانی خودتی، دوما این شما نبودى که پیانو میزدی؟ یه نچ نچی کرد و گفت: عزیزم پیانو فرق داره جان من تو دیدی کسی تو مسافرتا پیانو بزنه؟ اصلاً نیما.

سری تکون دادم خوشحال تر از اونى بود که بشه جلوی زبونش وایساد، سوالی که سها پرسید باعث شد سر بلند کنم نه تنها من بلکه همه نظر ها به سمتِ سها جلب شده بود آنید هم برگشته بود سرِ جاش نشسته بود یعنی در کل همه زل زده بودیم به سها، سها پرسید: ببخشید من خیلی وقت نیست با سامیار نامزد کردم، خیلی دلم میخواد دوستاش رو بشناسم... آنید و ساتی ناخودآگاه کمی خودشون رو عقب کشیدن و ساتی گفت: خب این مورد به ما مربوط نمیشه ما دوستِ غزالیم...

سها لبخندی به آن دو زد و پرسید: شما همه هم دانشگاهی بودین؟

با لحنِ آرومی گفتم: نه فقط من و سحر و هستی با سامیار هم کلاس بودیم...

سها خودش رو جا به جا کرد و گفت: اما من شنیدم که شما شش نفرید...

سحر گفت: آره اما دو نفرمون نیومدن، پدرام که با فامیلِ زنش میخواستن برن مسافرت هدیه هم دلیلِ خاصی نیاورد فقط گفت نیما...

پوزخندی گوشه ی لـ بـم شکل گرفت، چطوری میخواست بیاد؟ سامیار به سها گفت: عزیزم، فکر کنم همه چیز و پرسیدی دیگه...

سها با حالتِ عشوه مانندی گفت: نه عزیزم وایسا دیگه خودت که نمیگی بذار من پیرسم از دوستات...

سامیار عصبی سر جاش نشست انگشتِ شصتش رو به سمتِ دندونش برد درست مثلِ هر وقتِ دیگه ای که عصبی بود...

خب منم واسم سوال شده بود که دیگه چی میخواد بدونه، این کنجکاوی زیاد طول نکشید چون سها باز هم سوالِ دیگه ای پرسید: شماها کی ازدواج کردین؟

خودم سریع تر از همه جواب دادم: من و مجید هفت سال پیش، هستی و شوهرش نه ساله و سحرم من خبر ندارم...

سحر خودش جایگزینِ من حرف زد: من پنج ساله که ازدواج کردم.

سها با لحنِ خجلی پرسید: یه سوالی پیرسم؟

سامیار باز هم عصبی بود تقریبا با صدای بلندی گفت: بسه دیگه سها هر چی رو که خواستی پرسیدی...

سها گفت: من که همه رو پرسیدم بذار اینم پیرسم دیگه...

سامیار از جاش بلند شد و گفت: من میرم بیرون هوا بخورم...

بهش نگاه نکردم در عوض هنوز به سها نگاه میکردم چی میخواست پیرسه که تا این حد سامیار رو عصبی کرده بود؟

سها نگاهِ ناراحتی به سامیار که داشت از در خارج میشد انداخت و گفت: ناراحت میشه اما خب حقه منه که بدونم...

نگاهش رو به سمتِ ما سه نفر برگردوند و گفت: من میدونم سامیار عاشقِ یکی از همکلاسیاش بوده حالا یه سوال دارم اونم اینه که هنوز این همکلاسیشو میبینه؟

حالا میفهمیدم چرا سامیار بیرون رفته، هستی و سحر سعی میکردن به من نگاه نکنن و من واقعا واسه ی این حرکتشون ازشون ممنون بودم آئید و ساتی هم از قضیه خبر داشتن انگار تنها کسانی که نمیدونستن مجید و سها بودن، چون باقی هم توی این یه ماهی که ما با هم بودیم یه چیزایی فهمیده بودن، در اون لحظه از ته دل خدا رو شکر کردم هدیه با ما نیست و گر نه مطمئنا همه چیز رو میگفت.

سحر اولین نفری بود که به حرف او مد به نظر میرسید اولین نفری بود که خودش رو جمع و جور کرده با تک خنده ای شروع به حرف کرد: سامیار عاشق باشه؟

هستی به سرعت حرف رو ادامه داد: اصلا بهش نمیخوره...

برعکس اون دو نفر من لحنم هنوز جدی بود سعی نمی‌کردم با خنده ام که میدونستم دروغین خرابش کنم جدی گفتم: اگه هم کسی بوده الان دیگه نمیبینتش...

سها خوشحال شد و گفت: مرسی خیالم و راحت کردین اونطوری که خاله ام میگفت سامیار خیلی این دختر رو میخواست ولی مثل این که ازدواج کرده دختره...

به سمت مجید نگاه کردم و گفتم: من میرم پیش ندا...

صورتش سرد بود برای اولین بار در اون روز این میدیدم با لحن سردی گفت: منم میام...

سرم رو تکون دادم و به سمت بالا رفتم حدود یک ساعت پیش ندا رو خوابونده بودم الان هم مطمئن بودم بیدار نمیشه...

وارد اتاق که شدیم مجید وارد بالکن شد، نگاه کوتاهی به ندا انداختم که غرق در خواب بود پتویش رو روش کشیدم و به سمت بالکن رفتم، مجید لبه ی بالکن نشسته بود و پک های محکمی به سیگار ماربلویش میزد نگاهش که به من افتاد روش رو برگردوند و خم شد صداش کردم: مجید؟

صداش تو گوشم نشست خسته تر از هر وقت دیگه ای گفت: خودشه نه؟ خودشه غزال؟

میدونستم منظورش چیه اما با لحن لرزونی خودم رو به راهی دیگه زدم و پرسیدم: چی خودشه؟

برگشت سمت اشک روی گونه اش بود پرسید: سامیار همون کسی که عاشقش بودی؟

احساس سرما کردم حتی دیگه نمیتونستم انکار کنم جلو رفتم دست سردم رو روی دست مجید که روی حصار بالکن بود گذاشتم و زمزمه کردم: مجید...

پلکاش رو روی هم گذاشت، جراتم بیشتر از قبل شد جلوتر رفتم حالا بینمون دیگه فاصله ای نبود و من تقریباً توی بغلش بودم چشماش رو باز کرد و من در حالی که تو چشماش زل

زده بودم گفتم: شاید اول که قبول کردم واقعا بهت فرصت ندادم اما میخواوم بهت فرصت بدم مجید، به خودم تو ندا... میخواوم یه خانواده رو بسازیم. میخواوم اشتباهاتمو جبران کنم...

هرچی میگفتم از ته دلم بود، درسته هنوز امیدوار به بازگشت سامیار بودم اما اون قسمتی از وجودم بود که بهش هیچ دسترسی ای نداشتم... ذهن من عقل من خواستار زندگی با مجید بود. اما قلبم که دیگه هیچ کس نمیتونست بهش دسترسی داشته باشد میخواست سامیار به بازی برگردد حتی اگه باعث نابودی کل دنیام میشد... اما من در شرایطی نبودم که بخوام به خواسته ی قلبم گوش بدم من به عقلم گوش میدادم.

مجید دستی داخل موهام کشید و گفت: غزال؟ غزالم بهم نگاه کن و باز هم همینارو بگو...

سرم رو بالا بردم چشمم در چشمش انداختم قلبم به سینه میکوبید میخواست خودش رو آزاد کنه تا حرفهای خودش رو به کرسی بشونه اما من باید خفه اش میکردم، سر به زیر انداختم و گفتم: مجید ما هر دو تامون به خاطر ندا یه فرصت میخوایم.

لحنش این بار آزرده شده بود پرسید: فقط به خاطر ندا؟

دستم رو بالا بردم و روی گونه اش کشیدم، نگاهش کردم و گفتم: نه فقط به خاطر ندا... من و تو هفت سال از زندگیمون حروم شد به خاطر خودخواهی من، ولی مجید باور کن من هر کاری که کردم هرچی گفتم...

ساکتم کرد نه با دست با گذاشتن لب هایش روی لبهایم، چشمهایم تا آخرین حد ممکن باز بود نمیتونستم نفس بکشم پوستم از شدت گر گرفتن داشت میسوخت با خودم فکر کردم باید یه فرصت بدم این فرصت نباید به سردی بگذره...

متقابل بوسیدمش، برای من زمان ایستاده بود همه ی این چند ساله به ذهنم میامد و بیشتر از همه فکر سامیار دستم رو مشت کردم باید سامیار رو فراموش میکردم این اولین قدم توی یه فرصت دوباره میشد...

کمی از مجید دور شدم صورتم سرخ بود این رو از گرمایش میفهمیدم نگاهم به سمت حیاط بود، لحظه ای سایه ای دیدم و بعد نگاه سامیار... نفسم گره خورد اما مگه من همین رو نمیخواستم؟

نگاهم رو از سامیار گرفتم و به صورتِ مجید برگردوندم، چشمام رو بستم باز هم زمزمه کردم : دوست دارم...

این بار شک داشتم به کی گفته باشم، به مجید؟ سامیار؟ بازی تموم بود سامیار و من هر دو باخته بودیم... دیگه نه اون من و داشت نه من اون رو... ولی ما حالا هر کدوم زندگیِ خودمون رو داشتیم باید با این کنار میومدیم...

صدای مجید توی گوشم نشست: هر اشتباهی که تو کردی با یه اشتباه من برابر شد من هر چه قدرم که اذیت شدم نباید اون کار رو با تو میکردم، هفته ی دیگه عده تموم میشه میریم مرجوع میکنیم...

بی توجه به حرفی که زد گفتم: یادت میاد مجید؟

شرمگین سرش رو پایین انداخت: توی این دو سالی که رفتم تنها چیزی بود که نتونستم فراموش کنم...
"فلش بک"

هنوز به جوابِ آزمایش خیره بودم، لعنتی من تورو نمیخواستم. اگه اون شب مجید به زور بهم نزدیکی نکرده بود حالا تورو نداشتم...

جلوی درِ خونه وایساده بودم اما پاییی برای بالا رفتن نداشتم دستی روی شکم کشیدم من این بچه رو نمیخواستم، کاش زمان به عقب برگشت کاش میتونستم جلوی مجید و بگیرم، هزار تا ای کاش توی سرم جلون میداد...

بی توجه به سلام نگهبان به جلوی آسانسور رفتم و دکمه ی طبقه ی یازده رو فشردم تا آسانسور بیاد هزار بار میمردم و زنده میشدم همه ی آینده ام، به خاطر این موجود زیر سوال رفته بود...

زنگِ خونه رو به صدا در آوردم، مجید حتما خونه بود... بعد از کمی مکث در باز شد صدای فریادِ مجید توی گوش من نشست: کدوم گوری بودی؟

داخل شدم و در رو بستم به چمدون ها نگاه کردم، سه شبانه روز بود که اون گوشه از حال بسته بندی شده بودن حتی نمیدونستم که کی پرواز داره...

دستش رو محکم به شونه ام کوفت: با تو ام میگم کدوم گوری بودی هان؟ بازم با کدوم
آشغالی بودی؟

بی صدا نگاهش کردم هنوز صدای دادش کم نشده بود با همون لحن گفت: اینطوری مظلوم به
من نگاه نکن حنات دیگه رنگی نداره...

دستمو تو کیفم کردم و آزمایش رو در آوردم و به دستش دادم با لحن لرزونی گفتم: مجید،
بیا از اول همه چی رو درست کنیم... نرو باشه؟

این موجود باید مجید رو نگه میداشت من نمیتونستم تنهایی بزرگش کنم باید با کمکِ اون
بزرگش میکردم، مجید سرسری آزمایش رو از دید گذروند هر لحظه سرخ تر از قبل میشد
در آخرین لحظه اون رو پرت کرد تو صورتم و داد کشید: چیه ه.ر.ز.ه. فکر کردی باور میکنم
که الان پشیمونی؟ اصلا از کجا این بچه مال من باشه؟ هان؟ انقدر ه.ر.ز.ه. ای که باید بیفتم
دنبالت بینم زیر...

حرفش تموم نشد نذاشتم تموم شه با تموم قدرتم با کیف کوییدم تو صورتش در حالی که
گریه میکردم داد زدم: گمشو آشغال... گمشو...

مچ دستم رو به زور گرفت و کشیدم سمت خودش و گفت: چیه؟ فکر کردی من برم میتونی
هر غلطی خواستی بکنی؟ کور خوندی غزال. تا عمر داری زن من میمونی فهمیدی؟

حولش دادم عقب گفتم: فکر کردی انقدر احمقم که دوباره جنسِ تورو وارد زندگیم کنم؟
مجید رفت اون شب رفت و من موندم و بچه ای که هر لحظه ای که تو وجودم رشد کرد برام
عزیز شد...

"زمان حال"

مجید چشماش رو روی هم گذاشت و گفت: نمیخوام به یاد بیارم...

زمزمه کردم: منم همینطور...

از تو آغوشش بیرون اومدم و گفتم: مجید من میخوام برم قدم بزنم کنار ساحل..

پرسید: منم پیام؟

اشاره ای کردم و گفتم: تنها میخوام برم...

لحظه ای عقب رفت و با لبخند گفت: باشه...

لبخندی متقابل زدم و به سمت بیرون رفتم برای بیرون رفتن از در پشتی استفاده کردم نمیخواستم بچه ها من رو ببینن، بیشتر از اون دلم نمیخواست نگاهم به سها بیفته، من و تو بد مخمسه ای انداخته بود...

امیدوار بودم مجید واقعا بیخیال این باشه که هنوز هم سامیار رو میبینم نمیخواستم دیگه چیزی بین من و بچه ها فاصله بندازه هرچند اگه این کارو میکرد کاملا بهش حق میدادم کلاه لباسم رو به سرم انداختم، به ساحل دریا که فاصله ی کمی تا ویلا داشت رفتم، ساحلی سنگ لاهی که برای قدم زدن بسیار مناسب بود و من به این که به هر کدوم از این سنگها لگد بزنم حس خیلی خوبی داشتم...

ولی این بار به جای این کار به سمت صخره ای رفتم و بلند ترین جاش رو برای نشستن انتخاب کردم...

احتیاج داشتم با دلم کنار بیام باید بهش میفهموندم راهی که میره رو به هیچستان، مگه نه این که عقل همیشه راه درست رو انتخاب میکرد و دل محکوم به فنا بود؟

برای لحظه ای به فکر فرو رفتم صحنه های زندگی انگار روی موج ها نوشته شده بود یاد تک تک خاطرات میفتم رفتار سامیارو مجید حالا با هم مقایسه میشد، کدومشون عاشق واقعی بودن؟ هر کدوم به سبکی سعی به نشون دادن اون عشق کردن سامیار با شوخی خنده گاهی بی محلی... مجید با نشون دادن عینی و در آخر با تهمت زدن با راندن و بعد با زور گرفتن بچه ام...

کدوم رو میتونستم باور کنم؟ غزال گمگشته ای شدم که در به در دنبال مهر و محبت واقعیه اما به راستی این مهر و محبت پیش کی بود. به حکم عقل نوشدارویی رو انتخاب کردم برای خودم برای مجید برای ندا...

کاش میفهمیدم خواسته ی واقعی ندا کیه؟ چیه؟ نکنه نتونه خوشبخت شه؟ با ندا بد کرده ام اما هر چی کردم از روی ندانستنم بود.

یه زمانی فکر میکردم ندا کنار من و سامیار خوشبخته اما الان میبینم اون خواسته ی قلبی من بوده من میخواستم خانواده ای که میسازم با سامیار باشه نه مجید...

کاش فقط کاش از اول درست انتخاب کرده بودم درست مثل یک تیغه بلندی میمونه که پابینش نامشخصه اما تو میدونی که یک طرف طرف امن، اما سمت دیگه مرگ حتمی ای خواهد داشت... الان باید میپریدم یا مرگ بود یا زندگی...

من هنوز هم در حال سقوط بودم، کی به نتیجه میرسیدم که طرف درست رو انتخاب کردم یا نه معلوم نبود اما بالاخره میفهمیدم...

شاید یک سال دیگه شاید ده سال حتی شاید یه روز مونده به پایان عمرم اما میفهمیدم که باختم یا بازی رو درست بازی کردم و بردم...

خودم رو از صخره سر دادم پایین عمق آب تا زیر زانوم میرسید و من از سردی شبانه ی آب کمی به خودم میلرزیدم اما به آرامش آب نیاز داشتم...

یاد باری افتادم که هر شش نفرمون یک روز از درس و زندگی افتادیم و یه صبح تا شب به شمال اومدیم اون بار خیلی فرق داشت بیست و هفت سالم بود اما به شدت احساس پیری میکردم... احساس میکردم درسته خیلی وقتا خیلی اشتباه ها کردم اما تجربه هایی که از هر کدام از اشتباه هام گرفتم داره من و توی مردابی به زیر میکشه.

خیلی از اشتباه ها رو میشه جبران کرد، اما... اما انتخاب مجید یه اشتباهی بود که اشتباه پشت اشتباه آورد و آخر هم همه رو با هم به زیر کشید...

نفس صداداری کشیدم که به گوشم بیشتر مثل یه آه بود آه تمام سالهای از دست رفته ام، خودخواه بودم، حاضر نبودم هیچ کس رو از دست بدم... من هم ندا رو میخواستم هم مجید و هم نمیخواستم سامیار از زندگیم بره...

کی بدش میومد عشق دوران جوونیش همیشه توی زندگیش بمونه؟ حتی اگه این عشق نمیتونست برای تو بمونه...

احساس میکردم پام از سرمای آب کرخت شده چند ساعت اینجا بودم و با خودم فکر میکردم؟ زمان از دستم در رفته بود کاش تموم میشد کاش دلم با عقم یکی میشد باید یه راهی باشه، احساس میکردم به این صحبت ها با خودم احتیاج دارم تا با خودم کنار بیام... مقایسه ی مجید و سامیار درست مثل مقایسه ی عقل و احساسم بود.

مجید رو انتخاب کردن مثل انتخاب کردن عقل بود پس باید احساسم رو توی درونم خفه میکردم باید میمرد اما نمیشد انگار جدی جدی هنوز عمرش به این زندگی بود... انگار نمیتونست از سرک کشیدن میون عقل من و گند زدن به انتخابم دست بکشه...
خیلی وقت بود که اومده بود شک نداشتم تا الان مجید نگران من شده برگشتم که به سمت ویلا برم لحظه ای ایستادم احساسم اینجا چی کار میکرد؟

صدام از چند ساعت حرف نزدن گرفته بود با همون صدای گرفته پرسیدم: تو اینجا چی کار میکنی؟

لبخندی زد ته چشمانش دیگه اون شیطنت همیشه نبود احساس میکردم شیطنت نگاهش حالا جاشو به یه غم داده، اما چرا؟ اون خودش این راه رو جلوی من گذاشته بود چرا دیگه ناراحت بود؟ با همون لبخند و با صدایی گرفته که به نظر میرسید از ناراحتی باشد تا حرف نزدن گفت: داشتم نگات میکردم.

نگاهم رو ازش دور کردم و در حالی که به جایی دور در دریا نگاه میکردم گفتم: نباید این کار رو میکردی...

صداش آروم شده بود با لحنی پر از التماس گفت: حرف دارم غزال...

به سمتش برگشتم و با خشم بهش نگاه کردم احساس بدی داشتم احساس میکردم این کاراش اذیتم میکنه من تنها مقصر نبودم اونم مقصر بود طوری حرف میزد انگار تا حالا حرف نزده بود، از آب بیرون اومدم و به سمت ویلا به حرکت در اومدم که دستم رو گرفت اونقدر محکم که کمی هم عقب کشیده شدم تمام خشم وجودم و توی نگاهم ریختم و به سمتش نگاه کردم و گفتم: ولم کن سامیار...

چشماش حالا تمام غمی رو که داشت نشون میداد نمی هم از اشک توی چشماش بود، یاد زمانایی افتادم که میگفتن مردا گریه نمیکنن حالا من همزمان گریه ی دو نفر رو در آورده بودم یا خیلی قدرتمند بودم یا خیلی بی رحم اما من هیچ کدوم نبودم من فقط زخم خورده بودم... هر چند این اشتباه خودم باشه... سامیار در حالی که چونه اش می لرزید تکرار کرد:
حرف دارم غزال...

تنها تفاوتِ گریه ی این دو مرد این بود که گریه ی مجید من رو به گریه نیاورده بود اما گریه ی سامیار من رو میشکست سعی کردم اشکی که داشت میومد پایین رو نادیده بگیرم با لحنِ عصبی ای گفتم: سامیار حرفاتو زدی، یادته؟ جلوی کافی شاپ من بهت التماس کردم یادته؟

سامیار زانوهاش خم شد جلوی من افتاد اما هنوز دستِ من توی دستش گره خورده بود با ناراحتی گفتم: غزال... نمیدونم کی رو تنبیه کردم، اما من سوختم غزال... دارم میسوزم... من سها رو نمیتونم غزال. نمیتونم بینمش و به تو فکر نکنم دارم به اونم ظلم میکنم، من به همه ظلم کردم غزال... به تو خودم حالا هم سها، نمیخوام بازیش بدم غزال سها هر چی باشه حقش نیست، حقش نیست که من اذیتش کنم. وقتی دستش رو میگیرم و بهش دست میزنم از خودم متنفر میشم... میفهمی غزال؟ متنفر میشم. نمیتونم غزال بیا من و از عذابی که گریبانم رو گرفته نجات بده، بدونِ تو نمیتونم...

سرش رو به زیر انداخت شونه اش میلرزید، احساسم دستور داد تا من هم زانوهامو خم کنم اشکهای من هم روی گونه ام بود سامیار با حسِ نشستنِ من سرش رو بالا آورد و به چشمای من نگاه کرد، با بغض گفتم: دوستت دارم غزال. روزی هزار میگم کاش فقط یه بار، میتونستم تو زمان سفر کنم اگه میشد غزال شاید الان همه چیز فرق داشت، آرزومه ندا برای من بود کاش برای من بود کاش تو زنِ من بودی نمیتونم غزال نمیتونم با کسی باشم تو با من چی کار کردی غزال؟

پوزخند همراهِ بغض بر لبانم شکل گرفت چشمانم بارانی بود این و از تار شدنِ دیدم میفهمیدم گفتم: من کردم سامیار؟ من؟ خیلی بی انصافی. اگه تو الان نگرانِ سهایی که هیچیش نشه من هفت سال پیش بلایی سرِ مردی آوردم که الان دارم میسوزم سامیار میفهمی؟ میسوزم...

زدم زیرِ گریه و ادامه دادم: هر چی سرِ مجید اومده من کردم، من... مجید الان هر چی هست...

دستش رو از دستم بیرون کشید و روی گوش هاش گذاشت، با گریه گفتم: اسمش رو نیار، خسته شدم غزال هر چی میشه تهش به مجید میرسه خسته شدم...

دستم به سمتِ دستاش بردم و به زور از روی گوشش برداشتم با هق هق گفتم: باید گوش بدی سامیار، باید... کارای من و تو فقط ما دو نفر و اذیت نکرد ما یه نفرِ دیگه هم نابود کردیم،

انکار نمیکنم سامیار من عاشقتم هیچ وقت نمیتونم فراموشت کنم اما من و تو به یه نفر دیگه
مدیونیم، میفهمی؟ کاری که ما با مجید کردیم با زندگیش...

سامیار عصبی داد کشید: مگه من خواستم بمونه؟ مگه من ازش خواستم زندگی ای که حقه من
بود از من بگیره مگه من خواستم تورو از من بگیره...

متقابل سرش فریاد کشیدم: من شیء نیستم سامیار که برای کسی باشم من حق انتخاب داشتم
و دارم اون موقع نشد تورو انتخاب کنم...

نذاش حرف من تموم شه من رو کشید تو آغوش و در حالی که با حالت هیستریک موهام
رو نوازش میکرد گفت: اما الان میتونی...

سعی کردم خودم رو از آغوش بیرون بکشم اما توی حصار دستاش گیر کردم نه
میتونستم آرامش داشته باشم نه میتونستم خودم رو راضی کنم که از آغوش جدا شم
عاقبت خودش عقب کشید و لحظه ای به چشمانم نگاه کرد، نمیتونستم حرکت بعدی رو تصور
کنم چی میتونه باشه...

شاید این بسوسه ای بود که بارها تجربه کرده بودم اما این بار گرم نشدم بلکه سرما تا مغز
استخوانم نفوذ کرده بود، ولی دیگه وقت کم آوردن نبود نباید میذاشتم احساسم برنده شه به
تخت سینه اش کوفتم و وقتی کمی عقب رفت به سرعت از جام بلند شدم با گریه گفتم:
بس کن سامیار جدایی رو سخت تر نکن برام خواهش میکنم هر چی بود تموم شد، این بار
دیگه واقعا تموم شد...

سامیار با زاری نگاهم کرد و گفت: خودم و میکشم غزال...

تو چشمات زل زدم، میدونستم فقط این حرف و برای برگردوندن من میزنه سامیار کسی نبود
که بخواد خودش رو بکشه با لحن آرومی گفتم: انقدر بچه نیستی سامیار...

چشمام رو روی هم گذاشتم و با نفس عمیقی ادامه دادم: تو چطور به سها حق میدی و میخوای
از بازی خارجش کنی؟ منم همونقدر به مجید حق میدم و میخوام تورو از این بازی خارج کنم...

سامیار داد زد: این بازی نیست این زندگی...

پوزخندی زدم و گفتم: اما برای من همه اش بازی بوده... بازی ای که هیچ وقت نتونستم جفت بیارم...

دیگه بهش نگاه نکردم، توی اولین فرصت با مجید به تهران برمیگشتم، سامیار بهتر بود توی این مدت با خودش کنار بیاد چون من انتخابم و خیلی واضح کرده بودم. گوشیم رو در آوردم و به ساعت نگاه کردم چند دقیقه ای به دو مونده بود این نشون میداد من خیلی وقت بود بیرون از ویلا بودم، جای تعجب بود که مجید به دنبالم نیومده بود.

باز هم از پله های پشتی وارد ویلا شدم و به اتاق مشترک خانواده ی کوچکم رفتم مجید رو دیدم که روی تخت خوابش برده بود، لبخند غمگینی گوشه ی لبم نشست چه میخواستم چه نه مرد من مجید بود نه هیچ کس دیگه ای به سمت تخت کوچکی که آنید برای ندا گذاشته بود رفتم دختر معصوم در خواب خوشی فرو رفته بود این رو از لبخندی که روی لبش بود میتونستم بفهمم. باز هم پتو کنار رفته بود میدونستم خودش این کار رو کرده، شاید چون از گرما کلافه بوده اما نمیتونستم دلم رو راضی کنم که به این شکل بمونه پتو رو کشیدم روش به سمت تخت دو نفره رفتم در سمت دیگری که مجید نخوابیده بود رفتم و به مجید که غرق در خواب بود نگاه کردم پتویش را بغل زده بود و موهایش آشفته روی پیدشونیش ریخته بود نزدیکش شدم موهایش رو کنار زدم نگاهی به صورتش کردم انگار گرفته بود لبخندی به چهره ام نشست هیچ وقت نکرده بودم اما نوع خوابی که میدید در چهره ی او هم تاثیر میذاشت؛ نتوانستم جلوی خودم رو بگیرم و بسوسه ای به پیدشونیش زدم و بعد در جای خودم دراز کشیدم بدون این که پتو روی خودم بکشم چشمم رو بستم، هر چند واقعا خوابم نمیبرد اما باید خودم رو اجبار به خوابیدن میکردم.

صبح از قرار گرفتن دستی روی صورتم از خواب بلند شدم دستهای کوچک برای کسی جز ندا نمیتوانست باشه چشمم رو به سختی باز کردم، نور چشمم رو میزد هنوز هم غرق در خواب بودم چهره ی ندا رو به روی صورتم قرار گرفت تا چشمای من رو باز دید جیغی کشید و گفت: مامی...

از جام بلند شدم و در حالی که میشستم گفتم: جان مامان پدر سوخته؟

صدای مجید توی گوشم نشست که گفت: چرا از باباش مایع میذاری؟

خنده ای روی صورت‌م شکل گرفت به جای جواب داد با قیافه ی خواب آلودی گفتم: صبح به خیر...

لبخندی زد و گفت: صبح تو هم به خیر...

نگاهش لحظه ای توی صورت‌م چرخید و بعد نگاه از من گرفت و گفت: پاشو کم کم میخوایم بریم جنگل.

بهترین موقعیت بود که بگم برای همین با صدای آرومی گفتم: مجید؟

هنوز هم به من نگاه نمی‌کرد که این برام جای تعجب داشت صبح امروز رو جورِ دیگه ای تصور می‌کردم، با صدای آرومی گفت: بله؟

از جام بلند شدم و ندا رو که آماده بود در آغوش گرفتم، به سمتِ مجید رفتم: میشه یه خواهشی کنم؟ انجام میدی؟

سرش رو بالا گرفت و گفت: تا چی باشه؟

مردد بودم که بگم یا نه اما به هر حال که چی دیگه نمیتونستم اینجا بمونم نه واسه من خوب بود نه سامیار نه مجید برای همین با صدایی آروم اما مصمم گفتم: میشه برگردیم تهران؟

نگاهش رنگِ تعجب گرفت و گفت: غزال؟ چرا داری این و میگی؟

برای این که رفتارم براش قابل قبول باشه فوری گفتم: آخه آخر این هفته عده ام تموم میشه. میخوام هم فامیل رو در جریان بذارم که به هم برمیگردیم هم این که کارای عقد و بکنم...

سرش رو پایین انداخت و گفت: احتیاجی به عجله نیست...

محکم گفتم: من میخوام آخر این هفته دوباره زنت باشم دیگه ناراحتیت چیه؟

مجید سری تکون داد و متفکر گفت: ولی جلو دوستات خوب نیستا...

سرم رو پایین انداختم، میدونستم خوب نیست اما هم هستی هم سحر من رو درک می‌کردن به علاوه آنید و ساتی اونقدر مهمون نواز بودن که ناراحتِ مهمونام نباشم...

با لحنِ گناهکاری گفتم: باهاشون حرف میزنم میدونم اگه بفهمن چرا میرم ناراحت نشن...

چشمش رو روی هم گذاشت و گفت: باشه خود دانی من وسایل رو جمع میکنم تو هم برو آماده شو به دوستاتم بگو...

با لبخند تشکری کردم و ندا رو دادم دستش به سرعت لباس پوشیدم وقتی کار من تموم شد کار مجید هم تموم شده بود چون اونقدری وسیله باز نکرده بودیم که الان نگران بسته بندیش باشیم.

نگاهی به مجید کردم و گفتم: پس من برم به بقیه بگم باشه؟

سری تکون داد و من به سمت آشپزخونه رفتم جز سامیار همه سر میز بودن به بزرگترها سلام کردم و سخندون و شایلین رو بوسیدم باربد هم که پایین نبود مشخص میکرد هنوز خواب باشه.

دلهره ورم داشت حالا چطوری میخواستم به اینا بگم به ناچار گفتم: هستی سحر آید و ساتی میشه یه دقیقه بیاین؟ کارتون دارم...

هر چهار نفر لحظه ای متعجب به هم نگاه کردند و بعد از روی صندلی ها بلند شدند و به دنبال من به پذیرائی اومدند هر پنج نفر روی مبل ها نشستیم و من واقعیت رو برای اونها گفتم بی کم و کاست.

احساسات مختلف رو در چهره ی هر چهار نفر میدیدم لبخند مهربانی گوشه ی لب هستی نقش بسته بود در عوض سحر با اخم به من نگاه میکرد ساتی چهره اش مطمئن بود و آید نگرانی همیشگی اش در چهره اش سایه انداخته بود.

هستی اولین نفر به حرف آمد: برای اولین بار که میبینم یه تصمیم درست گرفتی غزال. باور کن راه درست و انتخاب کردی.

لبخند زدم اما مطمئن نبودم حرفی که میزد درست باشه حتما راه های درست دیگه ای هم بوده که من این رو انتخاب کرده بودم.

سحر تنها چیزی که گفت کلمه ی "خود دانی" به من بود اون میدونست که من دیگه توانی واسه مقابل ندارم اما این رو هم میدونست که من دلی برای سپردن ندارم.

آید اظهار نظری نکرد تنها با چشمانی نگران به من نگاه میکرد میدونستم از چی میترسه از اینکه باز هم بی فکر کاری کرده باشم بهش حق میدادم، اما نمیتونستم کاری کنم که مطمئن شه چون حتی خودم هم اطمینان نداشتم.

ساتی لبخندی زد و دستِ من رو توی دستش گرفت و گفت: عزیزِ دلم نمیگم کارت مطمئنا درسته اما دلایلت قابلِ قبوله و این کارت رو درست نشون میده میخوای بری برو مهمونای تو مهمونای ما هم هستن در ضمن از این به بعد دوستای ما هم هستن مگه نه آید؟

آید لبخندی زد و گفت: مطمئنا همینطوره...

خوشحال از این بودم که هردوشون من رو درک کردن لبخندی زدم و گفتم: پس من برم، مجید و ندا باید آماده شده باشن...

همه با هم از جا بلند شدیم لبخندِ خجولی بهشون زدم و به سمتِ پله ها رفتم سرِ پله ها سامیار رو دیدم درهم تر از همیشه چه از نظر تیپ و قیافه چه از نظرِ روحی، با این حال بی اون که نگاهِ دقیقی بهش بندازم از کنارش رد شدم و به سمتِ اتاق رفتم مجید آماده بود، روی تخت نشسته بود و به ندا نگاه میکرد که در حال بازی با عروسکِ رو به روش بود.

مکثی کردم و بهش نگاه کردم چرا احساس میکردم کلافه اس؟ مگه به همون چیزی که میخواست نرسیده بود؟

پرسیدم: بریم مجید؟

با شنیدن صدای من سر بلند کرد گفت: اومدی؟ باشه بریم.

به سمتِ ندا رفتم و در آغوشش گرفتم او هم چنگی زد و عروسکش رو گرفت و با قیافه ی حق به جانبی به منی که بازیش رو خراب کرده بودم نگاه کرد نگاهش مثلِ آدم بزرگایی بود که بچه ها رو تویخ میکنن، خنده ام گرفت و گفتم: خب داریم میریم دیگه...

اخمی کرد و مثلِ خانوم بزرگا گفت: میلیم که بلیم سما باید بازی من و خلاب کنی؟

خنده ای کردم و گفتم: باشه ببخشید بریم تو ماشین اونجا بازی کن.

به سمتِ در رفتم همزمان ندا شروع به حرف زدن کرد: نه خیلیم اونرا خونیش یهنی چی مده من ژندانیم؟

نگاهم به سامیار افتاد که هنوز رو پاگرد بود ندا با دیدنِ سامیار ذوق زده گفت: هین عمو سامی...

برای اولین بار در زندگیم به ندا اخم کردم و در حالی که از کنار سامیار میگذشتم گفتم: دیگه نمیگی این و باشه؟ نه من دوست دارم نه بابا... تو فقط دو تا عمو داری عمو محمد و عمو میثم فهمیدی؟

بغضی کرد و گفت: من اونا لو نوموخواوم. الان این همه اس (دستش رو تا حدی که جا داشت باز کرد.) نیومدن بدن ندا خوئه خونی؟ (من اونا رو نمیخواوم. الان این همه اس نیومدن بگن ندا خوبه خوب نیست؟)

برای این که از دلش در بیارم بـ سوسه ای به پیـ شونیش زدم و گفتم: امشب بریم پیششون خوبه؟

به سرعت بغضی که کرده بود ناپدید شد و با سر حرف من رو تایید کرد، نیم ساعت بعد با همه خداحافظی کردیم و سوار ماشین به سمت تهران به راه افتادیم در راه از مجید خواستم تا به محمد زنگ بزند تا امشب را به خانه ی مادر مجید برویم و آنها هم حضور داشته باشند.

وقتی به تهران رسیدیم ساعت کمی از سه بعدازظهر گذشته بود، ندا خسته از این همه مسافتی که در ماشین بودیم غر میزد، از مجید خواستم تا ابتدا به خانه ی مادرم برویم، دلم میخواست حالا که این انتخاب را کرده ام حداقل خیال او را راحت کنم.

جلوی خانه ی مادرم مجید ماشین من رو پارک کرد، از در ماشین پیاده شدم و ندا رو بغل کردم صدای تلفن همراهم نظرم رو جلب کرد، سحر بود ندا رو به بغل مجید دادم و اشاره ای به تلفن کرده و گفتم: شما برید من این و جواب میدم میام.

مجید لحظه ای مکث کرد ولی بعد لبخندی به چهره اش نشانید و گفت: باشه هر طور راحتی.

با ندا به سمت خونه رفتن و من تلفن را جواب دادم: الو سحر؟

سحر: سلام خوبی؟ رسیدین؟

تکیه ای به ماشین زدم و گفتم: آره همین الان رسیدیم خونه ی مامانم. اونجا چه خبر؟

صدای سحر نشون از این میداد که پوزخند زده با صدای نه چندان آرومی گفت: نبودی چه برنامه ای شد بین سامیار و اون دختر سها.

هم کنجکاو شدم و هم نگران پرسیدم: چی شده مگه؟

سحر: شما که رفتین سامیارم اومد پایین گفت اونا هم میرن دختر هم کلید کرد که چت شده سامیارم چنان دادی سرش زد، سها که هیچی به جون تو منم خودم و خیس کرده بودم. از لحن حرف زدن سحر خنده ام گرفت با ته خنده پرسیدم: حالا چی شد؟ موندن؟ سحر: نه بابا چی چی موندن؟ دختر دو تا پا داشت یه چند تا دیگه هم قرض کرد از ماها رفت، به خدا الان من پا ندارم...

خنده ای کردم و گفتم: گمشو سحر، من باید برم عزیزم کاری نداری؟

سحر: نه خانومی، فقط غزال...

حرفش رو برید برای این که به ادامه ی حرف تشویقش کنم پرسیدم: جانم؟

سحر: همیشه حق با عقل نیستا.

با صدای زیری گفتم: میدونم...

نفسی کشیدم و ادامه دادم: سحر من روی یه تیغه بودم خودم به یه سمتی پرت کردم، حالا یا پایانش خوبه یا نه... من مسیرم و انتخاب کردم.

سحر: من فقط نگرانتم همین.

چشمام رو روی هم گذاشتم و گفتم: میدونم و ازت ممنونم اما بهم اعتماد کن همونطوری که خودم اعتماد میکنم.

سحر: سخته غزال...

آروم گفتم: باید برم سحر، خداحافظ.

سحر: خداحافظ.

دکمه ی قرمز رو فشردم و به سمت ساختمون رفتم در هنوز باز بود از در باز داخل شدم و طبقه ی اول که خونه ی مادرم درش قرار داشت رفتم به در چند تقه زدم در عرض چند ثانیه در باز شد و هیکل گوشتالوی مامانم از درگاه در مشخص شد لبخندی زدم و سلام کردم اون هم با لبخندی عمیق دستاش رو باز کرد و من رو در آغوش گرفت کنار گوشم گفت: میدونستم کار درست رو میکنی.

در عوضِ جوابِ به این جمله اش سلام کردم با لحنِ گرمی جوابم رو داد داخل شدم، جلوی مجید ظرفِ میوه ای قرار داشت، مامان همونطور که به سمتِ آشپزخونه میرفت گفت: ماهان آخر هفته میاد ایران.

جوابی جز "به سلامتی" به ذهنم نرسید، مامان در حالی که اخم کرده بود گفت: همین؟

پوزخندی زد و گفتم: چیه میخوای پاشم واست این وسط لزگی هم برقصم؟

مامان دستی به کمر زد و خاطر نشان کرد: داداشته.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: به به چه برادری. همیشه میگفت من و مهیسا زندگی موفق نخواهیم داشت.

مامان متقابل پوزخندی زد و مثل هر زمانِ دیگه ای در صددِ طرفداری از ماهان بر اومد: مگه الان موفقین؟

خودم و کشیدم عقب و در حالی که تکیه میزد گفتم: نه اصلا یه مهندسِ راه و ساختمانِ چطور میتونه موفق باشه؟ یا مدیرِ یه شرکتِ بزرگ؟ در عوض ماهان خیلی موفقه مگه نه؟ زنش چند سال ازش بزرگ تر بود؟ هفت؟ نه ببخشید هشت سال، چه قدر موفقه که الان اجبار یه زنِ چهل و خورده ای سالِ خودش رو بندِ اون کرده چند سال از کوچیکتره؟ پنج سال؟

مامان که دیگه جوابی نداشت با ناراحتی اشاره ای به مجید که سرش پایین بود کرد و با غیض به آشپزخونه رفت، مجید با لحنِ آرومی گفت: کارت خوب نبود غزال...

با ناراحتی گفتم: لابد کارِ اون خوبه؟ تا بوده اون و زده تو سرِ من و مهیسا بابا خسته شدم دیگه چطوری بگم من از ماهان خوشم نیامد.

مجید با ناراحتی بهم نگاه کرد و درست مثل مامان خاطر نشان کرد: داداشته.

اخمِ عمیقی کردم و گفتم: کدوم داداش؟ آخه آدم، من به کسی که شش سال گذاشته رفته یهو اومده میخواد صاحبِ همه چیز بشه بگم داداش؟ که تو و اون مامانِ من هی برمیگردین میگین؟

مجید سر به زیر انداخت پایین و دیگه هیچی نگفت ناهار را خونه ی مادرِ من بودیم و ساعتِ پنج به سمتِ خونه ی مادرِ مجید به راه افتادیم در آخر برای این که مادرم دیگه ناراحتی ای از

من نداشته باشه در آغوش گرفتم و گفتم: ماما تو میدونی من چرا اینطوری میکنم، میدونی دوست دارم اما ماما به خدا نمیتونم ماهان رو قبول کنم در کم کن...

مامان کمی مکث کرد و در آخر بوسه ای به پیدشون زد و گفت: عیبی نداره من تا آخر عمرم میتونم صبر کنم تا شماها با هم آشتی کنید.

لبخندی زدم خبر نداشت یکی از دلایل تنفر من و مهیسا از ماهان کارای خود مامانه نه ماهان شاید اگه تو اوج نیاز ما به یه تکیه ماما انقدر تفاوت بین ماها قائل نمیشد الان خیلی راحت تر با ماهان راه میومدیم.

از خونه خارج شدم و به سمت ماشین رفتم مجید و ندا قبل از من توی ماشین نشسته بودن، برای این که هم حرف نزنم و هم ندا توی ماشین سرگرم باشه یکی از سیدی ترانه های کودکانه رو برداشتم و توی ضبط ماشین گذاشتم، ندا همراه با ترانه شروع به خوندن کرد و من به سمت بیرون نگاه میکردم صدای مجید تو گوشم نشست: هیچ وقت نفهمیدم چرا از ماهان متنفری...

چرا متنفر بودم؟ دلیلی نداشت جز این که احساس میکردم کاری کرد که از اوضاع توی خونه به تنگ بیام، کاری نکرد جز این که شبانه روز ازدواج ناموفق مهیسا رو توی سرش کوفت الان کجاست بینه؟ همیشه که بخت اول درست در نیامد. مگه خودش الان کار درستی کرده که با یه زنی ازدواج کرده که هشت سال از خودش بزرگ تره؟ دلیلی نداشت جز این که زمانی که مجید اومد به همه گفت اگه مجید رو انتخاب نکنم احمقم، چرا؟ چون مجید پول داشت مجید از نظر اونا خوب بود چون پول داشت.

سرم رو به شیشه چسبوندم سرمای شیشه حس بهتری بهم میداد نفسی کشیدم و گفتم: دلیلی نداره، همیشه که از همه خوشتر نیامد.

مجید دستش رو روی دستم قرار داد و گفت: اما اون برادرته.

پوزخند زدم و گفتم: چه فرقی میکنه؟ من کسایی رو دیدم که از پدرشون متنفرن چرا تنفر از برادر باید عجیب باشه؟

دستش رو پس کشید و روی فرمون گذاشت به خودم جرات دادم و سوالی که از صبح ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم: مجید اتفاقی افتاده؟ احساس میکنم خوب نیستی.

لبخندی زد که حتی اون هم به نظرم ساختگی بود، با همون لبخند گفت: نه چرا اینطوری فکر میکنی؟ من خیلیم خوبم دارم دوباره با تو ازدواج میکنم مگه میشه بد باشم؟

حرفش قانع کننده به نظر میرسید اما من نمیتونستم باور کنم، با این حال سعی کردم کشش ندوم و دستم رو گذاشتم رو لبم و به فکر فرو رفتم، دست خودم نبود هر کاری میکردم در آخر به سامیار میرسیدم، میترسیدم نکنه واقعا بلایی سر خودش بیاره.

بچه بازی که نیست نمیتونه این کار رو بکنه، صدای ندا روی اعصابم راه میرفت با ترانه ها همخوانی میکرد و این من رو اذیت میکرد، دلم یه سکوت چند ساعته میخواست ناخودآگاه دستم به سمت ضبط رفت و خاموشش کردم ندا وایساد بعد با لحن دلخوری گفت: چلا خاموسس کلدی؟ (چرا خاموشش کردی؟)

با ناراحتی گفتم: بسه دیگه مامان خسته اس باشه؟

زد رو دنده ی گریه ی الکی که حتی یه قطره اشکم نداره پشت هم تکرار کرد: نینای نینای نینای...

سرش داد زد: بس کن ندا...

با صدای دادم لحظه ای ساکت شد و این بار واقعا زد زیر گریه بی توجه به گریه اش سرم رو به سمت پنجره گرفتم و شروع به جویدن ناخونم کردم مجید ماشین رو کنار زد و محکم به من گفت: چته چی کار به بچه داری؟

حرفی نزدم که عصبی گفت: تو مادری؟

با خشم به سمتش برگشتم و گفتم: نه تو که دو سال ول کردی پدری.

ندا هنوز گریه میکرد سرم رو پایین انداختم اگه میخواستم توی این سمت تیغه بمونم این روشش نبود زیر لب معذرت خواهی کردم و خودم رو عقب کشیدم کم تر بند ندا رو باز کردم و تو بغل خودم گرفتمش ندا آروم گریه میکرد، کنار گوشش گفتم: ندا عزیزم؟ میبخشی مامانتو؟

ندا باز هم حرفی نزد و به گریه اش ادامه داد پشیمون شدم نباید سرش داد میزدم بـوسه ای روی سرش زدم و گفتم: مامی غلط کرد خانوم خوشگله یه نگاه به من بکن.

ندا سرش رو بالا گرفت و با چشمای خاکستریش زل زد به من سر کج کردم و گفتم: میبخشی؟

هنوز بغض داشت این و از لب های ورچیده اش میفهمیدم با این حال سری تکون داد و گفت: اوهون.

لبخندی زدم و گفتم: مرسی دخترِ قشنگم.

دستم رو به سمتِ ضبط بردم و روشنش کردم باز هم ترانه ی کودکانه تو فضا پیچید، مجید دستم رو گرفت نگاهش کردم، لبخندی به من زد متقابل جوابش رو دادم با این حال نمیتونستم از ذهنم دور کنم رفتارِ مجید یه مشکلی داشت.

دقایقی بعد ماشین به راه افتاد و ما به سمتِ خانه ی مادرِ مجید رفتیم حالا دیگه حتی ندا هم ترانه ها رو نمیخوند فقط در حالی که در آغوش من بود و به رو به رو نگاه میکرد ترانه ها رو میشنید از کاری که کرده بودم پشیمون شدم، من برای دلیل نداشتن رفتارِ مجید نباید سرِ دخترم داد میزدم، دستم رو بالا بردم و شروع به نوازشِ موهای کوتاهِ فرش کردم.

انقدر حواسم به چهره ی ناراحتِ ندا بود که حتی متوجه رسیدن هم نشدم تنها زمانی که ماشین ایستاد سر بلند کردم و دیدم که جلوی خونه ی اونها هستیم خونه ای که دو سال بود پا درش نذاشته بودم.

در رو باز کردم و از ماشین خارج شدم ندا سر بلند کرد، ندا بارها اینجا اومده بود همیشه میثم یا محمد به دنبالش میومدن و اون رو پیشِ بزرگِ خاندان یعنی مادرشوهرم میاوردن.

ایستادن تا مجید بیاد بعد با هم به سمتِ خونه رفتیم مجید سه بار زنگ زد و در بی هیچ سوالی باز شد اینم رمزِ خانواده ی مجید در نوع خودش جالب بود.

پشتِ سرِ مجید واردِ خونه ی حیاط دارِ نیمه قدیمی شدم و در رو با پام بستم باران اولین کسی بود که دیدم بعد از اون مهتا لبخندی روی لبم نشست از آخرین باری که دیده بودمشون بیشتر یک سال میگذشت نزدیک شدم و سلام کردم باران جلو اومد و با من رو بـوسی کرد و

بعد ندا رو گرفت، مهتا هم پشت سرش من رو در آغوش کشید انگار نه انگار چه اتفاقی افتاده، این کارشون بهم قوت قلب داد.

با صدای میثم و محمد سر بلند کردم به محمد سلام کردم و اخمی به میثم کردم که باعث شد نیشخندی بزنه به سمتش گفتم: یادم نرفته چی کار کردیا.

گردن کج کرد و گفت: گردن من از مونا نازک تر به جان خودم مجید قسم داده بود بهت هیچی نگم، داداشمه دیگه چی کار کنم.

مجید دست به کم سرم انداخت و من و نزدیک خودش کرد، در گوشم پرسید: حالا مگه بد شده؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم: نه بد نشده.

باران گفت: چرا همینطوری وایساده بریم تو.

پدر مجید دو سال بعد از ازدواج ما فوت شده بود، از در وارد شدم مادرش رو دیدم که روی مبل نشسته بود و به ما نگاه میکرد حتی اونقدری به خودش زحمت نداد که از جا بلند شه نگاهم رو سرد نگه داشتم و سلام کردم به سردی جوابم رو داد مجید کنارم قرار گرفت و دستش رو قفل بدنم کرد او هم سلام کرد ولی بلند و گرم تر از من، مادرش به زور از جاش بلند شد و به سمت مجید اومد: سلام پسرم خوبی مادر؟

مجید خم شد و گونه ی مادرش را بوسید: خوبم مادرم شما خوبی؟

مادرش لبخندی زد و گفت: حالا که تورو دیدم خوب خوبم.

بعد به سمت باران رفت که ندا رو گرفته بود و در حالی که قربون صدقه ی ندا میرفت اون رو از باران گرفت و گفت: به به دخترمو ببین چه قدر دلم تنگ شده بود، بعضیا نه چشم دارن ما رو ببینن نه میذارن بچه امونو ببینیم.

دستم رو مشت کردم، مجید با لحن ملایم اما سرزنش گری گفت: مامان...

زیر لب مهم نیستی حواله ی مجید کردم و به سمت مبل ها رفتم روی مبل دو نفره نشستم بقیه هم پشت من نشستن من بیخیال قضیه شده بودم اما مادر مجید در حالی که لنگون لنگون به جای قبلی خود میومد گفت: مامان جان... مگه دروغ میگم؟ خانوم دو سال نه میگه شوهر چیه نه خانواده ی شوهر.

پوزخندی زد و گفت: ماما جان قبلا به حیایی این وسط بود حرفاتو زیر لب...

مجید توی حرفم اومد و بهم توپید: غزال...

با ناراحتی نگاهم و گرفتم نباید میذاشتم این زن آزار به من برسونه مجید به سمت مادرش نگاهی کرد و گفت: مامانم عزیز دلم میشه تمومش کنی؟ من و غزال اومدیم سر بز نیم بهتون همین.

مادرش در حالی که روش رو با غیض بر میگرددوند گفت: من نمیدونم دیگه چرا افتاده دنبال تو مگه نمیخواست طلاقش بدی دادی دیگه...

مجید استغفرا... ای زیر لب گفت و با ناراحتی ادامه داد: ماما اگه نمیتونی از این حرفا دست بکشی ما پاشیم بریم.

محمد با تحکم گفت: بسه دیگه ماما.

مادرشون نگاهی به محمد کرد پسر بزرگترش بود و ازش حرف شنوی داشت، پشت چشمی نازک کرد و گفت: باشه خفه میشم.

محمد: لا اله الا الله، مادر من این چه حرفیه؟ خویت نداره یه روز همه بچه هات با هم جمعنا خوبه خودت از نبود مجید ناراحت بودی حالا که اینجاست تموم کن این چیزا رو.

مادر مجید با این که ناراضی به نظر میرسید، اما دیگه حرفی مملو بر ناراضی بودن نزد، ندا با نیکی دختر محمد که دو سال از خودش بزرگ تر بود بازی میکرد، من هم با باران و مهتا نشسته بودم و بیشتر آنها حرف میزدن تا من.

با صدای مهتا چشم از ندا و نیکی گرفتم و به مهتا نگاه کردم، مهتا وقتی دید متوجه پرسشش نشدم گفت: زن داداش؟ پرسیدم هفته ی دیگه دوباره عقد میکنید؟

ذهنم گشت دنبال روز پایان عده دقیق روزش رو میدونستم اون روز رو روز رهایی میدونستم، لبخندی زد و گفت: آره هفته ی دیگه 4 مهر...

امروز چه روزی بود؟ اگه هفته ی دیگه چهارم مهر میشد پس حتما امروز بیست و هفتم یا بیست و هشتم شهریور بود، یعنی تولد سامیار. دستم رو مشت کردم نباید بهش فکر میکردم چه اهمیتی داشت اون چی میکشید؟ مگه اهمیت دادن من چی میکشم؟

صدای باران توی گوشم نشست: خوبی؟

باران! چرا دلم میخواست باران دوستم بود نه جاری اجباریم؟ چشمم رو روی هم گذاشتم و زیر لب گفتم: عالیم.

گاهی وقتا با خودم میگم کاش واقعا عالی بودم خیلی وقتِ حسِ عالی بودن ندارم اصلا چطوری هست؟ نگاهم رو دوباره به سمتِ ندا برگردوندم. کاش از ذهنِ ندا خبر داشتم، کاش میدونستم چی براش بهتره. به کی بگم؟ من 27 ساله هنوز احساس میکنم بچگی نکردم، احساس میکنم نیاز دارم یکی برام مادری کنه نه این که من واسه ی ندا مادر باشم. گاهی واقعا کم میاوردم.

کاش حداقل مجید بهم نگاه میکرد چرا احساس میکردم نگاهش سرده؟ چرا احساس میکردم خوشحالی دیشب توی نگاهش نیست سرم رو به سمتش برگردوندم و مجید رو جستجو کردم نگاهم در چشمانِ آبی اش گره خورد لبخندِ لرزانی زد اما اون تنها سری تکان داد و به سمتِ برادرش محمد برگشت. برایم سوال شد چرا؟

فکری مثل برق از ذهنم عبور کرد اما حتی پر و بال دادن به اون فکر هم من رو تا سر حدِ مرگ میترساند، برای پرت کردنِ حواسِ خودم گوشیم رو در آوردم و روشنش کردم دیشب به خاطرِ سامیار خاموش گذاشته بودم با روشن شدنش لرزید یک اس ام اس داشتم هنوز قفل گوشی رو بار نکرده بودم چهار اس ام اس جدید به گوشیم اومد، رمزِ گوشی رو زدم به خاطرِ این که گوشیم ساده بود نمیتونستم متوجه بشم که کی بهم پیام داده واردِ اینباکس شدم و با شماره ی سامیار مواجه شدم نباید تعجب میکردم ازش بعید نبود اس ام اس اولی که اومده بود رو باز کرد: اونو از بازی خارج کردم.

پیام 2: دیگه اصرار نمیکنم که برگردی، مهلت میدم غزال.

پیام 3: میدونم که یه روزی یه جایی عشقی که حقمه برای من میشه.

پیام 4: من تنها کسی نبودم که اشتباه کردم، فقط تو اشتباهای اون شوهرِ عزیزتو نادیده میگیری.

پیام 5: از خودم و دنیای خودم متنفرم غزال، گفتمی بچه نیستی اما بچه شدم. بدونِ تو خیلی سخته بزرگ بودن، غزال برگشتی و دنیامو نابود کردی دیگه هیچی آروم نمیکنه میدونم

چی کار کنم. فقط کاش بودی غزال. وقتی واسه اولین بار رفتی گند زدم به خودم تا فراموش کنم تویی بودی اون دفعه موفق شدم ولی این بار به چی پناه ببرم؟

به گوشیم خیره شده بودم، نه میخواستم نه میتونستم که جواب بدم اما ته دلم یه چیزی در حال فرو ریختن بود. گوشیم رو توی کیفم گذاشتم اما گوشه ای از قلبم انتظار داشت که جوابش رو بدم من هم ابراز کنم که این زندگی برای من هم سخته اما عقلم من رو باز میداشت به من یادآوری میکرد من الان به کسی دیگه تعهد دارم باید به اون مهلت زندگی بدم.

با حرف مهتا که ما رو به اتاقش دعوت میکرد از جا بلند شدم و دنبال باران و مهتا رفتم، وارد اتاق که شدیم مهتا پشت سیستم لب تابش نشست و روشنش کرد و به سمت من گفت: زن داداش عکسای عروسی شما و زنداداش باران و اسکن کردیم انقدر خوب شده.

عکسای عروسی؟ سعی کردم خودم و خوب و خوشحال نشون بدم: ا ببینم؟

لب تاب رو به سمت من چرخوند جلوتر رفتم تا دید بهتری روی ماجرا داشته باشم باران هم سمت دیگر مهتا ایستاد عکسهای دو نفره و چند نفره ی عروسی من و مجید بود باران با خنده گفت: خداییش مجید نافرم خوشگل و خوشتیپه ها، یادمه شب ازدواجتون دخترای فامیل نمیرقصیدن هیچ فقط با غیض نگاه میکردن...

خنده ای زدم و گفتم: کم تحویل بگیر برادرشوهر تو.

مهتا با غرور سرش و بالا گرفت و گفت: خدایی داداشم از قیافه هیچی کم نداره، فقط یه کم اخلاقش مزخرفه که اونم درست میشه.

باران گفت: اخلاقش بد نیست فقط مشکلش عصبانی شدنشه.

مهتا با ناراحتی گفت: خودش روانپزشکه اما هنوز نتونسته این مشکل و حل کنه آخه مگه میشه؟

با کنجکاوی به بحث اون دو نفر نگاه میکردم بالاخره طاقت نیاوردم و پرسیدم: راجع به چی حرف میزنید؟

مهتا با نگاهی پرسشگر گفت: یعنی نمیدونی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: از کجا باید بدونم؟

مهتا این بار دلخور به نظر میرسید با همون دلخوری گفت: مجید بیشتر از دو ساله که درگیره بیماریشه اونوقت تو نمیدونستی.

باران چشم غره ی محسوسی به مهتا رفت و گفت: خب حالا مگه محمد همه چیز و به من میگه که مجید به غزال بگه؟ شاید نمیخواسته بدونه.

نگاهش رو به سمت من برگردوند و گفت: مجید اینجا پیش استادش واسه درمان میرفته عصبی بوده عصبانیت غیر قابل کنترل تا حالا شنیدی؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم: نه چیزی نشنیدم.

باران هم رشته اش روانشناسی بود شاید به خاطر همین این چیزا رو نمیدونست با چهره ی ناراحتی گفت: آدمایی که این بیماری رو دارن به شدت باید مواظب باشن که چیزی عصبانیشون نکنه، مجید زمانی میفهمه این بیماری رو داره که با یه نفر دعواش میشه زمانی به خودش میاد که داره طرف و به قصد کشت میزنه.

قلبم به تپش افتاد پس رفتار اون موقعش واسه همین بوده؟ ولی چطور توی این همه سال که من اون کارارو کردم سر باز نکرد، سوالم رو به گونه ای دیگه برای باران مطرح کردم: چطوریه که توی این همه سالی که با هم زندگی کردیم من این و نفهمیدم یعنی هیچ وقت واسه من عصبانی نشده؟

باران: گفتم که میتونه عصبانیتشو کنترل کنه یعنی هیچوقت نشده که واقعا نخواسته واسه تو عصبانی شه یا یه احتمال دیگه هم اینه که انقدر دوست داره که وقتی بینتت فوری رفتارش و به دست بگیره، دکترا میگن یه شوک میتونه از حالت عصبانی برتون گردونه تا اون شوک چی باشه؟ شاید واسه مجید تو باشی یا کسی که دوشش داره...

با حرفای باران تمام حرفهای آخرش برام معنا پیدا میکرد اون حرکات اون رفتار تقصیر مجید نبود من دو سال واسه هیچی اون و اذیت کرده بودم. ولی هنوز یه چیزی واسم روشن نبود اونم زنی که عکساش رو با مجید دیده بودم و یه نفر بهم میگفت که همسرشه.

ولی اینجا جای پرسیدن نبود و این دو نفر هم کسانی نبودن که باید به من توضیح میدادن ترجیح میدادم این سوال رو بذارم برای مجید اون موظف بود که بعضی از نقاط تاریک ذهن من رو روشن کنه.

مهتا هنوز دلخور به نظر میرسید با لحن دلجویانه ای گفتم: خب وقتی بهم نگفته تا حالا رفتاری ندیدم که فکر کنم عصبیه انتظار داری از من؟

لبخند کوچکی کناره ی لبش شکل گرفت و گفت: باشه بابا حالا بیا عکسای عروسی داداش محمد و نشون بدم.

باران ضربه ای به شونه ام زد و گفت: بله بیا بین چه جاری جیگری داری. با خنده گفتم: اون که صد البته.

تا نزدیکای شام داشتیم عکسا رو نگاه میکردیم واقعا برام جای تعجب داشت چرا من تا حالا نه عکس ازدواج باران و محمد رو دیده بودم نه حتی کنجاو دیدنشون شده بودم. باران نگاهی به ساعت انداخت و گفت: بچه ها پاشیم بریم با هم دیگه میز رو بچینیم. از جا بلند شدیم، به پذیرائی برگشتیم مادر مجید با مجید و محمد حرف میزد میثم هم سرگرم ندا و نیکی.

تا یک ساعت بعد از شام ما اونجا موندیم و بعد ما سه نفر به خانه ی خودمون برگشتیم ندا غرق در خواب بود که به خونه رسیدیم ندا رو بردم توی رخت خوابش وقتی برگشتم چراغ حال خاموش بود و مجید روی کاناپه خـ سواییده بود با همون لباس بیرون. انتظار داشتم حالا که قراره با هم باشیم توی یه تخت بخواییم درست مثل دیشب این کارش کمی توی ذوقم زد اما فکر کردم شاید اینطوری بهتر باشه یه هفته فرصت دادن به همدیگه.

به سمت تخت تم رفتم و خوابیدم، ساعت حدودای نه صبح بود وقتی از خواب بیدار شدم. در حالی که خمیازه میکشیدم نگاهم گره خورد به گوشیم روی میز توآلـ ت خمیازه در دهانم موند مطمئن بودم من دیشب اونو در نیاورده بودم از جام بلند شدم احساس کردم بدنم یخ کرده با دستی لرزون گوشی رو برداشتم و صفحه رو با کلیدی روشن کردم پیامی از سامیار روی صفحه خودنمایی کرد: احساسم بهم دروغ نمیگه تو برای منی غزال اگه حتی هزار تا مجیدم باشن تو من و انتخاب میکنی...

گوشی رو روی میز توآلـ ت ول کردم به سرعت از اتاق بیرون رفتم هیچ کس توی حال نبود اولین جایی که بعد از حال چک کردم اتاق ندا بود که ندا هنوز توی تختش خواب بود اما

مجید اونجا هم نبود تک تک جاهایی که امکان داشت توی خونه باشه رو چک کردم اما نبود
مجید رفته بود...

با احساس شنیدن صدای ندا سرم رو برگردوندم صداش میومد انگار با خودش حرف میزنه به
سمت اتاقش رفتم دیدمش که خواب آلود خواب آلود عروسکشو دست گرفته و داره باهاش
حرف میزنه.

تکیه به دیوار زده و اون رو نگاه کردم که چه قدر ساده با عروسکش حرف میزد و نوازشش
میکرد، انگار نگاهم رو حس کرد چون سرش رو بالا گرفت با حالت ژولیده اش لبخندی زد و
گفت: سلام.

تکیه ام رو از دیوار برداشتم و به سمت تختش رفتم با لبخند بغلش کردم و گفتم: سلام
دختر مامان خوبی دخترم؟
خمیازه ای کشید و گفت: گسنمه مامی.

به سمت بیرون اتاق رفتم و گفتم: باشه دخترم اول دست و صورتت و میشوریم بعد نون و
عسل میدم بخوری باشه؟

سرش رو تکونی داد و باز هم خمیازه کشید. از این خمیازه ها منم داشت خوابم میگرفت
دست و صورتش رو شستم و از یخچال وسایل صبحونه رو برداشتم سفره رو پهن کردم میون
حال و شروع به لقمه های کوچیک گرفتن برای ندا کردم به اندازه ی معقول که رسید وسایل
رو برگردوندم روی اپن و به ندا که صبحونه میخورد نگاه کردم، نگاهم سر خورد روی گوشی
خونه که روی اپن بود برش داشتم و شماره ی مجید رو گرفتم. یک بوق دو بوق روی سومین
بوق قطع کرد.

عصبی ناخن هایم رو میجویدم، باز هم ردیال رو زدم و باز هم رد تماس چهار دفعه دیگه هم
تماس گرفتم اما باز هم جوابی نداد.

ناامید از این که جواب بده کنار ندا رفتم و کمکش کردم صبحونه اش رو تموم کنه وقتی
بالاخره همه اش رو خورد سفره رو از جلوش جمع کردم و بردم آشپزخونه، از تو همون
آشپزخونه پرسیدم: ندا دلت میخواد برات کارتون بذارم؟

از درگاه آشپزخونه خارج شدم تا صداش بهتر متوجه شم مخصوصا این که هنوز بیشتر از دست و پا برای جواب دادن استفاده میکرد سرش رو بالا انداخت و نچی گفت و در حالی که به جلوی خودش ضربه میزد تکرار کرد: بازی...

رفتم جلوش نشستم و پرسیدم: بازی میخوای؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد با وجود ترسی که توی وجودم بود مقداری از وسایل بازی ندا رو آوردم و جلوش ریختم اینطوری هم اون سرگرم میشد هم من.

زمان میگذشت اما انگار مجید نمیخواست برگرده این من و میترسوند فکر این که از پیام سامیار چه برداشتی کرده. اگه میرفت سراغ سامیار چی؟ اونجا چی میتونست مجید رو از زدن باز داره؟

سعی کردم ذهن خودم رو منحرف کنم، ندا بالاخره از بازی کردن خسته شد و بهونه گرفت در آغوش گرفت و سرگرم درست کردن غذا شدم ساعت سه بعد از ظهر بود که غذای ساده ام پخته شد و با ندا به خوردن پرداختیم.

در این میان باز هم شماره ی مجید رو گرفتم اما بدون استثناء اشغال میزد. سعی کردم دور از هر گونه این اتفاقا غدامو بخورم.

اسباب بازی های ندا رو ریختم دورشو خودم بعد از گذاشتن آهنگی به آشپزخونه برگشتم تا ظرفهای اندک امروز رو بشورم صدای خواننده در گوشم پیچید:

با همیم اما این رسیدن نیست

اون که دنیا مه عاشق من نیست

باهمیم اما پیش هم سردیم

این یه تسکینه اینکه هم دردیم

صدای در اومد دست از شستن ظرفها کشیدم دستکش رو از دستم بیرون آوردم و شیر آب رو بستم از درگاه آشپزخونه خارج شدم مجید اومده بود برای اولین بار از دیدنش واقعا خوشحال شدم با خنده گفتم: کجا بودی تا الان؟

آهنگ همچنان میخوند:

این حقم نیست اینهمه تنهایی
وقتی تو اینجایی، وقتی میبینی بریدم
این حقم نیست حق من که یه عمر
باتو بودم اما باتو روز خوش ندیدم
به سمت برگشت، دروغ نگم از چشمهای به خون نشسته اش کمی ترسیدم با ترس گفتم: خوبی
تو؟

با عصبانیت گفت: به تو چه ربطی داره؟ خوب بودن و نبودن من به تو چه ربطی داره هان؟
زیر لب گفتم: مجید.

تو یک شب میری قلب تو دریاست
بر نمیگردی چون دلت اونجاست
خیلی آشوبی، خیلی درگیری
خیلی معلومه که داری میری

مجید با همون نگاه به سمت اومد برای لحظه ای وحشت کردم تمام حرفای مهتا و باران تو
گوשמ جون گرفته بود مجید الان عصبانی بود با هر قدم اون کمی عقب تر رفتم اما عاقبت اون
به من رسید نگاهم به سمت ندا برگشت که فقط با بهت به ما نگاه میکرد در یک لحظه تنها
ذهنیتم این بود، جلوی ندا نه نباید ندا میدید نباید میفهمید پدرش چی میتونه باشه.

این حقم نیست اینهمه تنهایی
وقتی تو اینجایی وقتی میبینی بریدم
این حقم نیست حق من که یه عمر
باتو بودم اما باتو روز خوش ندیدم
مجید موهامو گرفت و دور دستش پیچوند از شدت کشیدن گردنم کج شد با درد گفتم:
مجید.

آهنگ نمیخوند، چرا اون قطع شده بود چرا احساس میکردم کل صداها قطع شده؟ لب های
مجید تکون میخورد اما نمیتونستم بشنوم.

مجید پرتم کرد با درد میونه ی حال فرود اومدم از شدت درد حتی التماس هم نمیکردم.

نگاهم باز هم به سمتِ ندا برگشت دخترم ترسیده بود این رو میتونستم از نگاهش بینم کاش میتونستم دهن باز کنم بگم نه جلوی ندا نه اما قفل خورده بود به دهنم به جز مجید گفتن چیزی بیرون نمیومد.

دستهای دورِ گلووم حلقه شد، هنوز نگاهم به ندا بود لحظه لحظه نفسم کم میاوردم برای گرفتن هوا پاهامو رو روی زمین سر میدادم حتی دیگه مجید رو هم صدا نمیکردم، قطره اشکی از گوشه ی چشمم بیرون اومد ندا هم اشک میریخت صدایش شوک رو از بین برد حالا میشنیدم که مجید با عصبانیت حرف میزنه صدای ماما ماما گفتنِ ندا رو میشنیدم، اما هنوز هم نمیتونستم حرف بزنم پامو بیشتر از قبل تکون دادم دستم رو بالا آوردم و سعی کردم دستِ مجید رو باز کنم اما توانی برام نمونده بود. ندا رو میدیدم که به سمتِ ما میاد صدای مجید بیشتر از قبل در گوشم میپیچید: هنوزم عاشقش نه؟ زندگی من و به گه کشیدی واسه اون؟

نگاهش نمیکردم در عوض نگاهم به سمتِ ندا بود که هر لحظه به ما نزدیک تر میشد و با گریه من رو صدا میزد، دستم رو بالا بردم تا مانع از نزدیک تر شدنِ ندا بشم، نفس میکشیدم کبود شده بودم اما باید از بچه ام دفاع میکردم ندا با گریه دستِ من رو که به سمتش دراز شده بود گرفت باز هم اسمم رو صدا میکرد، احساس کردم گره ی دستِ مجید شل تر شد صدای زمزمه اش رو شنیدم که گفت: ندا؟

احساسِ تازگی میکردم پشتِ هم نفس های کوتاه و مقطع و پشتِ هم نفس میکشیدم میان نفس هایم با خس خس اسمِ ندا رو تکرار میکردم ندا به سمتِ سرم اومد، سعی کردم بشنم هنوز هم نفسم جا نیامده بود اما به هر حال بهتر شده بودم، سرم رو بالا گرفتم مجید نبود سعی کردم با بلندترین صدا بگم: مجید؟

مجید از اتاقِ ندا خارج شد این بار ساکی در دست داشت، نگاهمون به هم گره خورد دستم روی گردنم بود باز هم تکرار کردم: مجید.

صدایش توی گوشم نشست: دیدمتون غزال، تو هنوزم دوسش داری نه؟ کنار ساحل وقتی همدیگه رو بغل کرده بودین... تو به من قول دادی.

سعی کردم حرف بزَنَم: اون...طوری که...فک...ر میکنی نیست...

سرش رو به دو طرف تکون داد: پس چیه غزال؟ میدونی چیه دیگه بریدم نمیخوام داشته باشمت دیگه بریدم غزال. حالم از تو و هر چی به تو میخوره به هم میخوره؟ در ثانیه ای در محکم به هم خورد، دیگه توانی برام نمونده بود که جلوی اون رو بگیرم که نره تنها کاری که کردم ندای گریان رو در آغوش گرفتم مثل یه گنجشک توی بغلم میلرزید ترسیده بود.

زیر گوشش زمزمه کردم: هیچی نیست، مامان اینجاست.

اما حقیقت این بود من خودمم در حد مرگ وحشت کرده بودم واقعا فکر نمیکردم بیماری مجید بتونه اون و تا این حد برسونه...

ندای گریان رو بلند کردم و روی تخت خوابوندم ندای من میون کلی بغض بالاخره بخواب رفت بی رمق سرم رو به تختش تکون دادم، خسته بودم خسته از این همه فشار و ترس کم کم من هم چشمم گرم شد و بخواب رفتم.

احساس میکردم تنها چند ثانیه اس به خواب رفتم، که با صدای ناله های ندا از خواب پریدم اما هوا به شدت تاریک شده بود این نشون میداد که از رفتن مجید خیلی وقته گذشته هراسان بلند شدم ندا غرق در خواب پیچ و تاب میخورد و ناله میکرد دانه های درشت عرق بر پیشانیش بود، دستم رو روی پیشونیش گذاشتم ندا در تب میسوخت برای لحظه ای وحشت کردم نمیدونستم چی کار میتونم بکنم. تنها چیزی که به فکرم میرسید این بود که ندا خوب بود.

به سرعت به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم و به اتاق ندا برگشتم ندا که حتی چشم هم باز نکرده بود رو در آغوش گرفتم و از خانه خارج شدم، وقتی در بسته شد تازه به یاد آوردم که همه چیزم رو داخل خونه جا گذاشتم.

ولی دیگه فرصتی نداشتم نه فرصت داشتم نه کلیدی که بخوام در رو باز کنم.

از آسانسور پایین رفتم اولین کاری که کردم این بود که از آژانس بغل ساختمان ماشین بگیرم و کرایه را به حساب بزَنَم.

ماشین من رو به نزدیک ترین بیمارستان رساندند، با ندا از ماشین پیاده شدم ندا حتی یک لحظه هم چشم باز نمیکرد به سمت اورژانس دویدم پرستارها با دیدن حال وخیم دخترم که در تب بود کار من رو زودتر راه انداختند زمانی که ندا روی تخت بیمارستان قرار گرفت تازه توانستم فکر کنم. از پرستار بخش اجازه گرفتم تا از تلفن بیمارستان استفاده کنم.

شماره ی مجید رو گرفتم یک بار دو بار سه بار... بی فایده بود ترس همه ی وجودم رو گرفته بود نه ماشینی داشتم نه پولی هیچ وقت در زندگی به اندازه ی این موقعیت احساس درماندگی نکرده بودم.

با فکر کردن به مامان شماره اش رو گرفتم شانسی که آوردم این بود که مامان بعد از چند بوق گوشی رو برداشت: الو بفرمائید؟

با صدای مستاصلی گفتم: مامان؟

مامان با شک پرسید: غزال؟

با شنیدن صدای مامان انگار که تکیه گاهم رو پیدا کرده باشم زدم زیر گریه با همون گریه گفتم: مامان ندا تب کرده آوردمش بیمارستان لقمان.

صدای مامان هم رنگی از استرس گرفت: وای خاک به سرم چرا؟ من نمیتونم پیام غزال من که تهران نیستم دیشب خاله ات اینا اومدن دنبالم الانم اومدیم فشم... من چطوری پیام تهران؟

سرم رو کوبیدم به دیوار در حالی که هنوز هق هق میکردم گفتم: نمیخواد مامان.

تلفن رو سر جاش گذاشتم، دیگه کسی رو نداشتم که بخوام بهش زنگ بزنم گریه میکردم و سعی میکردم شماره هایی که حفظ بودم رو به یاد بیارم.

صدای پرستاری من رو به خودم آورد: خانوم محترم حالتون خوبه؟

سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم، واقعا حال من خوب به نظر میرسید؟ سرم رو به زور به علامت مثبت تکون دادم پرستار گفت: باید 200 تومن بریزید به حساب بیمارستان تا دخترتون رو بستری کنیم.

احساس سر درد میکردم سرم و باز هم تکون دادم و گفتم: الان تماس میگیرم.

سرش رو با هم دردی تکون داد و گفت: شانس آوردی دخترت و زود آوردی وگرنه خدا میدونست چی میشد.

از دلداریش سری تکون دادم و روم رو به سمت پیشخونِ اطلاعات برگردوندم گوشه‌ی رو برداشتم نمیدونستم چی کار کنم باز هم بی اختیار شماره‌ی مجید رو گرفتم باز هم ردِ تماس اشک به پهنا‌ی صورتم میریخت، چرا اینطوری می‌کرد؟ گناه من رو چرا پای ندا مینوشت کسی که روی تخت بیمارستان بود دخترمون بود اما اون باز هم تو بدترین موقعیت رفته بود. گوشه‌ی رو برگردوندم باید هر چه زودتر به یکی زنگ می‌زدم دخترم حالش خوب نبود باید بستری میشد و برای این کار باید پول میریختم.

چشمام رو روی هم گذاشتم و دستانم بی اختیار من شماره گرفتن زمانی که از برداشتن ناامید بودم صدای غمگینی در دستگاه پیچید: بله بفرمائید؟

صدام میلرزید هنوز هم حس خیانت داشتم، اما به کی؟ من الان احتیاج به یه نفر داشتم یه نفری که بهم کمک کنه با صدای لرزونم گفتم: سامیار؟

صداش حالت تعجب گرفت: غزال؟ غزالم تویی؟

نفسم بالا نیومد با صدایی بغض کرده گفتم: سامیار به کمکت احتیاج دارم.

سامیار: چی شده؟ غزال آروم باشه بهم بگو چی شده؟

کاش میتونستم آروم باشم انقدر فشار استرسی روم بود که دستانم میلرزید با این که سعی میکردم بغضم رو فرو بخورم اما هنوز لرزش محسوسی درش بود: سامیار حال ندا بد شده بیا بیمارستان لقمان خواهش میکنم.

صداش مثل آب سردی بود که روی آتش درونم ریخته شد: میام غزال من نزدیکتونم.

بی اونکه خداحافظی کنم گوشه‌ی رو گذاشتم جاش حالا احساس میکردم وزنه‌ی سنگینی از روی شونه‌ام برداشته شده خودم و تکیه دادم به دیوار بیمارستان و سر خوردم زمین سرم رو روی زانوم گذاشتم گریه میکردم. ترسیده بودم اگه ندا چیزیش میشد تقصیر من بود من خودخواه بودم، دخترم رو ندیدم واقعا نمیدونستم چی کار کنم. من نمیفهمیدم چی میتونه واسه دخترم بهتر باشه چی میتونه واسه من بهتر باشه.

نمیدونم چند دقیقه به اون حال بودم احساس کردم دستی روی شونه ام خورد سر بلند کردم سامیار رو رو به روم دیدم با دیدن من که سر بلند کرده بودم زیر بازوم رو گرفت و در حالی که بلندم میکرد گفت: این چه وضعشه غزال چرا اینطوری میکنی؟

دستم رو بلند کردم و چنگ زدم به پیرهنش انگار میخواستم باور کنم که وجودِ یه نفر برای کمک بهم واقعیت داره، با زاری گفتم: سامیار ندا...

هیسی و گفت و ادامه داد: چته غزال؟ خوبه ندا خوبه.

با هق هق گفتم: من ترسیدم ترسیدم سامیار، اگه بلایی سر ندا میومد همه اش تقصیر ما بود.

سامیار من رو با خودش کشید و روی صندلی نشون در همون حال گفت: ببین عزیز من همه چیز درست میشه میفهمی؟ غزالم گریه نکن باشه؟

نگاهش کردم و به اجبار سر تکون دادم از جاش بلند شد و گفت: من برم دنبال کارای بستری شدن ندا.

نرسیدم از کجا میدونه من هنوز نتونستم بستریش کنم احتمالاً از وضعی که میدید میتونست بفهمه هیچی با خودم نیاوردم.

دکتری که بالای سر ندا بود بالاخره از اتاق بیرون اومد از جام بلند شدم و گفتم: دکتر.

نگاهی به من انداخت و گفت: مادر این دختر بچه شمایین؟

سرم رو تکون دادم که گفت: شانس آوردین که زود آوردینش وگرنه این تب تب مننژیت بود الانم بهتره کارای بستری کردنش رو انجام بدین.

یک نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت: البته باید بدونم بیمه دارید یا نه.

بیمه نداشتم معلومه که نداشتم اگه هم داشتم الان همراهم نبود با حواس پرتی گفتم: ندارم.

سری به دو طرف تکون داد و گفت: فکر نکنم بتونی از پس خرج این بیمارستان بر بیای نه تنها این بیمارستان که...

میون حرفش پریدم و گفتم: یعنی چی آقا با گدا که طرف نیستی.

باز هم نگاهی که از بالا تا پایینم رو کاوید اما این بار هیچ چیزی نگفت و از کنارم رد شد، به سمت سرویس بهداشتی رفتم احساس میکردم نیاز دارم تا آب به صورتم بزنم شاید کمی از التهاب درونیم کم کنه.

دستم رو دو طرفِ رو شویی گذاشتم و شیرِ آب رو باز کردم نگاهی به چهره ی رنگ پریده ام توی آینه کردم، واقعا حق داشت فکر کنه من گدا ام چهره ام به هر چیزی میخورد جز اون غزال همیشه موهای زیتونیم توی صورتم ریخته بود شال سیاهی هم سرم بود و این سفیدی غیر عادی چهره ام رو بیشتر به رخ میکشید.

مشتی آب به صورتم زدم از گریه های پشتِ هم هنوز هم نفس های لرزونی میکشیدم موهامو کردم توی شال و بیرون رفتم برگشتم اتاقی که ندا توش بود سامیار رو دیدم که واردِ اتاقش شد پشتِ سرِ سامیار من هم وارد شدم با صدای قدمهای من سامیار سر برگردوند و گفت: کجا رفته بودی؟

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: سرویس بهداشتی، خوابه؟
سری تکون داد و گفت: آره بهتره ما بریم بیرون میخوان منتقلش کنن بخشِ کودکان.
با چونه ای لرزون گفتم: باشه بریم.

اومد جلو و چونه ام رو گرفت و گفت: نکن این کار رو غزال خواهش میکنم.
سرم رو تکیه دادم به سینه اش و گفتم: همه تنهام گذاشتن سامیار... مجید مامانم.
دستی روی سرم کشید و گفت: من هستم غزال...

چنگی به بازوش زدم بودنش خوب بود، اما اگه نبود هیچ کدوم از این اتفاق ها نمیفتاد... تنها اگه یکی از ما سه نفر نبود اوضاع از اینی که بود خیلی بهتر میشد.
زیر گوشم گفتم: باید بریم بیرون غزال.

ازش جدا شدم و به سمتِ در رفتیم قبل از بیرون رفتن کسی خودش رو به درگاهِ در رسوند
سرما تمام وجودم رو گرفت مجید چطوری خودش رو رسونده بود زیر لب گفتم: مجید؟
مجید بی توجه از کنارِ من و سامیار گذشت و به سمتِ ندا رفت بالای سرش نشست و شروع به نوازشش کرد، گرما زیر پوستم دوید اون حق نداشت به ندا دست بزنه ندا دو بار در زندگیش به پدر نیاز داشت و هر دو بار پدرش کنارش نبود.
با صدای لرزون از خشمی گفتم: ازش فاصله بگیر.

دستِ سامیار رو روی شونه ام حس کردم همزمان مجید به سمتم برگشت و گفت: برو بیرون
غزال... با اون عشقِ عزیزت گمشو بیرون.

باز هم چشمه ی اشکم جوشید، چرا نمیتونستم مجیدِ رو به روم رو بشناسم رفتم جلو که حرفی
بزنم اما به شدت عقب کشیده شدم صدای عصبیِ سامیار توی سرم پیچید: جفتون ساکت
شین. مثل این که نمیفهمین چرا اینجا این؟ اگه واقعا نگرانِ اون دخترین و فکر میکنین والدینِ
خیلی خوبی براش هستین دعواتون و ببرین بیرون بذارین دکترا هم به کارشون برس.

به سامیار نگاه کردم اخمِ عمیقی روی چهره اش بود چشم در چشم من گفت: فکر کنم یه بار
هم شده بدونِ میانجی گری تو من و مجید بتونیم با هم حرف بزنیم.

مجید از روی صندلی پا شد و گفت: بریم تو حیاط حرف بزنیم.

میانجی گری کردم: نه همینجا هم میشه حرف زد.

سامیار دستش رو کشید: بذار حلش کنیم غزال...

تقریبا با التماس گفتم: نه...

مجید پوزخندِ صداداری زد: واسه کی میترسی غزال؟ من؟ سامیار؟ یا خودت!

تو چشمات نگاه کردم: تو هیچ وقت نفهمیدی من همیشه واسه همه ترسیدم، مجید نمیخوام
چیزی بشه خواهش میکنم من و تو باید حرف بزنیم.

نگاهش سرد بود خونسرد نبود بیشتر رنگی از عصبی بودن داشت نگاهش رو از من برنگرفت
و گفت: چرا به هر دو تامون حرفات و نزنن؟

مجید با سوسه ای به سرِ ندا زد و بعد از کنارِ ما گذشت و از اتاق بیرون رفت با التماس به
سامیار نگاه کردم، مجید نباید عصبانی میشد سامیار نباید چیزیش میشد مجید هم نباید
چیزیش میشد.

ترسیده بودم ولی سامیار تنها کاری که کرد این بود که لبخندی زد و گفت: بذار به دستت
بیارم، این بار خودم میخوام با رقیبم حرف بزنم.

قبل از این که حرفی بزنم هر دو بیرون رفتن موندم میون رفتن و نرفتن بالای سرِ ندا رفتم
بغض کرده بودم، با ناراحتی زمزمه کردم و گفتم: من خودخواه نیستم ندا... واست سعی کردم
همه کاری بکنم اما به خدا کسی بهم مادر بودن رو یاد نداده بود، کسی بهم یاد نداده بود از

خودگذشتگی یعنی چی؟ ندا حاضر بودم نابود شم اما تو هیچیت نشه... ولی بلد نبودم چطوری. من و ببخش مادر خوبی نبودم، ولی سعی کردم به خدا سعی کردم. ندا باید بزرگ میشدم کسی به من یاد نداد هیچ کس توی زندگیم از خودش نگذشت که یاد بگیرم از خودم بگذرم شاید واسه همین بود که همیشه کم آوردم... ندا زندگیمو باختم، نمیخوام تورو ببازم... نمیخوام ببازمت، همه ی تلاشم رو میکنم که تورو داشته باشم... یادت میمونه که مامان همیشه هست واسه ی تو... مامان همیشه هست حتی اگه بلد نباشه یه مامان باشه...

خم شدم و پیـ شونیش رو بـ وسیدم ندا نمیفهمید من چی میگم اما من با این حرفا آرام میشدم از این اعتراف ها احساس سبکی میکردم، پرستاری وارد شد و گفت: همراه بیمار ندا محمدی؟

سری تکون دادم که گفت: باید منتقلش کنیم...

صدای فریادی حواسم رو پرت کرد به پنجره نگاه کردم سرم آمد از آنچه میترسیدم بی حواس به پرستار گفتم: آره آره باید منتقلش کنید... به سرعت دویدم و از اتاق خارج شدم، نباید میذاشتم...

صدای پرستار رو پشت سرم میشنیدم که من رو به اسم محمدی صدا میکرد اما نمیتونستم برگردم مجبور بودم ندامو با پرستار ها تنها گذاشتم جایی نبود که نتونم اطمینان کنم. با استفاده از پله ها خودم رو به سرعت به حیاط بیمارستان رسیدم دقیقا میون جمعیتی سامیار و مجید بودن مردم هر دو رو گرفته بودن به سمتشون دویدم و داد زدم: بس کنید.

صدای مجید توی گوشم پیچید: گمشو برو غزال...

خودم رو میونه ی هر دو انداختم و با گریه گفتم: بسه با جفتتونم خسته شدم...

نگاه مجید غیر عادی بود خشم غیر عادیش در اون سایه انداخته بود داد زد: خفه شو ه.ر.ز.ه فقط خفه شد انقدر آشغال...

هنوز حرفش تموم نشده بود که مشتی به صورتش خورد، چطور حتی نفهمیده بودم سامیار از دست مردم آزاد شده؟

با تمام قدرت میکوبید تو صورت مجید انداختش روی زمین، جیغ کشیدم: سامیار تورو خدا...

اما سامیار بی توجه من با جملاتی بریده بریده گفت: آشغال راجع به غزال درست حرف بزن...

رفتم جلو نمیتونستم بذارم مجید رو بزنه ازش عصبانی بودم اما واقعا راضی به کتک خوردنش نبودم مخصوصا این که میدونستم این حرفا و این کارها واقعا دست مجید نیست، رفتم سمت سامیار کشیدمش عقب که کاش این کار رو نمیکردم سامیار که دست من رو حس کرد کمی شل شد و خود را عقب کشید ولی مجید از موقعیت پیش اومده سوءاستفاده کرد و با کله کوبید تو صورت سامیار. از شدت ضربه حتی من هم عقب رفتم و به پشت روی زمین افتادم، حالا اوضاع مقابلم برعکس شده بود این مجید بود که روی سامیار افتاده بود و میزدش حالا بیشتر از قبل قلبم به درد میومد اشک میریختم نه توان دفاع از سامیار رو داشتم نه دفاع از مجید، یاد حرف باران افتادم ... مجید اگه شوک بهش وارد بشه دست از زدن سامیار میکشه همه ی این اتفاق ها در کمتر از چند دقیقه افتاد حتی مردم هم نمیتونستن مجید رو که در حد مرگ سامیار رو میزدن کنترل کنن برای لحظه تونستن مجید رو بکشن کنار و این همون موقعی بود که برای من مناسب به نظر میرسید.

از جام بلند شدم و به سرعت باز هم میون مجید و سامیار قرار گرفتم دستم رو به دو طرف باز کردم و با التماس گفتم: مجید بس کن، توروخدا...

زدم زیر گریه و ادامه دادم: به خودت بیا داری چی کار میکنی؟

احساس میکردم نگاه مجید مرده چرا هر وقت به من نگاه میکرد سرد بود؟ از سرمش یخ میکردم سعی کردم با نگاهم نگاهش رو گرم کنم سرم رو کج کردم و گفتم: قرار شد حرف بزنیم...

مجید با تکونی خود رو از دست مردم کشید بیرون مردم لحظه ای با سردرگمی به مجید نگاه کردن و بعد کمی عقب کشیدن مجید جلو اومد، درست به سمت من ...

نفس هام تند میشد از جلو اومدنش میترسیدم اما نباید پا پس میکشیدم باید با وایسادم اعتماد نداشتش رو جلب میکردم، صدای ناله های سامیار اذیتم میکرد دوست داشتم برگردم سمتش اما میترسیدم این کارم باعث عصبی شدن مجید بشه، مجید حالا دقیقا رو به روی من قرار داشت پرسید: میخوای حرف بزنیم؟

از چشمای عصبانیش میترسیدم اما مرگ یه بار بود شیون هم یه بار، با ترس سر تکون دادم، با این که فاصله ی کمی داشتیم اما باز هم این فاصله رو کمتر کرد و گفت: از من میترسی؟

سرم رو به طرف تکون دادم با صدای لرزونی گفتم: نمیترسم...

دست انداخت و موهام و گرفت موهایی که در حصارِ شال بود سرم و کمی عقب کشید و گفت: شنیدی میگویند عشق و نفرت تنها یه تارِ موئه؟ هفت سال تارِ مو رو حفظ کردم تو زدی پاره اش کردی مگه همین و نمیخواستی...

چشمام رو بستم فشارِ دستش دردی نداشت اما حرفی که میزد قل بوم رو به درد میآورد، من مردِ رو به روم رو نابود کرده بودم نالیدم: مجید...

فشارِ دستش رو بیشتر کرد: خفه شو خفه عوضی...

جیغی از درد کشیدم صدای سامیار رو شنیدم که گفت: ولش کن...

به سختی روی پاش وایساد با این که مجید جثه اش کوچیک تر از سامیار بود اما موقعِ عصبانیت هیچ جوهره مهار نمیشد، سامیار دستِ مجید که به موهای من بود گرفت و گفت: قرارمون حرف زدن بین من و تو بود ولش کن...

دستِ مجید فشار رو کم کرد اما شل نشد سامیار چشم تو چشمش گفت: آگه تو الان زندگیتو باختی من هفت سال پیش باختم، من به تو باختم مجید یادت میاد؟ من و دیدی تو عروسیتون بودم... تا حالا شده مجبور باشی تو عروسی کسی که عاشقش شرکت کنی؟

نگاهِ مجید تغییر میکرد شاید این بار شوک من نبود دیدنِ کسی بود که مثل خودش زخم خورده بود، جرات نداشتم به سامیار نگاه کنم هنوز هم میترسیدم...

مجید نگاهش رو برگردوند به سمتِ من اما دیگه سرد نبود متنفر نبود آروم گفت: دوست داشتم...

بغض گلومو گرفت احساس کردم دستش از موهام ول شد آروم گفت: فقط چند لحظه... فقط چند لحظه هم که شده میخوام واقعا حس کنم خانواده داشتم...

آروم گفتم: برو مجید...

مجید نگاهِ دیگه ای به من و سامیار انداخت رفت مردی میگفت: صلوات بفرستید.

با رفتنِ مجید زانو هام خم شد، اما قبل از افتادنم دستِ قوی ای زیرِ بازوم رو گرفت و بلندم کرد زیر لب گفتم: مثل خوابه... همه ی زندگیم، انگار توی یکی از بدترین کابوسام گیر

افتادم، چرا تموم نمیشه؟ چرا از خواب بیدار نمیشم سامیار!!! دلم میخواست بیدار میشدم میدیدم همون غزال هفت سال پیشم همون که هنوز قضاوت نکرده، هنوز اشتباه انتخاب نکرده. میشه سامیار؟

حس کردم چیزی روی سرم کشیده شد، احتمالاً شالم بی اونکه بدونم از سرم افتاده بود زیر گوشم زمزمه کرد: ولی من دلم نمیخواد خواب باشه... حس من و تو زمین تا آسمون با هفت سال پیش فرق داره... من جلوی سرنوشت نمی ایستم غزال فقط برای به دست آوردن سرنوشت موردعلاقه ام میجنگم...

دستم رو روی دستی که روی شونه ام بود کشیدم و گفتم: یه قولی بده سامیار... هر وقت نیازت داشته باشم باشی... تکیه گاهم باش سامیار...

گره ی دستاش روی شونه ام سفت تر شد و گفت: من همیشه میخواستم تکیه گاهت باشم خودت نخواستی، دوست دارم غزال... دوست دارم فقط همین.

میلرزیدم برگشتم سمتش، گوشه ی لبش خونی بود گوشه ی چشمش هم کمی کبود لباس ها هم همه خاکی و پاره دستم رو گذاشتم گوشه ی چشمش قطره اشکی از گونه ام پایین لغزید با بغض گفتم: من معذرت میخوام سامیار...

لبخند کجی زد و گفت: واسه چی؟ این که عاشقت شدم؟ یا اینکه باختمت؟

چونه ام لرزید سرم رو پایین انداختم با اینکه هنوز تابستون بود اما سوز بدی رو حس میکردم شاید از درون یخ کرده بودم کمی در خود مچاله شدم و گفتم: نباید میذاشتم بلایی سرت بیاد.

دستم رو بالا برد و با سوسه ای روی اون زد و گفت: اشتباه تو همینه غزال تو همیشه فکر میکنی میتونی از همه دفاع کنی اما فقط یه آدمی غزال...

با حواس پرتی به مسیری که مجید ازش رفته بود نگاه کردم و با صدایی آرومی گفتم: من به مجید بد کردم...

صدای ملایم سامیار توی گوشم پیچید: نمیینی غزال؟ مجید بیشتر از این که از تو ناراحت باشه از خودش ناراحته غزال... اون بیش از حد بهت فشار آورده میفهمی؟

به حرفش توجهی نکردم و گفتم: میخوام برم پیش ندا...

خودم رو از تکیه ی سامیار جدا کردم و سعی کردم اما نمیتونستم نمیدونم از شدت ناراحتی بود یا در کل راه رفتن از یادم رفته بود چون قدم دوم پاهایم شل شد، از درد پام انگار یادم افتاد که باید بلند گریه کنم باید همه ی عالم بفهمن درد دارم صدای هق هقم هر لحظه بالا تر میرفت در حالی که میان هق هقم سعی میکردم حرف بزنم گفتم: چرا؟
دستم رو روی چشمم گذاشتم و بلند تر از قبل گفتم: خدایا چرا من؟
جیغی از روی حرص کشیدم و باز هم نالیدم: من نمیخواستم هیشکی و بازی بدم نمیخواستم هیچ کس و اذیت کنم...
سامیار کنارم زانو زد، دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: عشق من آروم باش... مردم نگاه میکنن.
به سمتش برگشتم و گفتم: نگاه کنن، اگه بدبخت ندیدن نگاه کنن... سامیار من نمیخواستم با کسی بازی کنم... نمیخواستم بینم کسی رو نابود کردم...
هق هقم به صورت ناگهانی بند اومد دستی روی صورتم کشیدم و با بهت گفتم: من خیلی ها رو نابود کردم تو مجید ندا خودم... من چی کار کردم؟ همه اش به خاطر یه اشتباه؟
سامیار با تحکم گفت: غزال بسه...
با صدای جیغ مانند هیستریکی گفتم: چی بسه؟ چرا اون موقع که باید بهم نگفتین بسه؟ چرا هفت سال پیش... چرا مامانم نگفت اشتباه نکنم؟ چرا همه از رفتنم شاد بودن؟ مگه من چی کار کرده بودم؟ مگه من سر بار بودم سامیار؟
سرم رو در آغوش گرفت و گفت: تو سر بار هیچ کس نیستی غزال...
مشتی آروم به سینه ی سامیار زدم و گفتم: سامیارم همه چیز درست میشه نه؟
بهم اطمینان داد: همه چیز درست میشه...
ولی پس ندا چی؟ مگه مجید نمیخواست ندا رو از من بگیره، اگه بخواد بگیرتش چی؟ نکنه باز هم مجبور به زندگی با مجید بشم، اما این بار دیگه حتی عشقی هم نخواهد بود... چی قرار بود به سرم بیاد؟
انقدر سرگرم فکر کردن بودم که متوجه نشدم سامیار دست کشید و من رو بلند کرد، به سختی از جام بلند شدم زیر لب تکرار کردم: میخوام ندا رو بینم...

سامیار گفت: بذار با هم بریم باشه؟ به من تکیه بده.

بی توجه به کسانی که بهم به عنوانِ یه دیوانه نگاه میکردم به سمتِ داخلِ بیمارستان رفتیم گریه ام به شکلِ معجزه آسایی بند اومده بود و جای اون بهتی گریبانم بود که نمیگذاشت به جایی جز جلوی رویم نگاه کنم...

سامیار من رو نشوند روی صندلی و خودش به اطلاعات رفت بعد از گذشتِ چند دقیقه برگشت و گفت: بیا بریم ندا توی اتاقِ 301 بستری...

دستِ سامیار رو که به سمت دراز شده بود گرفتم و گفتم: خواستی بستریش کنی نفهمیدی چه قدر باید بمونه؟

من و به سمتِ خودش کشید و گفت: دکترش میگفت خط رفع شده امشب رو بمونه بسه اما غزال نباید دیگه اعصابش متشنج بشه ندا بچه اس طاقت نداره میفهمی؟

سری تکون دادم، با کنجکاوی پرسید: چی تا این حد ندا رو پریشون کرده بود؟

نباید میذاشتم سامیار بفهمه به خاطر همین سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: هیچی من و مجید داد و بیداد کردیم فقط همین...

سری به علامتِ باور کردن تکون دادم و از پهلو من رو بغل کرد و کمک کرد به راه دادن ادامه بدم هرچند خودم به یاد آورده بودم راه رفتن یعنی چی اما نمیخواستم از این آغوش گرم بیرون بیام... سامیار درِ اتاقی رو باز کرد و هر دو داخل شدیم، مجید با صدای در سر بلند کرد. به غیر از ندا دو کودکِ دیگه هم در اون اتاق بستری بودن که مادرشون بالا سرشون بودند. لحظه ای با نگاهِ مجید عذاب وجدان گریبانم رو گرفت و خودم رو از حصارِ دستِ سامیار دور کردم با صدای آرومی پرسیدم: خوبه؟

نگاهش رو از ما گرفت و گفت: خوابه...

آروم جلو رفتم، صدای سامیار رو شنیدم که زیر لب گفت: من میرم براتون قهوه بگیرم...

برای لحظه ای توقف کردم روم رو به سمتِ سامیار برگردوندم لبخندی زدم و گردنم رو کج کردم، لب زدم: مرسی.

سامیار لبخندِ کجی زد و به طبیعت از من لب زد: دوست دارم.

چشمام رو روی هم گذاشتم حس آرامش توی وجودم لبریز شده بود، منم دوش داشتم...
روم رو از سامیار گردوندم و به مجید نگاه کردم نگاهش به ندا بود، صندلی ای برداشتم و
طرف دیگه ی تخت ندا گذاشتم و من هم به ندا نگاه کردم طره ای از موهای فرش رو به
بازی گرفتم، صدای گرفته ی مجید رو شنیدم که گفت: دوست داره؟

بی هیچ حرفی سر بلند کردم و نگاهش کردم، چرا پرسید؟ وقتی دید جواب نمیدم دوباره
پرسید: دوشش داری؟

پوزخندی زدم و سرم رو انداختم پایین، پرسید: حرفم خنده دار بود؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم: نه مسخره بود.

مجید: چرا؟

سر بلند کردم و تو چشمای آبیش نگاه کردم و گفتم: نمیخوام راجع بهش حرف بزنم مجید
میشه تمومش کنی؟

نالید: کاش میتونستم...

چشمام و روی هم گذاشتم و گفتم: دوشش دارم ولی همیشه سعی داشتم فراموشش کنم هفت
سال تلاش کردم، اما نتونستم... سعی کردم از متنفر شم اما نتونستم، میدونی چرا؟

چشمام و باز کردم و بهش چشم دوختم چشمای آبیش حالا بارانی بود بغض گریبان من هم
گرفت سرم رو انداختم پایین و ادامه دادم: چون من عاشقش نبودم مجید. من همیشه دوشش
داشتم... میدونی اعتقاد من چیه؟ عشق یه تنگ بلوریه دوست داشتن یه شیشه ی نشکن... اگه
من عاشق سامیار بودم تا حالا صد بار ازش متنفر میشدم اما من دوستش داشتم و دارم و
خواهم داشتم.

دست کوچکی ندا که درش سوزن سرم بود رو در دست گرفتم و گفتم: من سعی کردم
دوستت داشته باشم مجید اما نتونستم. به خاطر همه کارایی که کردم معذرت میخوام اما... اما
منم مقصر نبودم، خودخواه بودم اما مقصر نبودم...

مجید دستی روی صورتش کشید و تکیه اش را به صندلی اش داد و گفت: بهتره راجع بهش
حرف نزنیم غزال، میخواستم بگم ازت یه خواهش دارم من جمعه دارم برمیگردم هلند بلیط

رزرو کردم فقط فردا شب میخوام به شام دعوتت کنم تا هم مثلِ یه خانواده دورِ هم باشیم هم تکلیفِ ندا مشخص شه... هم من از شما خدافظی کنم...

با حرفش بارِ دیگر از درون خورد شدم باز هم داشت میرفت باز هم من باعثِ رفتنش بودم، بی توجه به حرفی که زده بود حرفِ خودم رو ادامه دادم: وقتی حامله بودم خواستم نگهت دارم قسم خورده بودم زنت باشم نه فقط شناسنامه ای میخواستم قلبا زنت باشم...

مجید چنگی توی موهاش زد و اخطار داد: بسه غزال...

ولی الان زمانِ بس کردن نبود، برای همین ادامه دادم بی توجه اخطارِ مجید: تو این دو سالی که نبودی از تو واسه خودم یه گول ساختم مجید... مدارکی که به دستم میرسید بیشتر از قبل مصمم میکرد که تو یه نفری که زندگیمو نابود کرده...

با خشم به چهره اش نگاه کردم: من خودم و مبرا کردم یه طرفه به قاضی رفتم اما مجید تو نبودی که از خودت دفاع کنی... تو وقتی ندا مریض میشد کنارش نبودی فقط من بودم حتی خانواده ات هم نبودن حتی مادرم نبود... هیچ کس نبود. هیچ کس تکیه گاهِ من نشد...

فکش رو به هم میفشرد گفت: بس کن...

مصرانه پرسیدم: اون زن کی بود؟

چشماش رو روی هم گذاشت و گفت: هیچ کس... فقط خواستم تو حسادت کنی فکر کردم اگه این و بینی به دست و پام بیفتی اشتباه کردم غزال...

انگار حرفِ دلِ من رو زده باشه تکیه امو به صندلی زدم و گفتم: منم هفت سال پیش اشتباه کردم، قبول داری که... آدما اشتباه میکنن...

مجید آروم گرفت و گفت: نه هر اشتباهی...

چشم گردوندم آروم زمزمه کردم: هر اشتباهی آدم و اذیت میکنه... مجید فقط قبول کن باشه؟ زندگی ما به بن بست رسید، شاید از همون اولش ولی نه من نه تو قبولش نکردیم...

نفسی کشید و گفت: الان قبول دارم... فقط دلم میخواد این بحث تموم شه...

برای عوض کردنِ بحث پرسیدم: ندا کی مرخص میشه؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: چند ساعت دیگه...

بی توجه پرسیدم: امروز چند شنبه اس؟
خمیازه ای از سر خستگی کشید و گفت: چهارشنبه چطور مگه؟
یه همینطوریه زیرلبی گفتم و از جام بلند شدم: تو پیش ندا بمون من برم پیش سامیار...
سرش رو پایین انداخت، واسش سخت بود نباید میگفتم درسته قبول کرده بود اما ازش استقبال نمیکرد.
قبل از این که کامل از در خارج شم سر جام ایستادم و گفتم: تو واقعا از من متنفری؟
صدای شکسته اش به گوشم نشست: من هیچ وقت واقعا نمیتونم از متنفر باشم...
چشمم رو روی هم گذاشتم همین رو میخواستم بشنوم نمیخواستم مجید از من ناراحت باشه
میخواستم این پایان در عین تلخ بودن دوستانه باشه...
از در اتاق 301 خارج شدم سامیار رو دیدم که روی یکی از صندلی های انتظار نشسته بود و
چشمانش رو روی هم گذاشته بود به سمتش رفتم و با احتیاط صداش کردم: سامیار؟
پلکاش از هم باز شد، پرسیدم: خواب بودی؟
سرش رو به دو طرف تکون داد و گفت: نه بیدار بودم، ندا بهوش اومد؟
لبخندی زدم و گفتم: نه خوابه...
نگاهی به صندلی بغلش انداخت و گفت: میشینی؟
سرم رو تکون دادم و نشستم پاهام رو روی صندلی جمع کردم توی شیکم دنبال حرفی برای
زدن بودم انگار میخواستم امروز همه ی سوال های ندونسته رو جواب بگیرم به سمتش
برگشتم: سامیار؟
در حالی که سرش به دیوار تکیه کردم بود به من نگاهی انداخت و پرسید: جانم؟
نگاه از چشمش گرفتم و گفتم: مامانت... خواهرات، سامان...
نذاشت حرفمو کامل کنم با خنده گفت: تو نگران اوناش نباش، مامان من از خدایه من تورو
بگیرم... حداقل میدونه دل پسرش آروم میگیره و اون میخواد که دل پسرش آروم بگیره...
سرش رو به سرم نزدیک کرد و گفت: دل منم فقط با تو آروم میگیره...

نفسی کشیدم و لبخند زدم و بعد چشم بر هم گذاشتم و اجازه دادم خواب من و در بر بگیره خوابی بدون تشویش، بعد از اتفاقای اخیر واقعا بهش نیاز داشتم احساس کردم سامیار با دست سرم رو به شونه اش هدایت کرد و من به خواب رفتم...

خوابی پر از سیاهی پر از هیچ پر از پوچ های دوست داشتنی، انقدر خوابهای اخیرم پر از کابوس و بیدار شدن بود با آغوش باز از این خواب بی رویا استقبال میکنم...

نمیدونم چند وقت خوابیدم چند ساعت؟ شاید حتی به ساعت هم نرسید احساس کردم صدایی اسمم رو صدا میزنه: غالم؟

چشمم رو باز کردم نوری که تو چشمم میخورد کمی اذیت میکرد برای عادت کردن چند بار پلکم رو باز و بسته کردم، اولین کسی که در میدان دیدم اومد مجید بود و بعد از اون سامیاری که هنوز کنار بود.

کمی در جای خودم صاف شدم و پرسیدم: چی شده؟

مجید اشاره ای به اتاق زد و گفت: ندا بهوش اومد، منتظریم دکترش بیاد بعد میریم.

سرم و تکون دادم و پرسیدم: هنوز بیداره؟

سرش رو به جواب مثبت تکون داد از جام بلند شدم، چشمای مجید سرخ بود معلوم بوده که نخوابیده همینطور تازه الان متوجه کبودی گوشه ی چشم اون هم میشدم...

نگاهی به سمت سامیار انداختم چشمای اون هم نشون از بی خوابی داشت انگار از همه سرخوش تر و بیخیال تر خودم بودم، به سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم تختهای دیگر چه خودشون چه همراهشون به خواب عمیقی فرو رفته بودن، به آرومی به کنار تخت ندا رفتم و روی صندلی نشستم...

ندا چشمش باز بود اما به سمت دیوار نگاه میکرد آروم صداش کردم: ندا؟

بی حال به سمتم برگشت با دیدن من لبخند ناجونی زد و گفت: مامی...

دستم رو روی سرش گذاشتم و نوازشش کردم در همون حال گفتم: مامی فدای دختر قشنگش بشه، چی شده بودی مامان؟

بغض قشنگی کرد و در حالی که به گردنم اشاره میکرد گفت: بابا مامی اوخ کرد بابا بد...

طره ای از موهایش رو به بازی گرفتم و گفتم: بابا بد نیست دخترم، بابا داشت با مامان شوخی میکرد...

به چشمام نگاه کرد احساس میکردم ته اون نگاه یه معنی میتونه باشه اونم اینکه که میگه خر خودتی...

تا زمان مرخص شدن ندا کنارش موندم یک ساعت بعد دکترش آمد و بعد از معاینه دکتر گفت مشکلی نیست، اما تاکید داشت که ندا نباید عصبی بشه...

ندارو در آغوش گرفتم سامیار و مجید از قبل به طبقه ی پایین رفته بودند تا کارهای ترخیصِ ندا رو بکنند، به سمت آسانسور رفتم و دکمه اش را زدم ندا هنوز بی حال بود شاید محیط بیمارستان تا این حد اون رو افسرده کرده بود شاید هم ترس از یه دعوی دیگه... به محوطه رسیدم اما هرچه چشم انداختم نه سامیار رو دیدم نه مجید رو، به سمت جایی که ماشین ها پارک میشد رفتم کمی دور تر از جایی که من بودم نگاهم به سامیار و مجید افتاد که کاملاً رو به هم به ماشین ها تکیه زده بودن به نظر نمیرسید حرف بزنند فقط به هم خیره نگاه میکردند، از ترس این که باز هم مجادله ای بینشون شکل بگیره به سمت آنها رفتم، با رسیدن من هر دو همزمان گفتن: غزال.

نگاهم بین اون دو نفر چرخید واقعا نمیدونستم به کدوم گوش بدم، با صدای لرزونی گفتم: بله؟

مجید شروع به صحبت کرد، در حالی که سامیار هنوز با چشمانی عاری از هر گونه احساسی به اون نگاه میکرد: همینجا وایسا تا من تاکسی بگیرم بریم خونه.

سامیار اشاره ای به ماشین زد و گفت: ماشین هست چه نیازی به تاکسی گرفتن...

مجید فکش رو به هم سفت کرد و گفت: دلم میخواد دخترم و خودم ببرم خونه...

سامیار دستی توی موهایش کشید و گفت: فکر کن تاکسیه...

مجید پوزخندی زد، اما حرفی نزد در عوض به من نگاه کرد. یعنی آدم رو ارتفاع باشه اما مثل من تو این موقعیت نباشه نگاهم رو چرخوندم به سمت دیگه مجید گفت: چیزی غیر از اونم بهت نمیخوره...

سر بلند کردم و با لحنی که بوی خواهش میداد گفتم: یه مسیرِ دیگه مجید خواهش میکنم...
مجید حرفی نزد، در عوض سامیار دزدگیرِ ماشین رو به صدا در آورد و گفت: بشین غزال...
نگاهِ دیگه ای به مجید انداختم طنینِ صدای سامیار بارِ دیگه به گوش نشست: گفتم بشین.
در عقب رو باز کردم و نشستم توش لحظه ای بعد سامیار هم نشست اما مجید هنوز ایستاده
بود عصبی شده بودم آرام گفتم: سامیار...
سامیار تنها حرفی که زد این بود که: میاد... همین و دیگه هیچی، انگار راست هم میگفت
لحظه ای بعد مجید با عصبانیت دربِ جلو را باز کرد و خودش را پرت کرد روی صندلی
سامیار هیچ حرفی نزد حتی اعتراضی در مقابلِ کوبیده شدن در ماشین نکرد تنها ماشین رو
روشن کرد و به سمتِ خونه به راه افتاد...
برای اولین بار بود که بعد از دریده شدنِ پرده ی رازها سه نفری یک جا بودیم، اما هیچ کس
حرف نمیزد و همین سکوت برای من بدترین چیز بود حتی ندا هم حرف نمیزد... تنها بی حال
به من تکیه زده بود...
البته من تلاشی برای شکستنِ این سکوت نمیکردم هیچ کس نمیکرد... اما انگار اشتباه فکر
کردم چون مجید که دستی بر چونه اش داشت ناگهان گفت: نمیدونم به تو بگم دزدِ ناموس
یا...
سامیار نداشت حرفِ مجید تموم شه با ابرو اشاره ای به مجید زد و گفت: بهتره به خودت
بگی...
مجید خنده ی عصبی ای کرد و گفت: جالبه بدهکارم شدم؟
سامیار حرفی نزد و من واقعا ممنونش بودم نمیخواستم دوباره جلوی ندا بحثی پیش بیاد، حتی
از ترسِ دعوی بیشتر نمیتونستم حرف هم بزنم...
سامیار دست به ضبط برد و موزیک پخش شاید این کار باعث میشد صحبتِ دیگه ای
درنگیرد، میونِ صدای بلندِ ضبط آرام پرسیدم: چطوری اومدی بیمارستان؟
فکر میکردم صدامو نشنیده باشه اما برخلافِ تصورم چند ثانیه بعد پاسخم را داد: مامانت بهم
زنگ زد خودش اون موقعِ شب نمیتونست بیاد.

پوزخندی درونم شکل گرفت دلم میخواست با تمسخر بگم "خوبه مامانم بهت گفت وگرنه تو فکر نمیکردی بچه ای داری اصلا..."

اما جلوی خودم رو گرفتم نمیخواستم دعوای دیگری پیش بیاد، دقایقی بعد سامیار جلوی درِ خونه توقف کرد مجید به سرعت از ماشین خارج شد و پشت سرش من، هنوز قدمی برداشته بودم که سامیار با صدایی که مجید بشنوه گفت: عزیزم جمعه ی هفته ی دیگه میام دنبالت بریم خونه ی ما...

سرجام خشک شده میخواستم بگم نمیتونستی بذاری این بره بعد بگی؟ بااین حال سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و اون ادامه داد: شنبه هم با ندا بیان شرکت...

دستی تکون داد و ماشین رو روشن کرد و رفت، در حالی که سعی میکردم نگاهم رو بدزدم به سمت مجید رفتم نگهبان شیفت تا ما رو دید از جا بلند شد و گفت: سلام آقای دکتر سلام خانوم دکتر...

برای لحظه ای میخواستم از جلوی نگهبانی عبور کنم اما میانه ی راه برگشتم و نگاهش کردم و گفتم: من مهندسم نه دکتر...

نمیدونم چرا این حرف رو زدم شاید میخواستم به خودم ثابت کنم که واقعا همه چیز تموم شده...

به سمت آسانسور رفتم و رفتم و دکمه اش رو زدم حضور مجید رو پشت سرم حس کردم، اما برنگشتم تنها به صدایش گوش کردم که گفت: میام بالا وسایلم و جمع میکنم میرم عصر میام دنبالتون برای آخرین بار با خانواده ام بریم بیرون بعد...

کمی مکث کرد و بعد با صدای لرزونی گفت: بعد تقدیمش میکنم به دیگری...

دستی که بند ندا نبود رو مشت کردم خدا رو شکر آسانسور درش باز شد و من مجبور نبودم حرفی بزنم، وارد شدیم و مجید دکمه ی طبقه ی یازده رو زد.

سرم رو به آینه ی آسانسور تکیه دادم، با صدای زن که شماره ی طبقه را اعلام میکرد از آسانسور خارج شدم و به سمت خانه رفتم تازه یادم اومد که کلید ندارم نگاهم رو سرگردون به سمت مجید برگردوندم کلیدی از جیبش در آورد و گفت: برو کنار...

از جلوی راهش کنار رفتم و اون در رو باز کرد واردِ خونه که شدیم تازه به بهم ریختگی‌ش نگاه میکردم اما این چیزا قابل توجه نبود به سمت اتاقِ ندا راه افتادم و در همون حال ازش پرسیدم: میخوای بخوابی مامان؟

سرش رو بالا آورد و گفت: میخوم پیسِ تو بخوابم.
بـ سوسه ای به سرش زدم و با این که روانشناسش من رو منع کرده بود که اون رو به خودم وابسته کنم گفتم: باشه دخترِ گلم الان میریم با هم بخوابیم.

نمیدونم این روانشناسا خودشون بچه دار نمیشن؟ یا هیچ وقت بچه نداشتن که درک کنن گاهی نیازه که کودک با مادرِ خودش باشه و یا وابسته ی مادرِ خودش بشه.

ندا رو روی تختِ خودم گذاشتم و بعد از در آوردن لباسام کنارش خوابیدم حتی متوجه خارج شدنِ مجید هم نشدم، با حسِ صدا کردنِ ندا از خواب بیدار شدم: مامی؟
چشم باز کردم با چشمایِ عسلیِ روشنش به من نگاه میکرد نیم خیز شدم و گفتم: جونم مامان؟

دستی روی شیکمش کشید و گفت: گشمنه...

نگاهی به ساعت انداختم 4 بعد از ظهر بود حق هم داشت گشمنه باشه بلندش کردم و بردمش آشپزخونه و سوپی درست کردم و بهش دادم زمانی که شکمِ ندا سیر شده بود ساعت از پنج هم گذر کرده بود یادِ این افتادم که مجید گفت، عصر به دنبال ما میاد به خاطر همین ندا رو بردم توی اتاقش، بهتر از صبح بود انرژیِ بیشتری داشت زمانی که لباس هاش رو بیرون میاوردم پرسید: مامی کوژا میخوام بلیم؟ (مامی کجا میخوای بریم؟)

نگاهم رو بینِ دو لباسِ گردوندم تا انتخابِ درست تری داشته باشم و گفتم: با بابا میخوایم بریم بیرون بگردیم.

بالاخره چیزی که به نظرم شاد تر بود رو انتخاب کردم سارافونِ صورتی ای که با زیر سارافونی سفیدش جور در میومد. کفشهای کوچکی صورتی اش هم در آوردم که پوشه به سمتش نگاه کردم که داشت با خودش بازی میکرد.

رفتم سمتش و در حالی که که تیشرتش رو از تنش در میاوردم گفتم: بیرون رفتن و که دوست داری...

وقتی سرش از بندِ تیشرت آزاد شد به علامتِ مثبتِ یه بار پایین آورد و گفت: دوش دالم اما بابا همه اس دفا داله...

بوسه ای به موهای به هم ریخته اش زدم و گفتم: نه عزیزم بابا فقط میخواد بیینتت...

صدای زنگ باعث شد از جا بلند شم به ندا گفتم: تو همینجا باش الان میام باشه؟

از اتاق بیرون رفتم و به سمتِ آیفون کشیده شدم مجید رو دیدم که پای آیفون ایستاده آیفون و برداشتم و گفتم: بله؟

مجید گفت: بیاین پایین.

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: تو بیا بالا ما هنوز حاضر نشدیم...

آروم گفتم: منتظر میمونم و رفت، شونه ای بالا انداختم و برگشتم توی اتاقِ ندا سریع لباسش رو تنش کردم و موهایش رو درست کردم، حالا نوبتِ خودم بود مانتوی شکلاتی هم رو برداشتم با شلوار لی کرم رنگم رو پوشیدم و کیف و شال کرمم رو هم برداشتم به خاطرِ عجله ای که داشتم آرایش هم نکردم نمیخواستم مجید رو زیاد معطل بذارم...

با ندا پایین رفتیم مجید توی ماشین بود با دیدنش که سرش رو به صندلی تکیه زده بود و سکوت کرده بود ناگهان دلم گرفت، حق اون چنین زندگی ای نبود. حشش نبود که من توی زندگیش پیام...

قدمهام واسه رفتن توی ماشینش شل شده بود نفس عمیقی کشیدم، من باید خودم رو از زندگیش بیرون میکشیدم وگرنه اون بیشتر از این هم آزار میدید...

به سمتِ ماشین رفتم و درِ جلوی خودرو رو باز کردم ماشین میثم بود میشناختمش برای همین تعجبی نمیکردم که چرا مجید ماشین داره، به خاطرِ این که ماشین صندلی مخصوص بچه نداشت ندا رو هم با خودم به صندلی جلو آوردم سلام زیر لبی گفتم و بعد درِ خودرو رو بستم.

مجید متقابل آروم جواب داد و در حالی که دست رو سرِ ندا میکشید گفت: سلام دخترِ بابا خوبی؟

ندا چشماشو تا آخرین حدِ امکان باز کرده بود، با پرسشِ مجید انگار خیالش راحت شد که از اون مجیدِ عصبانی دیگه خبری نیست واسه همین گفت: اوهوم خوفم...

مجید در حالی که ماشین رو روشن میکرد پرسید: کجا بریم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هر جا خودت میدونی...

مجید بیشتر از اون اصرار نکرد که جا را من تعیین کنم، بی صدا ماشین رو به حرکت در آورد خودش ترانه ای برای ندا گذاشت و ندا سرگرم شنیدن شد میانه ی راه با پوزخندی پرسید: چطور سامیار عزیزت نمیگه با کی میخوای بری بیرون...

از این که بخواد هر دفعه با آوردن اسم سامیار من رو اذیت کنه اخمام رو در هم کشیدم و گفتم: چون اون برعکس شما به من اطمینان داره.

به نظرم حرفم اونقدری قانع کننده بود که مجید دیگه حرفی نزنه، مسافت زیادی طی شد تا به مقصد برسیم توی این مسافت مجید حرف نمیزد و من هم با ندا سر و کله میزدم ندایی که حالا ترس از دست دادنش بیشتر از قبل اذیتم میکرد.

مجید ماشین رو پارک کرد و گفت: پیاده شو...

از ماشین خارج شدم و به سر در رستوران توجه کردم قبلا بارها اومده بودم اما تنهایی یا با ندا هیچ وقت با مجید یا سامیار به اینجا قدم نذاشته بودم، عالی بود، حالا دیگه رستوران مورد علاقه ام میشد جایی واسه عذاب من.

مجید هم از ماشین خارج شد و گفت: بریم تو از قبل جا رزرو کردم.

نگاهم همچین مات موند، یعنی چی دقیقا؟ رزرو کرده بعد از من نظر میپرسه؟ پشت سر مجید به داخل رستوران رفتم زمانی که بالاخره هر سه در جای خود نشستیم مجید به حرف در اومد و گفت: بهتر دیدم قبل از رفتنم تکلیف ندا رو مشخص کنیم با هم اما قبلش...

مکثی کرد و بعد ادامه داد: میخوام همه چیز رو بدونم غزال.

گیج شدم با همان حالت گیجم پرسیدم: چی رو میخوای بدونی؟

خنده ی عصبی ای کرد و گفت: میخوام داستانی که توش خودم بازی خوردم رو بدونم، هر چیزی بین تو و سامیار بوده...

سرم رو به دو طرف تکان دادم: نیازی نیست...

حرفم رو قطع کرد و با تحکم گفت: حقمه غزال کمترین حق منه بدونم چرا بازی خوردم، نمیخوام یه عمر یه طرفه به قاضی برم پس بگو...

سرم رو بین دستم گرفتم، از کجا شروع میکردم؟ زیونم بی اراده به کار افتاد: ترم دوم بودیم که سامیار اردلان به کلاسمون اومد انتقالی بود، روزای اول با همدیگه نه حرفی میزدیم نه هیچ چی به طورایی با هم مشاجره داشتیم نه لفظی بیشتر رقابتی بود که بین ما دو نفر حاکم بود. تا اینکه با یکی از بچه های کلاسمون دوست شد، پدرام... پدرام تنها پسری بود که توی دانشگاه ما چهار نفر باهاش راه میومدیم و یه طورایی دوستمون حساب میشد وقتی سامیار با پدرام دوست شد خواه یا نا خواه تو اکیپ ما هم اومد...

دستی روی پیـ شونیم کشیدم، یادآوری گذشته برام راحت نبود خیلی سال بود که داشتم ازشون فرار میکردم فقط گاهی یه خاطره ای که از همه واضح تر بود رو به یاد میاوردم نفسی کشیدم و ادامه دادم: کم کم اوضاع فرق کرد من و سامیار از همه صمیمی تر شدیم دیگه اون رقابت حالت مشاجره نداشت بیشتر دوستانه بود اوضاع خوب بود تا این که... شب تولد من توی پارک سامیار گفت یکی رو دوست داره من ذهنم رفت به هدیه میدونی چرا؟ چون همیشه این هدیه بود که دور و ور سامیار میپلکید... دو روز بعدش هدیه حرفی زد که من با سامیار دعوام شد همون موقع بود که تو خواستگارم بودی برای فرار از سامیار به تو جواب مثبت دادم...

اشکی خودش رو آزاد کرد و من ادامه دادم: شب عروسیمون اون هم بود زمانی که دیدمش تازه فهمیدم چی کار کردم چه طوری میتونستم فراموشش کنم؟ تصمیم گرفتم حتی اسمش هم نیارم اما این مانع از فکر کردن من نمیشد همیشه اون توی ذهنم بود صد بار به خودم گفتم دارم اشتباه میکنم من خودم انتخاب کردم باید واسه ی مجید همسر خوبی باشم اما نمیشد همیشه تورو با اون مقایسه میکردم برای من اون بهترین بود...

زدم زیر گریه این بار به خاطر هفت سالی که کشیده بودم گریه میکردم حالا که باید به اون برای آخرین بار نگاه میکردم به یاد هفت سال بی سامیار بودن گریه میکردم، دیگه حرفی نمیزدم اون هم حرفی نمیزد.

ندا با حالتی متعجب به من خیره بود حتی اون هم حرف نمیزد مجید از گریه های من کلافه شده بود گفت: گریه نکن...

به حرفش اهمیتی ندادم و فقط هق هق میکردم تکرار کرد: خواهش میکنم غزال فقط میخوایم حرف بزنیم...

زیر لب گفتم: من اشتباه کردم...

زمنه کرد: منم همینطور.

_نباید زندگی‌تو به بازی می‌گرفتم...

نفسی کشید: نباید به موندنت اصرار میکردم.

با اومدنِ گارسون دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم مجید سفارش داد و زمانی که گارسون رفت

گفت: بین غزال، من واسه این که دخترم رو دستِ تو بسپارم باید از سامیار مطمئن باشم...

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: سامیار من و دوست داره... هیچ وقت به کسی که من دوسش

دارم صدمه ای نمیزنه...

چشماش رو روی هم گذاشت: امیدوارم...

این حرف روزنه ی امیدی بود، یعنی امکانش بود که مجید بچه رو به من تحویل بده؟ به همین

سادگی؟ اگه میدونستم حرف زدن امکان داره روی مجید جواب بده یک ماه تحمل نمی‌کردم

نه اون اذیت میشد نه من...

مجید انگار ذهنِ من رو خونده باشه گفت: بهت گفتم تکلیفِ ندا رو مشخص کنیم نه؟

سری تکون دادم و به ندا نگاه کردم بی صدا به من و پدرش نگاه میکرد بی اونکه به مجید نگاه

کنم گفتم: خب مشخص کنیم...

مجید نفسی کشید و گفت: بین غزال بیا از اول قانونی طی کنیم که نه تو دچار مشکل شی نه

من!

سرم رو برگردوندم پرسیدم: منظورت از قانونی چیه؟

کلافه دستی بین موهایش کشید و گفت: بین طبق قانون دختر تا هفت سالگی با مادر می‌مونه

خب؟ من میخوام ندا این هفت سال و پیشِ تو باشه و بعد بیاد پیشِ من...

قلبم فرو ریخت با اعتراض گفتم: اما مجید...

انگشتش رو جلوی لبش گرفت و هیسی کشید و گفت: بذار حرفم تموم شه میونِ حرفم نپر...

با اینکه هنوز نا آروم بودم اما دیگه حرفی نزد، مجید ادامه داد: بین طبق قانون ایران و اسلام بچه یازده سالگی میتونه تصمیم بگیره پیش کدوم یکی از والدینش باشه... حرفم اینه غزال پنج سال تو چهار سال من...

ناخود آگاه مخالفت کردم: نه...

مجید عصبی چشم بر هم گذاشت: اینطوری نباش غزال، تو دو سال اول زندگیشم باهات بودی چهار سال زیاد نیست...

میترسیدم اگه در آخر من رو انتخاب نمیکرد چی؟ نمیتونستم ریسک کنم، تکرار کردم: نه...

مجید خونسرد عقب نشست و گفت: این تنها راهه که من ندا رو پیش تو و اون عوضی بذارم و گرنه میتونم با خودم ببرمش...

گارسون غذاها رو آورد و مجید گفت: فردا هم وکیلیم یه تعهد نامه بیارم که من مطمئن شم میتونم ندا رو توی هفت سالگیش بگیرم...

مجید دیگه حرفی نزد من هم چیزی نگفتم ولی بغض داشت خفه ام میکرد نمیتونستم غذا بخورم، باید با این موضوع کنار میومدم اما چطوری؟

مجید میون غذا خوردن گفت: در ضمن سعی کن به خاطر چهار سال دوری این پنج سال رو نه به خودت زهر کنی نه به ندا مفهومه؟

مفهوم بود؟ شکسته سری به علامت فهمیدن تکون دادم و به زور چند لقمه ای خوردم...

مجید رفت، و ندا رو با من گذاشت حداقل برای پنج سال امروز یک هفته از زمانی که با مجید حرف میزدم میگذشت و من کم کم اون ماه جهنمی رو از یاد میبردم و با این موضوع که ندا رو چند سالی نداشته باشم کنار میومدم. توی تعهد نامه ذکر شده بود که مجید تو این پنج سالی که ندا پیش من حتی برای دیدنش هم نیاید به شرطی که در اون چهار سال من هم ندا رو نبینم... یه طورایی مجید من رو تنبیه کرده بود چهار سال ندیدن ندا سخت بود حتی فکر کردن بهش...

ندا رو از روی زمین بلند کردم امروز باید خانواده ی همسر آینده ام رو میدیدم و واقعا از ته دل دعا میکردم من رو قبول کنن میترسیدم اما یه ریسک بود و این روزها همه ی زندگی من بر پایه ی خطر کردن و ریسک کردن بود، صدای زنگ آیفون بار دیگر به صدا در اومد این بار دهمی بود که سامیار زنگ میزد، پوفی کشیدم و آیفون رو جواب دادم: عجله داری؟ داریم میایم دیگه...

مثل بچه ها ورچید و گفت: وای از آماده شدن شما خانوما...

خنده ام گرفت، آیفون رو سر جاش گذاشتم و برگشتم و برای آخرین بار خونه رو چک کردم به کارتون های توی خونه نگاه کردم دیگه نمیخواستم اینجا بمونم، اینجا یادآور خاطرات خوبی برام نبود، بهترین تصمیم این بود که از اینجا نقل مکان کنم و میدونستم که خونه ی بعدیم جایی که سامیار باشه...

از خونه خارج شدم و در رو پشت سرم قفل کردم و پایین رفتم، سامیار تکیه اش رو به پرایدش زده بود سلامی کردم با لبخند پاسخی به من داد و سر ندا رو بوسید.

سوار شدم برای بار هزارم پرسیدم: سامیار خانواده ات...

سامیار با لحن شوخی گفت: ای بابا خانوم کشتی ما رو سوزنت گیر کرده؟ الان مامانم و خواهرام منتظرن خانوم خوشگل و دخترم و ببین...

ابروهامو دادم بالا: دخترت؟

با شیطنت نیشخندی زد و گفت: دختر من و تو نداره که این هلو ماله شما باشه انگار ماله ماست...

خنده ای کردم و گفتم: تو حواست به مسیرت باشه ما رو به کشتن ندی حالا...

دستش رو روی چشمش گذاشت و گفت: ای به چشم خانوم زیبا شما فقط امر بفرما.

ماشین رو روشن کرد و به راه افتادیم، هرچند هنوز استرس در تمام وجودم خونه داشت اما به خاطر سامیار هم که شده این موضوع رو به روی خودم نمیآوردم.

ماشین در کمتر از بیست دقیقه ایستاد در محله ای نه چندان دورتر از جایی که خونه ی ما قرار داشت سامیار ماشین رو پارک کرد و گفت: پیاده شو خانومی که رسیدیم.

دستم به صورت نامحسوسی میلرزید، در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم تقریباً نفسی کشیدم به این که اکسیژن در ریه هایم بره نیاز فوق العاده ای داشتم. سامیار در ماشین رو باز کرد و ندا رو بیرون آورد در همین حال به من گفت: غزال میری در و باز کنی ما هم بیایم؟ چشمام گشاد شد نمیخواستم سامیار بدونه که من تا چه حد از مواجهه با خانواده اش میترسم، خب حق هم داشتم خانواده ی مجید که عروسشون بودم و تا حالا ازدواجم نکرده بودم حتی دست از پا هم خطا نکرده بودم اونطوری برخورد کردن، البته بیشتر منظورم مادرشون بود دیگه چه انتظاری میتونستم از مادر سامیار داشته باشم به هر حال من یه زن مطلقه بودم و این میتونست توی رفتار هر کسی تاثیر داشته باشه مخصوصاً مادر سامیار که قرار بود به عنوان عروس آینده اش بهش معرفی بشم...

با قدمی ترسیده به سمت خونه رفتم و زنگ رو به صدا در آوردم، شانسی که بود قبل از این که به آیفون پاسخ داده بشه سامیار هم رسید در همون حال زنی پرسید: کیه؟ سامیار کمی جلو رفت و گفت: ماییم مامان باز کن.

صدای زن کمی تغییر کرد و خوش برخورد گفت: بفرمائین تو...

در باز شد و سامیار دست من رو گرفت و کمی فشرد، زیر گوشم زمزمه کرد: چرا انقدر سردی تو؟

زیر لب گفتم: خوبم...

با خنده من و یه کم از خودش فاصله داد و گفت: فقط یه کم اسلامی بریم تو که مامانم شدید رو محرم نا محرم حساسه.

یکی از ابرو هامو دادم بالا و گفتم: پس تو به کی رفتی؟

نیشخندش عمیق تر شد و گفت: پسر کو ندارد نشان از پدر...

سری تکون دادم و گفتم: نمیریم تو؟

در رو چهار طاق باز کرد و هر دو داخل شدیم، زنی پوشیده در چادر گل دار خانگی از ایوون به حیاط نگاه میکرد از دیدنش سرم رو پایین انداختم انگار وزنه ی بیشتری به پاهام آویختن از جلو رفتن هراس داشتم ولی باید میرفتم، مسیری بود که خودم انتخاب کرده بودم، کمی

مانده بود تا به پله ها برسیم زن خودش به استقبالمون اومد و در حالی که به سمت من میومد گفت: خوش اومدین.

لبخند نامطمئنی زدم، دستش رو به سمت من دراز کرد صورتش را برای روبوسی جلو آورد در همون حال گفت: هشت سال طول کشید اما بالاخره چشم من به دیدن عروسم روشن شد. باهاش رو بوسی کردم و تشکر زیر لبی گفتم، مادرش به سمت سامیار رفت ولی بی توجه به او ندا رو از بغلش گرفت و گفت: سامیار گفته بود بچه هم داری ماشاءالله خیلی نازه به خودت رفته...

هیچ حرفی نزدم فقط نگاهش کردم متوجه شد، به سمتم نگاه کرد و با لبخندی گفت: چیه؟ نمیتونم از نوه ام تعریف کنم؟

بغض گلمو گرفت نمیدونم تظاهر میکرد یا این رفتار واقعیش بود اما هر چی بود یه حس خوبی در من زنده میکرد حس این که شاید باز هم بشه به کسی اعتماد کرد، با لبخند به سمت اومد و گفت: سامیار همه چی رو به من گفته، من اگه نمیخواستم قبولت کنم تو الان اینجا نبودی... از چی میترسی؟ به سرعت انکار کردم: نمیترسم...

ولی دیگه حرفی نداشتم، مادرش دستی روی کمرم گذاشت و من رو به سمت بالا هدایت کرد، درسته رفتار دو تا خواهر سامیار به خوبی مادرشون نبود اما جوری هم نبود که بخواد من رو اذیت کنه...

به اصرار من چهارشنبه ی آخر مهر ماه که عید قربان بود در یه مراسم ساده من و سامیار به عقد هم در میومدیم و شاید بعد از چند سال اذیتی که هر دو شده بودیم میتونستیم یه مدت رو بی هیچ استرسی بگذرونیم البته فقط یک مدت چون نبود ندا تنها چیزی بود که تغییر نمیکرد.

دستم رو توی دستم گرفته بودم و سعی میکردم گرمش کنم، از استرس بود تا این حد سرد شده بود اینو میدونستم دوباره دستم به گوشیم رفت و شماره ی موبایلش رو گرفتم باز هم پیغام تکراری در گوشم پیچید "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد" نداشتم پیغام رو

به انگلیسی ترجمه کنه گوشه‌ی رو قطع کردم و این بار شماره‌ی خون‌ه رو گرفتم، یکی از زنا
اومد جلو و گفت: عروس خانوم همه منتظرنا...
سری تکون دادم و با حرکت لب گفتم: الان...
وقتی از جواب نگرفتن تلفنِ خون‌ه هم ناامید شدم روی صندلی نشستم صدای سامیار توی
گوشم نشست: چرا نمیاید پس؟
صدای تمسخر آمیزِ سها رو تشخیص دادم که گفت: خانومتون معطل کردن.
سامیار بی توجه به حرفِ سها جلو اومد و رو به روی من زانو زد و گفت: چی شده خانوم گل؟
چرا نمیای؟
بغض گلومو گرفت دستی به پید شونیم کشیدم و آهسته گفتم: جواب نمیده سامیار نمیخواد
بیاد...
اخمی کرد و گفت: انقدر مهمه؟
با لحنی شکسته گفتم: مامانه...
دستش رو روی گونه ام گذاشت و گفت: درست میشه غزال بالاخره میفهمه داره اشتباه میکنه
باشه؟ میای بریم؟ همه منتظرنا...
زمزمه کردم: اگه هیچ وقت نفهمه چی؟
سامیار با لحن محکمی گفت: می فهمه مگه میشه نفهمه؟ مادرت، مگه دلش میاد...
حرفِ سامیار تموم نشده بود که صدای دیگه ای حرفش رو تکمیل کرد: مگه دلم میاد نیام؟
نگاهم رو از سامیار فاصله دادم به مادرم نگاه کردم اشک میریخت بغضم ترکیب زمزمه کردم:
مامان؟
سامیار از جاش بلند شد و به سمتِ همه گفت: بریم بیرون عروسم میاد.
لبخندی به سمتِ من زد و گفت: این هم هدیه ی من...
لب زدم: ممنونم...
سری تکون داد و رفت، همه رفتن از جام بلند شدم و به مامانم نگاه کردم در حالی که هق هق
میکردم گفتم: فکر کردم نمیای.

اومد جلو و دستش رو باز کرد خودم و انداختم تو بغد لاش میلرزیدم زیر گوشم گفت: واسه چی نیام؟ میتونستم؟ تو دختر منی...

نفس لرزونی کشیدم و گفتم: من چیزی که تو میخواستی نبودم.

مامان دستی به سرم کشید و گفت: من چی میخواستم جز خوشبختیت؟
زمنه کردم: دوست دارم...

سرم رو از شونه ام فاصله داد و در حالی که پید شونیم رو می بوسید گفت: منم دوست دارم.
ته تغاری خودمی دیگه...

پرسیدم: چطوری اومدی؟ تو که حتی به تلفنم جواب نمیدادی!

لبخندی زد و گفت: شوهرت خیلی سمجه حواست بهش باشه.

میان گریه خندیدم، مامان نگاهی به صورتم انداخت و گفت: نه انگار آرایشگر مواد خیلی خوبی استفاده کرده که با این همه گریه نریخته... باز هم خندیدیم با مهربانی گفت: بیا بریم دخترکم همه منتظر عروس خانومن.

اشکام رو پاک کردم و گفتم: بریم...

مثل خارجیا دستش رو جلو آورد تا حلقه کنم دورش با خنده این کار رو کردم و از اتاق خارج شدیم و به سمت اتاق عقد رفتیم با داخل شدن ما صدای کل کشیدن و هلله زیاد شد، تنها خویش این بود که جز اقوام درجه یک کسی دعوت نشده بود و گرنه باقی چیزاش درست عین یه عروسی واقعی بود...

مامانم من رو هدایت کرد به سمت کاناپه ای که سامیار هم روش نشسته بود، چشم گردوندم خیلی ها رو نمیشناختم سامان خواهرای سامیار ثنا و صنم مادرش مهیسا، حتی ماهان... دوستانم همه اشون، هستی، سحر، پدرام و حتی هدیه... چشمم روی سها ثابت موند که به ان صحنه ها با اخم نگاه می کرد، از روش خجالت می کشیدم این بین اون هم اذیت شده بود، نگاهم پی آید و ساتی گشت زیاد طول نکشید که دیدمشون همه کسایی که دوستشون داشتیم اینجا بودن همه کسایی که میخواستم باشن.

مامان با ملایمت ضربه ای به دستم زد و من ازش جدا شدم و روی کاناپه نشستم جلومون خنچه ی عقد بود سر بلند کردم که دخترم رو پیدا کنم اما در همون لحظه مادر سامیار

آوردش جلو و در حالی که به دست من میداد گفت: مگه میشه توی مراسم عقدت دخترت کنارت نباشه؟ اصلا درست نیست...

به مهربونیش لبخند زدم از ته دوستش داشتم همین که به من یه فرصت داد تا خودم رو بشناسونم نه این که از همون اول با من ساز مخالف بزنه...

ندا رو گرفتم و بوسه ای به سرش زدم، لباس عروسی پوشونده بودنش و به موهای فرش تاج زده بودن ندا سر بلند کرد و تو چشمای من نگاه کرد و گفت: مامی تو ام علوس جدی؟ بیبین منم علوس جدم.

بوسیدمش و گفتم: آره دخترم هر دو عروس شدیم.

صدای عاقد به گوشم خورد که گفت: لطفا ساکت تا کلام خدا رو جاری کنیم.

مجلس در سکوت نیمه ای فرو رفت و مرد شروع کرد: النکاح و سنتی فمن رغب سنتی... عروس خانوم آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای سامیار اردلان به مهر 14 سکه ی بهار آزادی و یک جلد کلام الله مجید در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

به رسم آداب و رسوم سکوت کردم که یکی گفت: عروس رفته گل بچینه...

عاقد با حوصله گفت: برای بار دوم میپرسم آیا وکیلیم؟

نمیخواستم به بار سوم برسه بعد جواب بدم قبل از این که صدای کسی دیگه ای در بیاد با صدای لرزونی گفتم: بله...

صدام میون هلهله گم شد عاقد گفت: مبارک باشد انشالله.

خطبه ی عقد جاری شد و حالا من رسماً زن سامیار شده، یه حس شیرینی داشت، مادر سامیار به من گفت: مهمونا میرن تو باغ تا شماها بیاین میخوای ندا رو ببرم؟

مردد شدم با لبخند گفت: فرصت زیاده سه نفری با هم باشین این لحظه رو دو نفری بگذرونین بهتره.

ندا رو گرفت و رفتن، کم کم سالن عقد از جمعیت خالی شد به سامیار نگاه نمیکردم انگار حالا که همسرم شده بود ازش خجالت میکشیدم حرم نفس هاش رو روی گردنم حس میکردم بدنم مور مور میشد حس این که حالا میتونم تمام و کمال داشته باشمش قلقلکم میداد حس این که میتونم آغوشش رو تجربه کنم. زیر گوشم گفتم: میرقصی؟

بی اختیار خنده روی لـ بـم دوید این چند وقته از حس شیرینِ زندگیِ خیلی میخندیدم از حضورِ سامیار بی اینکه دیگه مانعی بینمون باشه دیگه نه هدیه ای معنا داشت نه مجیدی حالا فقط خودمون دو تا بودیم بدونِ این که روم رو برگردونم دستم رو توی دستش گذاشتم آهنگی شروع به زدن کرد آهنگی که میدونستم فقط برای ما دو نفره...

تو لحنِ خنده هات احساسِ غم نبود
من عاشقت شدم دستِ خودم نبود
این خونه روشنه اما چراغی نیست
دنیا عوض شده این اتفاقی نیست

دستم رو روی شونه اش گذاشتم با لبخندی در آغـ هوشش جای گرفتم و هر دو شروع به رقصیدن کردیم اولین رقصِ ما به عنوانِ یک زوج...

احساسِ من به تو ما بینِ حرفام نیست
هر چی بهت میگم اونی که میخوام نیست
احساسِ من به تو ما بینِ حرفام نیست
هر چی بهت میگم اونی که میخوام نیست

دستم رو از روی شونه اش برداشتم و به سمتِ گردنش بردم با موهایش بازی کردم و زمزمه کردم:

ما مثلِ هم هستیم من عاشق و دیوونه ام
منم شبیهِ تو پا بندِ این خونه ام
این خونه روشنه اما چراغی نیست
من عاشقت شدم این اتفاقی نیست

اون هم با من زمزمه کرد گویی هر دو برای هم میخوندیم:

احساسِ من به تو ما بینِ حرفام نیست
هر چی بهت میگم اونی که میخوام نیست
احساسِ من به تو ما بینِ حرفام نیست
هر چی بهت میگم اونی که میخوام نیست

آهنگ تموم شد و اون دولا شد تا بتونه روی سرم رو ببوسه اما من به موقع سرم رو بلند کردم و به جای سرم اون بوسه ای به لبانم زد و ما در هم غرق شدیم اگه نگرانی این نبود که الان چندین آدم منتظر ما هستن تا ابد همانطور میماندیم کمی از هم فاصله گرفتیم و سامیار لبخندی به روی من زد: میدونی... همیشه این لحظه امشب برام یه حس دور بود اما خواستنی.

لبخند روی لبم نشست و گفتم: امشب همه چی کامله همه چیز تو مامانم دوستام خانواده ام ندا... همه اش کامله میتروسم یه رویا باشه که مجبور شم بالاخره از خواب بلند شم.

بشکونی از بازوم گرفت که جیغ خفیفی کشیدم با اخم گفتم: چته؟

نیشخندی زد و گفت: میخواستم بدونی همه چیز واقعه...

سرم رو انداختم پایین و گفتم: ناراحت سهام...

سرش رو به دو طرف تکون داد و گفت: نگرانش نباش از اول میدونست همه چیز یه بازیه.

چشمام درشت شد و گفتم: یعنی چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: از اول کسی که قرار بود بره خواستگاریش من نبودم سامان بود فقط راضی شد من رو کمک کنه...

با لحنی طلب کار گفتم: پس اون اخم و تخمش دیگه چی بود؟

خندید و گفت: چه میدونم حتما فکر کرده هنوز بازی ادامه داره...

گوشش رو توی دستم گرفتم و تا آخرین حد پیچوندم و گفتم: هوی آقا پسر بار آخرت باشه به من دروغ میگی...

با خنده آخ آخی کرد و گفت: چشم غلط کردم گهم خوردم شما بیخیال شو.

دستم رو ول کردم و اون با خنده تو چشمام زل زد و گفت: دوست دارم دیوونه.

خندیدم: تازه به من رسیدی؟ عاشقتم...

"9 سال بعد"

عروسک رو از روی تخت برداشتم و روی قفسه ی کتابخانه گذاشتم، این بار هزارمی بود که دکوراسیون اتاق رو عوض میکردم، واسم سخت بود بخوام همه اش دولا راست بشم اما رسیدن به این اتاق کمی از استرسم رو کم میکرد.

امروز ندا بر میگشت بعد چهار سال دوری و قرار بود توی اقامتش اینجا بمونه، بالاخره میتونستم بینمش دلم براش تنگ شده بود آخرین باری که دیده بودمش چهار سال پیش روز تولدش بود و بعد از اون فقط تلفنی باهاش در ارتباط بودم، دستی رورم گرفت و پایین اومد و روی شکم برآمده ام نگه داشته شد زیر گوشم گفتم: خانوم گلم نمیخوای بیای بیرون؟ دکتر چی گفت؟ نباید به خودت فشار بیاری.

دستم روی دستش گذاشتم برعکس دست من دست اون گرم بود گفتم: سامیار میترسم...

بوسه ای به گونه ام زد و گفت: آخه از چی؟ فدات شم همه چیز درست میشه!

دستم رو روی شونه ام گذاشت و گفت: حالا هم بیا بریم اتاق خودمون باید آماده شیم کم کم بریم فرودگاه.

چنگی به دستش که داشت از من جدا میشد زدم و گفتم: آگه من و نخواد چی؟

به شوخی گفت: مگه دست خودشه؟ خانومی نگرانیت بی مورده به خاطر این هورمونای حاملگی انقدر حساس شدی بیا بریم که پسرمونم میخواد خواهرشو ببینه... دهه بینا دخترم بعد چهار سال داره میاد مگه میداری؟

نگاهش کردم حرفی که میزد با حرف چشماش فرق داشت اون خوشحالی داشتن یه فرزند رو توی خودش کشته بود، فقط واسه این که من فکر نکنم اون ندا رو به عنوان یه بچه قبول نداشته ولی خب حق داشت این بچه که میومد بچه ی اولش بود و اون واقعا حس پدر بودن رو پیدا میکرد. نگاهم رو ازش گرفتم و دستش رو آزاد کرد و به همراهش به سمت اتاق مشترکمون رفتم در میان راه به اتاق کناری هم نگاهی انداختم اتاق پسرمون لبخندی روی لبم نشست حاصل عشقمون به زودی قدم به این زندگی میذاشت و من از این بابت خوشحال بودم اما نمیتونستم فراموش کنم تا چند روز دیگه دادگاه داریم و ندا بالاخره انتخاب میکنه که با من بمونه یا مجید.

به کمک سامیار لباسم رو پوشیدم ماه آخر بود و سختی های مخصوص به خودش یکی از اونها فشاری بود که به من میومد دردهای گاه و بی گاه تخمین زده شده بود که تا هفته ی دیگه بچه به دنیا نیاد و این خیال من رو تا حدودی راحت میکرد دلم میخواست اول تکلیف دادگاه مشخص بشه بعد بچه ام به دنیا بیاد.

شالم رو روی سرم انداختم و توی آینه نگاهی کردم صورتم پف کرده بود و زیبایی زیادی درش نمیشد دید سامیار تا دید دوباره در آینه به خودم نگاه میکنم بـ وسیدم و گفت: خانوم خوشگله انقدر به خانوم من نگاه نکن میترسم تموم شه.
لبخند زدم، با نیشخندی گفت: آهان حالا این شد...
به سمت بیرون رفتیم ساعت پنج بعد از ظهر رو نشون میداد، هنوز دو ساعتی تا نشستن پروازشون وقت بود اما بهترین وقت برای فرودگاه الان بود.
رو صندلی جلو نشستیم، سامیار هم سوار شد چون میدونست من دیشب خوابِ درستی نکردم دستور داد: چشمتو تا رسیدن روی هم بذار یه کم استراحت کن.
به حرفش گوش کردم اما نه برای خوابیدن، نیاز به تنها بودن و مرورِ خاطرات داشتم...
صدای ماشین توی گوشم میپیچید و من هر لحظه از زمانِ حال دورتر میشدم به سمتِ چهار سال پیش میرفتم زمانی که میدونستم دیگه باید ندا رو تقدیمِ مجید میکردم...
دستم رو مشت کردم شاید از یادآوریِ زجرِ اون موقع جلوگیری کنم اما بی فایده بود بالاخره باید در گذشته غرق میشدم هیچ راهِ چاره ای نبود... گذشته بیش از پیش من رو به خودش فرا میخواند...

"فلش بک: چهار سال قبل"

شونه توی دستم تاب میخورد امروز روزِ بزرگی بود، نه واسه من واسه ندا اون بالاخره پدرِ واقعیش رو میدید اما، من آماده بودم؟
دیگه فرقی نمیکرد من باید به قولم عمل میکردم، من هفت سال شادیِ تقریباً بی نقصم رو مدیونِ مجید بودم... من این قول رو بهش بدهکار بودم.
صدای ضربه ی در رشته ی افکارم رو پاره کرد همزمان با ندا سر بلند کردیم سامیار جلوی درِ اتاقِ ندا ایستاده بود، با دیدنش قلبم از جا کنده شد کم کم زمان به پایان میرسید و من لحظه های با ندا بودن رو از دست میدادم.
سامیار به چهره ی نگرانِ من لبخندی زد و گفت: صبح دختر و خانومِ زیبای من به خیر.

سعی کردم استرس رو از صدام دور نگه دارم نمیخواستم این لحظه های آخر را برای ندا سخت بگیرم با لحنی که سعی میکردم شوخ باشه گفتم: ظهرتون بخیر آقای پدر...
تکیه اش رو از در برداشت و به سمت ما اومد بـ سوسه ای به سر من زد و جلوی ندا زانو زد انگشتی به بینی ندا زد و گفت: احوال خانوم متولد شده ی ما چگونه؟
ندا مثل هر زمان دیگه ای در اون روز شاد جواب داد و گفت: خوب... دیگه بزرگ بزرگ شدم...

با غرور نگاه میکرد فکر میکرد هفت سالگی یعنی دنیای بزرگا، اما نمیدونست که با دنیای بزرگا کلی فاصله داره همینکه نمیدونست امشب دوازده پرواز داره یعنی چی؟ اون سامیار رو پدر خودش میدونست حتی با این که ما بهش توضیح دادیم مثل بچه های دیگه نیست و به جای یک پدر دو تا پدر داره این تو موضوع تفاوتی ایجاد نمیکرد، ندا سامیار رو قبول کرده بود من نگران بودم چگونه میشود مجید هم قبول کنه؟

سامیار نگاهی به من انداخت و گفت: خیلی خوب خانوم بزرگ من بیا بریم پایین.

ندا از صندلی پایین پرید و گفت: بابا کیکم رسیده؟

سامیار دستی به سر ندا کشید و گفت: آره رسید دخترم برو الان پیش خاله هستی و خاله سحر به موقعش نشونت میدن باشه؟

ندا خودش و آویزون گردن سامیار کرد و بـ سوسه ای به گونه اش زد و گفت: بهترین بابای دنیایی...

سامیار جوابی به بـ سوسه ی ندا داد و از جاش بلند شد و ندا آزادانه به سمت بیرون اتاق دوید، سامیار پشت سرش در رو بست و نگاهی به من انداخت، چشم ازش گرفتم. میدونستم که منتظر یه تلنگرم تا اشکم سرازیر بشه...

سامیار جلو اومد و شونه هام رو تو دستاش گرفت، من رو به خودش فشار داد عطر سیب نه اش هجوم برد توی سیب نه ام اما حرفی نمیزدم نـ عوازش یکنواختی روی موهام شکل گرفت به اشکام اجازه ی فرو ریختن نمیدادم نمیخواستم به خودم باور بدم که لحظه ی جدایی فرا رسیده، آروم گفتم: ما به قدر کافی مجازات شدیم، رفتن ندا الزامی بود؟

من رو از خودش جدا کرد و تو چشمام نگاه کرد و با عصبانیت گفت: بس کن غزال اینا مجازات نیست بفهم، این که من بچه دار نشم مشکله نه مجازات این که دیر به هم رسیدیم تقدیره نه مجازات رفتن ندا هم مجازات نیست کنار بیا فقط باشه؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم: نمیتونم، سامیار نمیتونم قبول کنم که همه ی اینا اتفاق باشه من دارم مجازات میشم ولی بس نیست...

سامیار چنگی زد تو موهاش و گفت: خسته ام کردی غزال، حالم دیگه از این حرفای هر روزت به هم میخوره. میفهمی؟ تو به جای لذت بردن از لحظه همیشه به فکر آینده بودی...

چشمام رو روی هم گذاشتم نباید امروز هم دعوا میکردیم نمیخواستیم آخرین روز رو خراب کنم اما نمیتونستم حرف نزنم نمیتونستم اجازه بدم سامیار همه تقصیر ها رو بندازه گردن من بالحن عصبی ای گفتم: پشیمونم؟

دو بار کویید تو پید شونیش و گفت: کی گفت پشیمونه؟ نمیفهمی؟ میگم خسته ام میگم دست بردار غزال، چرا هر حرفی میزنم حرف پشیمون شدن من و میکشی وسط؟

دستاش رو به دو طرف صورتم گذاشت و گفت: من عاشق توام عاشق زندگیمون عاشق ندا... نمیخوام اذیت شین هیچ کدومتون اما تو سختش میکنی، بذار زمان همه چیز و حل کنه نه تو... چهره ام بی احساس بود بغضم رو پنهون کردم و گفتم: بریم بیرون سامیار مهمونا کم کم میان.

تو چشمام نگاه کرد، با احتیاط خم شد و بوسه ای روی پید شونیم زد، تلنگر از راه رسید بغضم به آروم شکست و قطره های اشک خودشون رو آزاد کردن به آغوش سامیار پناه بردم و منو پذیرفت و در حالی که نوازشم میکرد گفت: من تورو دوست دارم عزیزم ولی این اذیتای تو هم خودتو داغون میکنه هم من هم ندا رو ما احتیاج داریم که توی آرامش زندگی کنیم این و میتونی بفهمی؟

میدونستم، خودم هم به آرامش نیاز داشتم به حرف در اومدم: درک کن...

سامیار سرم رو بوسید و گفت: درک میکنم خانومم به خاطر ندا ازت میخوام امروز خوب باشی همین باشه؟

ازش فاصله گرفتم و گفتم: سعی میکنم.

لبخند زد: خوبه.

توی آینه نگاهی کردم و زیر چشم هامو پاک کردم و به سامیار نگاه کردم و گفتم: حضور پدر و مادر الزامیه.

دستش رو آورد جلو و گفت: پس بیا بریم.

در رو باز کردیم، مهمون ها قبل از ما مهمونی رو شروع کرده بودن دست سامیار رو ول کردم و کنار هستی و سحر رفتم سامیار هم میان بچه هایی که دور ندا رو گرفته بودن.

به ندا نگاه میکرد که میان بادکنک ها بالا پایین میپزید و موهای مشکی اش توی هوا پخش میشد سامیار رو که دید دستش رو میون دست سامیار گرفت و به اصطلاح خودش با سامیار میرقصید اما در اصل تنها در جایش وورجه وورجه میکرد.

هیچکس دل و دماغی نداشت به جز بچه ها همه از قرارداد خبر داشتن و میدونستن امروز روز آخر، نگاهی به جمع اندکمون انداختم تنها دوستان مشترک من و سامیار اومده بودند نمیخواستم شلوغش کنم دوست نداشتم مهمونیه بزرگی بگیرم. سحر و هستی و غزال کنار من بودن ولی مردها رو نمیدیدم احتمال میدادم توی بالکن باشن. هیچ کس از امشب صحبت نمیکرد، انگار همه میدونستن باید این خداحافظی توی سکوت باشه.

به ساعت نگاه کردم دو بعدازظهر را نشون میداد ده ساعت فرصت بود ده ساعتی که نمیخواستم بگذره اما گذشت و به عصر رسید کیک اومد و همه تولد مبارک رو میخواندن همه جز من دور ایستاده بودم و به مراسم خداحافظی ندا نگاه میکردم...

کادوها رو یکی یکی میدادند همه جز من، ندا به سمتم برگشت: مامان پس کادو من کوش؟

لبخندی زدم، قبل از این که من جواب بدم سامیار گفت: خب مامان و بابا به کادو گرفتن دیگه!

فکر میکرد فراموش کردم کادو بدم اما من فراموش نکرده بودم، بلکه من سالها برای این کادو وقت صرف کرده بودم اما الان موقع دادن کادوی من نبود، ندا با همون حرف قانع شد و به دیدن باقی کادوها پرداخت، سحر با دوربین اومد جلو و گفت: غزال برو پیش سامیار و ندا اولین عکس باید خانوادگی باشه...

از جایی که ایستاده بودم جلو رفتم و کنار سامیار جا گرفتم، سامیار کم-رم رو گرفت و کشیدم کنار تا پیشِ ندا باشم، صدای آروم سامیار رو شنیدم که شمرد: یک دو سه...
نمیدونستم چرا می‌شمره تا این که هم ندا هم سامیار ب-سه ای به گونه ی من زدن و سحر از چهره ی غافل گیر من عکس انداخت.

برای لحظه ای همه ساکت شدن و بعد با هم خندیدن اما من قلبم از جا کنده شد حسِ ب-سه ی ندا قلبم رو خنجر زد بغض گلوم رو گرفت از جمع فاصله گرفتم و با عذرخواهی ای خودم رو به اتاق مشترکِ خودم و سامیار رسوندم و در رو پشتِ سرم قفل کردم به سرعت خودم رو روی تخت انداختم و اشک ریختم، بالش رو پایین آوردم و صورتم رو داخلش بردم با تمامِ قدرتم جیغ کشیدم اونقدری که دیگه احساس میکردم نمیتونم حرف بزنم...
زمزمه کردم: خدا میشنوی؟ دارم نابود میشم نمیتونم تحمل کنم، ندیدنش دیوونه ام میکنه، خدایا یه طوری تمومش کن جلوشو بگیر نذار بره خدایا کاش مجید زنگ بزنه کاش پشیمون شده باشه خدایا...

اشکم آروم آروم روی گونه ام میریخت، کسی نیومد سراغم و من از همه اشون ممنون بودم الان احتیاج به تنهایی داشتم، طاقت دیدنِ هیچ کس رو نداشتم، قبل از این که فکرم تموم شه تقه ای به در خورد به زحمت صدام رو صاف کردم و گفتم: بله؟

گلوم از اون همه جیغی که زده بودم میسوخت، صدای لطیفِ ندا به گوشم نشست گفت: مامان میشه پیام تو؟

از تخت پایین اومدم و به سمتِ در رفتم، قفل و در رو باز کردم... ندا با نگاهِ معصومش بیرونِ در وایساده بود، از جلوی در کنار رفتم تا بیاد تو و در رو بستم، نگاهی بهم کرد و گفت: بابا گفت میخوای تنها باشی اما مامانی نمیخوام تنها بمونی، من از تنهایی میترسم، میدونم تو هم میترسی.

جلوش زانو زدم و گفتم: نه دخترم آدمای بزرگ که میشن کارایی میکنن که گاهی نیاز دارن خلوت کنن تا بهش فکر کنن.

در حالی که بغض کرده بود و با موهای بلندِ سیاه رنگش بازی میکرد گفت: مگه من بزرگ نشدم مامان؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم: تو همیشه واسه من ندا کوچولو میمونی کسی که واسه اش همه کار میکنم! ندا دخترم؟ قول میدی همیشه برام بمونی؟

مسخره ترین سوالی بود که از یه دختر هفت ساله میشد پرسید اما نمیتونستم دلم رو هیچ جوره آروم کنم نیاز به شنیدن قول ندا داشتم هرچند از روی بچگی بود.

دستش رو دور گردنم آویزون کرد و مثل زمانایی که سامیار به من جلوی ندا محبت میکرد گفت: من جز پیش تو کجا رو دارم که برم خانوم خوشگل من؟

خنده ام گرفت گفتم: ادا بابا سامیار و در میاری؟

نیشش رو باز کرد و دندونهای یکی در میونش رو به نمایش گذاشت و گفت: آره آخه هر وقت میگه تو میخندی مثل الان.

بوسیدمش و گفتم: دوست دارم!

انگار تازه یه چیزی رو یادم باشه از جام بلند شدم و به ندا گفتم: وایسا.

به سمت دراور رفتم و از کشوی لباسم کادوی ندا رو بیرون کشیدم و گفتم: اینم هدیه ی من.

ندا گفت: اما بابا گفت که...

به حالت هیس دستم رو جلوی لبم گرفتم و گفتم: کسی نباید بدونه من بهت کادو دادم باشه؟

سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون داد و ادامه دادم: این یه کتابه هر وقت اونقدری بزرگ شده بودی که بابات خواست برت گردونه این و میخونی یادت میمونه؟

نگاهم کرد و سری تکان داد با حالتی پرسرگ گفت: مگه من و بابا کجا میخوایم بریم؟

لبخند زدم و گفتم: یادته گفتم تو با همه فرق داری؟ یادته گفتم دو تا بابا داری؟ الانم میخوای بریم پیش اون بابات...

لبخند زد و گفت: همونی که عمه مهتا عکسش رو نشونم داد.

زمنه کردم: خودش.

امیدوار بودم ندا به یاد داشته باشه که باید اون کتاب رو بخونه، فراموشیش مساوی نبود شدن زندگی من بود.

"زمان حال"

با احساس گرم شدن دستم چشمام رو باز کردم و به سامیار نگاه کردم حتی متوجه توقف ماشین نشده بودم لبخندی زد و گفت: رسیدیم عزیزم.

صدامو صاف کردم و پرسیدم: ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت دیجیتال ماشین انداختیم و اون گفت: اگه پرواز به موقع رسیده باشه الان باید از سالن خارج بشن.

سرم رو تکون دادم و با قدمی سنگین از ماشین خارج شدم، سامیار به سرعت از ماشین خارج شد و به کمک اومد، دستش رو گرفتم و خودم رو متعادل کردم هر دو به سمت فرودگاه رفتیم به سمت تابلوی اعلانات نگاه کردم پروازشون ده دقیقه قبل به زمین نشسته بود سامیار من رو روی یکی از صندلی ها گذاشت و به سمت جایی رفت که مسافر ها رو میدیدند چهل دقیقه طول کشید تا سامیار برگرده با برگشتنش گفت: اومدن بیا بریم.

این "اومدن" نشون از این بود که ندا تنها برنگشته، حتما با مجید برگشته بود نمیدونم چرا اما ترسی ته دلم ایجاد شد حتی با وجود این که سالها بود اون مرد دیگه با من نسبتی نداشت اما میترسیدم.

سامیار دستم رو گرفت و بلندم کرد به سمت جایی رفتیم که مسافرازش خارج میشدن انتظارم چند دقیقه طول کشید بالاخره دیدمش با توجه به این که قبلا عکس هایی ازش داخل فیس بوک دیگه بودم شناساییش برام راحت تر بود چهره اش من رو به یاد نوجوونی خودم مینداخت همون موها همون چهره همون چشم ها، بالاخره خارج شدن و نگاه مجید به ما افتاد اشاره ای به ندا کرد که باعث شد نگاه ندا به سمت ما جلب بشه هر دو به سمت ما میومدن بی هیچ عجله ای بازوی سامیار رو گرفتم کمکم کرد و من زانو زدم ندا قدم هاش رو تند تر کرد و به آغوش من اومد، احساس میکردم تموم زندگیم برگشته نفس راحتی کشیدم حتی برای چند لحظه فراموش کردم هنوز آینده نامشخصه.

ندا از من جدا شد و به سمت سامیار رفت، سامیار مثل من زانو زد تا تقریبا هم قد ندا بشه و اون رو بغل کرد، به سختی از جام بلند شدم و مجید رو تماشا کردم که حالا تقریبا به ما رسیده بود بی اونکه نگاه اضافه ای به اون بندازم به ندا گفتم: سلام دخترکم.

لبخند زد و گفت: سلام مامان.

نمیشد این صحنه رو باور کرد انقدر رویایی بود برام که بیشتر از این تلاش نمی‌کردم حرف بزنم فقط به اون نگاه می‌کردم که با معصومیتش به من لبخند میزد با بغضی ناشی از خوشحالی گفتم: دلم برات تنگ شده بود.

باز هم به آغوش من جست و گفت: منم مامان.

برام این حرف شیرین بود انتظار داشتم من رو فراموش کرده باشه، اما ندا از اون دسته آدمایی بود که هفت سال اول زندگی رو به یاد می‌آوردن و این برای من بسیار خوب و خوشحال کننده بود.

به سمت مجید نگاه کردم بعد از گذشت این چند دقیقه به خودم زحمت دادم و گفتم: سلام.

نگاهی به من انداخت و گفت: سلام خانوم اردلان.

هرچند توی صداش نشونی از مسخره کردن نبود اما من از حرفش دل خوشی پیدا نکردم سامیار کنارم ایستاد و گفت: خوش اومدین.

مجید گفت: من برادرم میاد دنبالم ندا دست شما میتونید برید.

جایز نمیدونستم تعارفی به اون بشه برای همین گفتم: ممنون از این که آوردیش.

پوزخندی زد و گفت: دیروز تولدش بود باید برش میگردوندم.

دست ندا رو گرفتم که ندا گفت: بابا نمیای پیش من؟

بوسه ای به سر ندا زد و گفت: برو دخترم بعدا میبینمت باشه؟

ندا لبخندی زد و گفت: باشه بابا.

دست من رو ول کرد و از گردن مجید بالا رفت و گفت: زودی میبینمت بابایی.

با این حرف انگار قلبم رو چنگ زدن نکنه انتخاب ندا مجید باشه؟ نفسی کشیدم و گفتم: بریم ندا؟

از آغوش مجید بیرون اومدم و در حالی که نگاهش بین من و سامیار میچرخید گفتم: بریم مامان، بریم بابا.

مات نگاهش کردم، سامیار با لبخند گفت: هنوزم باباتم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: یادمه بهم گفتین من با همه فرق دارم دو تا بابا دارم مگه غیر از
اینه؟
آروم زمزمه کردم: نه.

هر سه از مجید خداحافظی کردیم و به سمتِ خونه رفتیم، ندا اون شب با ما بود درست مثل
چهار سال قبل انگار این چهار سال تنها وقفه ای بینِ زندگیِ ما بوده که بدونِ ندا سپری شده
بود هرچند من تا پس فرداش نمیتونستم واقعا آرامش داشته باشم تا وقتی که بفهمم انتخابِ
ندا چی میتونه باشه.

دو روز گذشت دو روزی که من سعی کردم دلایلِ زیادی به ندا بدم تا من رو انتخاب کنه اما به
هر حال دو روز زمانِ خوبی نمیتونه باشه تا ندا دلایلی برای انتخاب من پیدا کنه، ساعت چهار
صبح بود تا پنج ساعت دیگه دادگاهِ انتخابِ ندا بود اما من آروم و قرار نداشتم نه تنها از ترسِ
پنج ساعتِ آینده، بلکه از دردی که هر لحظه در تمام وجودم میپیچید.

ساعت شش بود که دیگه طاقت نیاوردم نمیتونستم تحمل کنم و از درد جیغ نزنم با دستم
سامیار رو تکون دادم اما حرف نمیزدم میدونستم با حرف زدن ممکنه از درد جیغ بکشم،
بالاخره سامیار از خواب پرید با دیدنِ وضعِ من ترس برش داشت سعی میکرد به من آرامش
بده در حالی که هم خودش رو آماده میکرد هم من رو سعی میکرد به من آرامش بده دستش
رو فشار دادم و با لحنی بریده بریده گفتم: سامیار دادگاه.

با ناراحتی و عصبانیت گفت: گورِ باباش...

بغض کردم: سامیار.

درد امونم رو برید جیغی کشیدم، اما به سرعت جلوی دهنِ خودم رو گرفتم ندا نباید بیدار
میشد اما انگار اشتباه میکرد صدای خوابِ آلودِ ندا توی گوشم پیچید که پرسید: چی شده
مامان؟

سامیار برای حرف زدن با اون از من فاصله گرفت و گفت: هیچی نیست عزیزم تو برو بخواب
باید مامان و ببرم دکتر.

ندا دست از مالیدنِ چشماش کشید و گفت: منم میام.

سامیار دستی رو پیداشونیش کشید و گفت: همیشه عزیزم.

ندا پاشو رو زمین کوبید و گفت: میخوام پیام.

سامیار عصبی گفت: مادر و دختر عینِ هم برو لباسِ پیوش فقط زود وقت نداریم.

ندا از اتاق دوید بیرون و سامیار کمکم کرد تا مانتو راحتیم رو پیوشم شالی دستم داد و دستشو

به کم-رم زد و کمکم کرد تا از اتاق خارج بشیم هر لحظه بهم یادآوری میکرد نفس بکشم.

اما من به جای نفس کشیدن تنها دندونم رو روی هم کلید میکردم تا جیغ نکشم.

ندا به سرعت از توی اتاقش اومد بیرون و سه نفری بیرون از خونه رفتیم توی ماشین که

نشستیم فهمیدم بهترین موقعیتیه که از سامیار درخواست کنم.

در حالی که درد تمام وجودم رو به هم میریخت گفتم: سامیار...

از توی آینه ی ماشین در حال حرکت نگاهم کرد و من ادامه دادم: با ندا برو دادگاه.

کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت: نمیتونم به مجید میگم بیاد دنبالش.

دستم و مشت کردم از تو آینه به ندا نگاه کردم که حالا گریه میکرد، گفتم: نه میخوام باهاش

بری من نمیتونم تو به جای من برو.

با خشم نگاهی به من کرد و گفت: همیشه تو رو تنها بذارم.

تقریبا با جیغ گفتم: میشه میتونی... سامیار به خاطر من اگه واقعا ارزش دارم برو باهاش

نمیخوام...

حرفم رو خوردم نباید جلوی ندا حرفی میزد، در عوض به سمت ندا گفتم: دخترکم چرا گریه

میکنی؟

اشکش رو پاک کرد و گفت: هیچی نیست مامان...

لبخندی بهش زدم و چشمم رو روی هم گذاشتم تا شاید این درد از بین بره اما دوباره صداش

توی گوشم پیچید: مامان کادوت یادته؟

چشم باز کردم از تو آینه نگاهش کردم که گفت: خندمش درسته سخته بود اما خندم.

با احساس آرامش چشمم رو روی هم گذاشتم ندا ندای من رو شنید. با صدای لرزونی گفت:

بابا من و مدرسه ی فارسی زبان ثبت نام کرد خودم میخوام چون اون چیزایی که داده بودی

فارسی بود مامان.

آروم پرسیدم: بابات باهات خوب بود؟

میونِ گریه خندید و گفت: بابام مهربونه خیلی زیاد. اون خوب شده دیگه مریض نیست، همیشه بهم میگه من کمکش کردم که خوب شه من حتی نمیدونم چطوری.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و گفتم: مطمئنم تو کمکش کردی.

صدای ناراحتشو شنیدم که گفت: ماما؟

نگاهش کردم و گفت: من دیگه بچه نیستم میفهمم ماما. من مقصر نمیدونمت. همه اون حرفا توی اون دفتر همه خاطرات، ماما تک تکش به من ثابت کرد چرا میخوام مثل تو باشم. تو اشتباه کردی اما برای من بهترین بودی.

این حرفا از بچه ی یازده ساله بعید به نظر میرسید اما شاید اشتباهِ ماها همین بود همیشه فراموش میکردیم توی اون سن و سال چطوری فکر میکردیم. ندای من بزرگ شده بود همونطوری که همیشه میخواستم باشه درد باز هم بیشتر میشد اما نمیتونست این لحظه رو خراب کنه این درد فقط بهم یادآوری میکرد که من صاحبِ فرزند میشم.

دستم رو بردم عقب و ندا گرفت و گفتم: تمام اون حرفا از ته قلبم بود دخترم من دوست دارم مهم نیست چی پیش بیاد مهم نیست انتخابت چی باشه در آخر تو دختر منی. واقعا به این حرف رسیده بودم مهم نبود که چی بشه مهم ندای من بود که برای من بود.

چشمام رو به زور باز کردم نور اذیتم میکرد زمزمه کردم: آب.

صدای پرستار باعث شد سرم رو برگردونم با لبخند گفت: سلام به مادر نمونه ی سال خانوم ساعت خواب؟

تازه یادم افتاد کجا هستم سعی کردم بشینم و گفتم: بچه ام، سامیار...

پرستار به سمت سرم رفت و در حالی که چکش میکرد گفت: میخوای اسمش رو بذاری سامیار؟

چشمم رو مالیدم و گفتم: شوهرم رو میگم.

یه آهانی گفت و پرسید: باهات اومده بود؟

همه ی خاطرات به ذهنم هجوم آوردم چرا چیزی بعد از ماشین یادم نمیومد؟ گفتم: نه باید میرفت دادگاه، ساعت چنده؟

زن نگاهی به ساعت انداخت و گفت: یازده، من بهت مسکن زدم فکر نکنم تا یه ساعت دیگه دردی رو حس کنی.

با خودم فکر کردم یازده دو ساعت گذشته بود نباید تا الان برمیگشتن؟ از پرستار درخواست کردم تا به شماره ی سامیار زنگ بزنه قبل از این که حرفم تکمیل بشه صدای در گوشم رو نوازش داد همزمان با پرستار سر بلند کردیم در باز شد و سامیار با سبیدی گل وارد شد و با لبخند سلام کرد، سلام کردم اومد و جلو و گفت: الان پسرمونو میارن، انقدر خوشگله به من رفته ها نینم بگی به من رفته.

خم شد و بوسه ای به پیشونیم زد، نگاهِ نگرورنم رو بهش دوختم و پرسیدم: سامیار...؟

نذاشت کامل حرف بزنم و گفت: توضیح میدم فعلا میذارم یه لحظه ی سه نفره داشته باشیم؟

هیچی نگفتم این رو بهش مدیون بودم باید میذاشتم از پدر بودنش لذت ببره هرچند من نتونم کامل حسِ مادر بودن رو دوباره درک کنم.

باز هم ضربه ای به در خورد و پرستاری همراه با بچه ای در آغوشش وارد شد و گفت: ببینید کی اومده؟ بین آقا پسر مامان باباتنا.

سامیار جلو رفت و پسرمون رو گرفت و نگاهی بهش انداخت و گفت: چه از نزدیک زشته این بچه همون فکر کنم به خودت رفته.

پرستارا لبخندی به این صحنه زدن و هر دو از در خارج شدن.

خندیدم و گفتم: انقدر چرت و پرت نگو بده بچه امو ببینمت.

اومد کنارم و گفت: بفرمائید مادمازول اینم بچه ی زشت شما.

به آرومی بچه رو از آغوشش گرفتم و نگاهش کردم پسرم با آرامش به خواب رفته بود به نظرم زیباترین چهره ی عالم متعلق به پسرم بود لبای کوچکش در خواب تکون میخورد دنبال چیزی میگشت. بوسه ای به پیشونیش زدم و گفتم: معلومه به خودم رفته، اگه به تو میرفت که نمیشد نگاهش کرد.

خندید و گفت: چهل سالمه با من پیرمرد کل کل نکن.

دستم رو بردم و بالا و کشیدمش و گفتم: به شوهرِ من توهین نکن. شوهرِ من اولِ چلِ چلیشه،
واسه همینه چله انقدر.

خندید، خم شد و پیدِ شونیم رو بـ وسید و گفت: واقعا ما به آخرش فکر نکردیم وقتی این
پسر بیست سالش باشه من شصت سالمه.

بهش اخم کردم: برو گمشو حالا تا این بیست سالش بشه تو شصت سال از الان میشینه برنامه
ریزی عروسیشم میکنه واسه من.

لبخند زد، عقب رفت و گفت: الانم به شما توضیح میدم چه خبره.

در رو باز کرد و سرش رو از در خارج کرد، دقایقی بعد در کامل باز شد و مجید ندا وارد شدن
لبخند روی لبای ندا نشست به بود نگران شدم ورودِ مجید چه چیزی رو میتونست در خود داشته
باشه؟

ندا خودش رو کنارم رسوند و گفت: داداشمه؟

لبخند زدم و گفتم: آره دخترم.

سامیار به سمتِ ما اومد و به ندا گفت: نمیخواهی بهمون بگی اسمِ داداش کوچلوت چیه؟

برقی توی چشمِ ندا اومد با قدردانی به سامیار نگاه کردم و ندا گفت: واقعا من بذارم؟

سامیار سری تکون داد و گفت: معلومه، وقتی سامان به دنیا اومد من اسمشو گذاشتم، تو هم
باید اسمِ داداشتو بذاری دیگه.

ندا چشماشو بست و با کمی مکث گفت: من دلم میخواد اسمش نیما باشه.

نگاهم رو سمتِ پسرَم برگردوندم و زمزمه کردم: نیما... دوسش دارم.

بدون این که نگاهم رو از نیما برگردونم پرسیدم: دادگاه چی شد؟

ندا دستم رو گرفت و گفت: من انتخابمو کردم مامان.

نگاهش کردم، پرسیدم: خب؟

ندا نگاهِ کجی به من کرد و گفت: من هردوتون و انتخاب کردم، گفتم اگه بابا ایران بمونه یه
هفته در میونِ پیشتون میمونم. دیگه نمیخوام هیچ کدوم از شماها رو از دست بدم.

با تعجب نگاهش کردم، از این انتخاب و روشِ انتخاب سورپرایز شده بودم، به سمتِ سامیار و
مجید نگاه کردم هر دو با لبخند به من نگاه میکردن، میخواستم بدونم مجید قبول کرده یا نه

مجید انگار از نگاه من فهمید منتظر جواب اونم با همون لبخند گفت: انتخاب دخترمه میمونم، توی این نه سالی که دور از همه بودم فهمیدم که زندگی مثل رودخونه میمونه یه جریانی داره که همیشه متوقفش کرد من دیگه از دست تو عصبانی نیستم از دست هیچ کس عصبانی نیستم، زندگی اینطوری که هست بهترین روش زندگی منه.

چشمکی زد و ادامه داد: یه زندگی بدون حضور خانوما به جز دخترم.

سامیار اشاره ای به مجید کرد و گفت: زندگی سر لوحه ی زندگی منه.

چشم غره ای بهش رفتم که خندید مجید هم خندید جمع سه نفره ی ما این بار بی تنش کنار هم بود و من به شخصه همه ی این ها رو مدیون ندا بودم دختر کوچکم که بیشتر از من فهمید و زودتر از من درک کرد.

زمزمه کردم: ممنونم، ممنونم ندای من برای حضورت برای بودن. دوست دارم.

پایان

92/9/8

2013/11/29

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده

کانال تلگرام <https://telegram.me/donyayroman>